TEXT BOOK

DATE LABEL

20 SEP 1974

4 NOV 1974

15 JUL 1978

Call No..........

Date..............................

Account No...64188

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

192/B

جلد اوّل

KASHMIR UNIVERSITY LIBRARY
Study Centre Srinagar.

دریای گوهر

شامل

گزیده ترین مقالات و داستانهای کوتاه
از
نویسندگان مُعاصر

تألیف
دکتر مهدی حمیدی

چاپ چهارم
فروردین ماه ۱۳۴۳

KASHMIR UNIVERSITY LIBRARY
Study Centre Srinagar.

چاپ اول : دی ماه ۱۳۲۹
چاپ دوم : فروردین ۱۳۳۳
چاپ سوم : اسفند ماه ۱۳۳٤

Allama Iqbal Library
64188

J & K UNIVERSITY LIB
Acc. No 64188
Date 2.2.67

CHECKED

مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

از این کتاب دو هزار نسخه در چاپخانهٔ تهران مصور چاپ شد

حق طبع برای مؤلف محفوظ است

این کتاب را باستاد ارجمند جناب آقای
بدیع الزمان فروزانفر تقدیم میکنم .

دکتر مهدی حمیدی

نویسندگان این کتاب

۱- میر محمد حجازی ۲ - سید محمد علی جمال زاده ۳ - سعید نفیسی ۴- علی دشتی ۵- دکتر لطفعلی صورتگر ۶- فریدون توللی ۷- شین پرتو ۸ - صادق چوبك ۹- ابراهیم خواجه نوری ۱۰ - یوسف اعتصام الملك - ۱۱- محمد مسعود ۱۲- سید فخرالدین شادمان ۱۳- بزرگ علوی ۱۴ - جلال آل احمد ۱۵ - جهانگیر جلیلی ۱۶ - صادق هدایت ۱۷- نظام وفا ۱۸- دکتر مهدی حمیدی .

قابل توجه خوانندگان

کتابهائی که زیر عنوان « دریای گوهر » منتشر میشود ، محتوی آثاری است که درظرف ده پانزده سال ازمیان انبوهی کتاب و مجله و روزنامه با دقت کامل انتخاب شده است .

من درتهیهٔ مطالب این کتاب چنانکه مرسوم است، به‌برزدن و قرعه‌کشیدن قانع نشده‌ام و تامجموع آثار نویسنده یا شاعری را دقیقاً بررسی نکرده‌ام از وی اسمی بمیان نیاورده‌ام .

چه بسیارند نویسندگان وگویندگانی که عمر من درمطالعهٔ آثارآنها تقریباً تلف شده وبرای آنکه شما ازاین خسارت درامان باشید حتی یك کلمه هم ازآنها نقل نکرده‌ام .

اگر تفاوت فاحش این تألیف ازدیگر تألیفات بر شما معلوم باشد و این زحمت برای شما ارزش داشته باشد راهی راکه پیش گرفته‌ام دنبال خواهم کرد .

دکتر مهدی حمیدی

۲۰ر۱۰ر۲۹ تهران

فهرست

فهرست

دریای گوهر

این کتاب با کتابهائی که دنبال دارد، مولود آرزوئی است که ازسالها پیش درخیال من خانه کرده بود و من پیوسته آنرا با خود بزرگ میکردم. روح من که فریفته وستایشگر هنراست تخم آن آرزو را در دماغم کاشته بود وشغل وکارمن که تعلیم فن نویسندگی است ، روز وشب آنرا پرورش میداد. گذشت ماه وسال و آمد و رفت بهار و خزان همانطورکـه با دستی اوراق عمر را از دفتر حیات من میربود، با دستی دیگر برتعدادبرگهای این‌دفتر میافزود . با مرور زمان کار این برگهای انباشته که هـریك از گوشه‌ای فراهم آمده بود بجائی رسید که جان مرا برای پوشیدن جامهٔ طبع وانتشار در اذیت و آزار نهاد .

امروز که این کتاب منتشرمیشود بسیار خوشحال وسبکبارم که‌احساس میکنم حداقل ، کار یك خمس از آن اوراق یکسره شده است . من برروی مجموع آن برگها در عالم خیال نام « دریای گوهر » گذاشته بودم و این کتاب که اولین بخشی است که از آن اوراق جدا میشود نیز همین نام را خواهد داشت .

« دریای گوهر » برگهـای متفرق و پراکنده‌ای است که از انواع و اقسام نظم ونثر معاصر جمع آوری شده و اگر روزی مجموع آنها بطبع رسد برگزیده ترین و عالیترین قطعات منثور و منظوم عصر حاضـر را در دسترس خداوندان ذوق و سلیقه خواهد گذاشت .

درباب آنها که هنوز پا بعرصهٔ ظهور نگذاشته است سزاوارنیست‌بیش از این چیزی بنویسم ، اما در باب کتاب حاضر ناچارم برسبیل اختصـار یکدو کلمه بیفزایم :

این کتاب شامل برگزیده ترین و عالیترین مقالات وداستانهای‌ادبی کوتاهی است که در این عصر برشتهٔ تحریر آمده است . با ذکر این نکته پیداست که مردمی که بنوشته های سیاسی و اخلاقی و فنی و تحقیقی و علمی و همچنین بسایر شعب و فنون نثر علاقمند باشدگمگشتهٔ خود را در میـان

سطور این کتاب پیدا نخواهند کرد. حتی درضمن این کتاب بآثار نویسندگانی که فنشان نگارش داستانهای طولانی و رمان و نمایشنامه است برنخواهند خورد ، چنانکه از آثار مترجمین هم یك کلمه مشاهده نخواهند کرد .

سبب این امر آنست که مؤلف در این سلسله انتشار در نظـر دارد مجلدات کتاب بتعداد طرقی که امروز نثر فارسی در آن قدم گذاشته است متعدد شود تا هم رسیدگی و بررسی آنها آسانتر باشد ، هـم کتاب قطوری که دوستداران ادب، بعلت گرانی قیمت از خریداری آن محروم مانند تنظیم نشده باشد و هم مطالب هر کتاب با هم متجانس باشد . ـ بدیهـی است که هر کدام از این مجلدات، کتاب مستقل وکاملی خواهد بود که هیچگونه بستگی و ارتباطی با کتابهای پیش از خود و بعداز خود نخواهد داشت.

چنانکه ملاحظه خواهید فرمود در تقدیم و تأخیر مقالات و داستانهای این کتاب بهیچ نحوی از انحـاء رعایت مقام نویسندگان نشده تـا موجب هیچگونه نگرانی وگله‌ای نباشد .

من این کتاب را بیش ازهرچیز بخاطر شاگردان مستعد و تهیدستی تهیه کرده‌ام که با ولع و اشتیاق فراوانی که بخواندن آثار معاصرین خود دارند، بعلت ناداری از خریدن کتب ، و بسبب کمی وقت ازمطالعهٔ کتابهای گوناگون و بسیار ، محرومند ، و نیز امیـدم آنست کـه ساعتهـای انشاء فارسی که تاکنون معمولا ببطالت و خستگی میگذشت از این پس با شور و نشاط و شوق سپری شود و محصلین معنی و فایـدهٔ نوشتن و نویسندگـی را بخوبی حس کنند .

من خیال میکنم با انتشار این کتاب ممکن است شاگـردان هوشیار وبا فراست را در مکتبهای مختلف نثر گردش داد و آتشهای خاموش را در ذوق آنها مشتعل کرد وبهمین دلیل از امروز منتظر آنم که ازمیان شاگردان مدارس ما نویسندگان بزرگ و نامداری برخیزند وبا قلمهای قادر وتوانا ریشهٔ فساد وتیره بختی را از این سرزمین کهنسال بیرون کشند .

دکتر مهدی حمیدی

۲۰ر۱۰ر۲۹ تهران

سایر آثار چاپ شدهٔ مؤلف این کتاب

نثر	شعر
سبکسریهای قلم	شکوفه‌ها
عشق در بدر (۳جلد)	پس از یکسال
شاعر در آسمان	اشك معشوق
فرشتگان زمین	طلسم شکسته
دریای گوهر - جلد اول ودوم	سالهای سیاه
بهشت سخن - جلد اول و دوم	زمزمهٔ بهشت
عروض حمیدی	

محمد حجازی

شیرین کلا

رفیقی دارم که تازه درمازندران ملکی بدست آورده. چندی بود اصرارداشت دوسه روزی برویم ده، بیفتیم و نفس راحتی بکشیم. میگفت صبح زود که حرکت کنیم ظهر میرسیم بشیرین کلا، باقی روزوفرداوپس فردارا آنجا خوش میشویم وهروقت بخواهی برمیگردیم. آنچه میتوانست ازهوا وصفای آنجاها تعریف میکرد ووعده سرشیروقرقاول میداد. من اینروزها ازسفر گریزانم وهیچ عالمیرا بهتراز کنج خانه نمیدانم ولی چکنم که رفیقم میخواست اسباب بازی خود را بتصدیق من برساند و حق داشت زیرا منهم اغلب نوشته‌های خود را برای او میخوانم و او تحمل میکند.

رفتیم اما اتومبیل در راه خراب شد ونزدیك غروب رسیدیم و از خستگی زود خوابیدیم. فردا سحر هنوزاز آفتاب اثری نبود که‌ما کنار رودخانه ایستاده بودیم وخواب آلوده و ذوق زده میدیدیم که آهسته و شور انگیز، سیاهی از آسمان میرود، ستاره‌ها چشمکی میزنند وقایم میشوند، قله‌هاسر میکشند وخودنمائی میکنند. پرده‌تاریکی که‌روی آب کشیده وخروش رود را سهمناك کرده‌بود، نازك شد ودرید. آنهمه غول و دیو مازندران که در شاهنامه خوانده بودم بصورت کوه‌های عظیم و درختهای بلند ودره‌های عمیق درآمدند.

حیفم میآمد چشم بهم بزنم، خیره نگاه میکردم که‌مبادایك‌قلم ازاین نقاشی سحرآمیزرا نبینم: متصل رنگ بود که درهم ریخته میشد

ونقش ونگار بود که بآن رنگها جلوه‌میکرد ومرا چون غریقی درطوفان خیال هر آن بعالمی میانداخت !

وقتی آفتاب زد ورنگ وروی دنیا شسته وبراق نمایان شد، دیدم سر کوه‌ها مثل مخمل سبزسیر ، ازوزش نسیم ، خواب وبیدار میشود ، درختهای دامنه چنان درهم‌چپیده وسربهم آورده‌اند که اسرارشب را از دست نخواهند داد، دوطرف رودخانه‌وتا آنجا که‌چشم کارمیکند بر پستی‌و بلندی زمین، فرشهائی ازهزاران گل برجسته‌انداخته بود. درمیان یك صحنه گل‌قرمز که ازترس باد دائم یکدیگر را درآغوش میکشیدند ، یك گل آتشین بزرگ دیدم که روی این وآن دامن میکشید و هردفعه دستی میآمد ودامن را پائین میآورد .

چون خیلی دوربود نمیتوانستم ببینم‌آن دختر تنبان قرمز صبح بآن زودی درمیان سبزه و گل چه میکند .

رفیق صاحب ملك هم‌یك‌بندحرف‌میزد وازچراگاه وشالی‌کاری وتلنبارصحبت میکرد ومجال سؤال‌نمیداد. منهم‌بحرفش گوش‌نمیدادم و بتماشا و افکار خود مشغول بودم و پنهانی برای یك رفیق صاحبدل آه میکشیدم، دلم‌برای شعروحرف ضعف میرفت‌و برای یکدهن آوازبیخود شده بودم .

ناگاه صدای محزون و گرفته گاوی‌بلندشدوانعکاس درازآن در کوه‌ها و دره‌ها پیچید وزیر و بم‌ها در گرفت . گوئی در معبد آسمان ناقوس میزنند .

از شوق و رقت بی‌تاب شدم ، چشم را بهم گذاردم که بار دیگر این‌نغمهٔ دلکش را بشنوم . این بارصدا باآهنگ وقوت‌بیشتری‌ازطرف دیگربلند شد . مثل این بود که بسؤالی جوابی‌آمد . ازدوطرف ناله‌ها

مکرر شد .

بی‌اختیار از رفیقم پرسیدم اینها چه میگویند؟ باتعجب گفت راستی نمیدانی تو که اهل دلی! گفتم ممکن است همه جور تعبیر کرد اما میخواهم حقیقت را بدانم .

رفیقم دهان باز کرد که جواب بگوید اما هنوز چیزی نگفته انگشت را روی لبها گذاشت واشاره کرد که ساکت باش و بشنو !

آواز لطیفی شنیدم که ازوزش نسیم کم وزیاد میشد ، من کلمات را نمیفهمیدم لکن از حرکات سر و لبخندهای رفیقم پیدا بود که او بشعرها آشناست .

آهسته آن دختر تنبان قرمز را نشان داد و گفت لیلا آواز عاشقانه میخواند مغازلهٔ گاوها اورا بیاد عشقش انداخته، این تصنیف را من بلدم.

همینکه غزل لیلا تمام شد صدای نرمی فضارا پر کرد. رفیقم گفت این مراد که جواب میدهد عاشق لیلاست ...

گفتم حرف نزن بگذار بشنوم !

مراد آواز میخواند و گاوها بنوبه و گاهی باهم ، ترانه میزدند و کوهها ودره‌ها وشاید گلها و برگها باین نغمه‌ها جواب میدادند، لیلا هم خاموش نبود ...

معنی ارکستر وسؤال وجواب سازهارا من آنروز فهمیدم که هوش و گوشم بشور وسوز عشق باز بود . باخود شرط کردم که بعد ازاین در ارکسترها بهرسازی علیحده درست گوش بدهم و ناله وزبان آن را بفهمم و گفت وشنید سازها را نفهمیده نگذارم .

وقتی داستان بپایان رسید گفتم حالا تفصیل مراد ولیلا را بگو:

گفت این دوتا بهم عاشقند و برای یکدیگر جان میدهند . گفتم ترا بخدا مانعشان چیست، هرمانعی دارند توباید همین امروز ازمیان

برداری وعروسی را راه بیندازی.

گفت افسوس که کار عشق اینها باین آسانی نیست، یك عاشق سومی هم در کاراست!

گفتم یعنی چه! گفت مراد ورستم دو پسرعموهستند که هردو لیلا رامیخواهند لیلا هم هر دو را دوست دارد و نمیتواند یکی را بدیگری ترجیح بدهد. تابحال هیچکس نتوانسته است این مشکل‌را حل کند، سه نفری میسوزند ومیسازند دوپسرعموچنان دشمن‌شده‌اند که چندبار بقصد کشتن، باهم کشتی گرفتند وهمدیگررا سخت زخمی کردند. دو ماه پیش‌ازخودشان وازپدرهاشان‌ضمانت گرفتند که دیگر کشتی‌نگیرند دختروپسرها اصلا از کردهائی هستند که بمازندران کوچ کرده‌اند.

گفتم بگولیلا بیاید صحبت کنیم، بلکه بفهمم کدامیك ازعشاق‌را بیشتردوست دارد یالااقل بهترمیپسندد، در اینصورت ولو آنکه نسبت بدیگری هم علاقه یا حس ترحمی داشته باشد باید عروسی را باآنکه بیشتردوست دارددراه انداخت واین‌سه نفرجوان رااازاین محنت‌جانسوز خلاص کرد.

لیلا آمد وباقیافه‌ای متین و متکبر، راست روبروی من ایستاد، قدش بلند، گردن وسینه وساعد وساق واعضاء بدنش مثل اینکه سالها ورزش کرده باشد، گرد وخراطی شده بود، صورتش بیضی، چشمهایش سیاه ودرشت، دماغی کشیده، لبهایش قدری کلفت، سرخی گونه‌هایش ازخون پاك وفراوان حکایت میکرد. گیسوان انبوه وفراوان را بایك حلقه از دستمال ابریشمی زردی گردسرمهار کرده بود، پیراهنش آبی وچسبان بود.

گفتم من دراین نزدیکی‌ها دهی خریده‌ام، میخواهم یارستم یا

مراد را برای کدخدائی آن ده انتخاب کنم. بنظر تو کدامیك باعرضه‌تر است ؟

مثل اینکه حیلهٔ مرا فهمیده باشد، تبسمی کرد و گفت من هر‌دو را یك اندازه دوست دارم .

گفتم کدامشان پرزورتر است؟ گفت هردو پرزورند .

گفتم کدامیك مهربان‌تر وخوب‌تر است ؟ گفت هر کدامشان یك جورمهربانی دارد .

گفتم کدام یك خوشگلتراست ؟ گفت خودت چشم داری ببین، برای من فرقی نمیکند .

گفتم کدام یك تورا بیشتر دوست دارد؟ گفت منکه توی دلشان نیستم بدانم من هردورا یك‌اندازه دوست دارم، ما ازبچگی باهم‌بزرگ شده‌ایم اینها پسرخاله‌های من هستند هردورا بزرگ کرده‌ام ، ازهیچ‌کدامشان نمیتوانم بگذرم بدی هیچکدام را نمی‌توانم ببینم .

گفتم آخرچه ! جوانها باید زن بگیرند، توباید یکی‌رابشوهری انتخاب کنی، چاره‌ای نداری !

گفت آنها زن بگیرند، من‌شوهر نخواهم کرد، بی شوهرمیمیرم.

بدون آنکه تغییری در صورتش پیدا شود دانه هـای اشك روی گونه‌هایش‌غلتید، دیدم خون‌دلست که ازچشمش میریزد. گفتم‌شوخی کردم، آنها هم زن نخواهند گرفت ... اما حالم چنان بهم خورده بود که نتوانستم صحبت رادنبال کنم، بخانه بر گشتم .

کدخدا آمد که برای خاطرخان مالك امروز گاوجنگ‌میاندازیم. پرخاش کردم که‌این بیرحمیها وتفریحات‌عهدتوحش‌را بگذارید کنارآیا حیف نیست حیوانات بیگناه را بجان هم بیندازید! اینها انسان نیستند

که دلشان پر ازحرص وحسادت و کینه باشد و بخیالات موهوم ، بیخود وبیجهت جان یکدیگر رابگیرند! این حیوانات ازما خیلی عاقلترند، میدانند که برای همه آب وعلف بقدرکافی هست ، میخورند و شاکرند و با یکدیگر بصلح و صفا زندگی میکنند . چرا باید از روح شیطانی خودمان در آن‌ها بدمیم! منکه نخواهم گذاشت این کاربشود !

کدخدا خنده‌ای کرد و گفت آقاجان! پیداست که شما ازجنگ میترسید اماخان مالك دلیراست : ازاین‌چیزها واهمه ندارد .

خان مالك گفت رفیق من شوخی میکند: حتماً گاوها راجنگ بیندازید تماشا کنیم . من این تماشا را خیلی دوست دارم . ضمناً دست مرا گرفت وباتاق برد. گفت برادر ، من ازتو بیشتر از این بیرحمی منضجرم اما چاره ندارم . باید بایستم و نگاه کنم والا اگر اهل ده و مخصوصاً این کدخدا مرا بزدل ورقیق القلب بدانند، کلاهم پس‌معرکه خواهد بود .

گفتم‌پس بگومراد و رستم را بیاورند هیکلشان راببینم .

چنددقیقه بعد رستم‌آمد، آن ریش دوشاخ و کلاه شاخدار رستم شاهنامه را نداشت ولی همان رستم جوان بود که پیل دمان را از کار انداخت وقلعه سپیدرا گشود، قد سرو وسینه پهن‌و کمرتنگ، همان‌بود که توصیف کرده اند اما نمیدانم آیا رستم قدیم هم بهمین خوشگلی بوده، همین چشم وابرو ولب ودندان وبنا گوش ونمك را داشته ؟ سبزهٔ لبش تازه میخواست بروید، بیست سال ازسنش گذشته بود .

پس ازمقدمه چینی وحرفهای بیهوده گفتم‌پس تو کی خیال‌داری زن بگیری، خیلی ازعمرت گذشته ، چرا عجله نمیکنی؟ گفت اگر با من بود دوسال پیش لیلا را گرفته بودم اما چکنم که او مراد را از من

بیشتر دوست دارد . گفتم اینطور نیست من می‌دانم که ترا اگر بیشتر از اودوست نداشته باشد باندازهٔ اومیخواهد .

گفت من امروز تکلیف را معلوم میکنم ! گفتم خدای نکرده چه خیال داری ؟ !

گفت : امروز من ومراد گاوهامان را با هم جنگ میاندازیم و باهم قرار گذاشته‌ایم اگر گاومن گاو او را زد لیلا مال من باشد واگر گاو او گاومرا زد، لیلا رااوببرد اما یقین دارم گاو من مال‌اورامیزند.

خبر آوردند که مراد آمده ، رستم را مرخص کردیم و او را خواستیم لیکن مثل این شد که رستم باجزئی تغییری در لباس و قیافه بر گشته باشد. آری‌مرادهم رستم بود، معلوم شداین یکی دو ماه زودتر بدنیا آمده ، مادرهاشان خواهر و پدرهاشان برادرند . چنان بهم شبیه وهردوچنان خوب بودند که هرچه خواستم ازدیدهٔ لیلا بین آنها فرقی بگذارم ویکی راانتخاب کنم دیدم انصاف نیست .

مراد هم امید داشت که گاوش گاو رقیب را بزند و او را بوصال برساند. منکه برفیقم گفته بودم جنگ گاوها را نخواهم دید ، اصرار میکردم هرچه زودتراینکار بشود .

بنظرم میآمد کـه چون گاوها میدانند در راه عشق جانبازی خواهند کرد، ترس ورنجی نخواهند داشت .

دوساعت بعدازظهر گفتند میدان آماده است. نزدیك خانه کدخدا زمین مسطحی بود تقریباً بعرض هفتاد متر ، یك طرف آن رودخانه و طرف دیگر تپهٔ سبز کوچکی بود. طول میدان تا آنجا که زمین سراشیب میشد نزدیك بصد متر میرسید . اهـل ده روی تپه و دو طـرف میدان ازدحام کرده بودند .

ما روی تپه درارتفاع دو متر از زمین قرار گرفتیم. چند دقیقه طول نکشید که همهمه بلند شد، رستم درجلو گاو نر قوی هیکلی بمیدان آمد، یك گله گاوماده بدنبال رسیدند، رستم در ثلث اول میدان ایستاده چند دقیقه‌ای سر و گوش گاورا نوازش کرد. گاوهمانجا افتاد، گاوهای ماده هم یکی پس ازدیگری اغلب خوابیدند.

اهل ده همه گردن میکشیدند که ببینند گاومراد ازطرف مقابل ازسراشیبی بالا بیاید ووارد میدان بشود. مدتی طول کشید وازمراد خبری نشد، رفته رفته قیل وقال مردم در گرفت وهر آن شدیدتر میشددرمیان کلماتی که نفهمیدم، اغلب کلمهٔ وطن بالهجهٔ مخصوص مازندرانی بگوشم میخورد. چون هرگز احتمال نمیدادم در آنموقع کلمهٔ وطن مورد استعمالی داشته باشد و بعلاوه چون چشم وحواسم همه متوجه لیلا بود که یك گردن ازدیگران بلندتر، مثل مجسمه درمیان زنها ایستاده و باتمام قوا انقلاب درونرا حفظ میکرد کـه ظاهر نشود، نپرسیدم موضوع گفتگو چیست یا وطن چه معنی دارد.

ناگهان سروسینه وهیکل مراد ازسراشیبی بالا آمد. گاونرو گلهٔ گاوماده‌اش بدنبال بود. گاورستم آهسته اززمین برخاست وغرشی کرد، گاوهای ماده‌اش همه برخاستند. گاومراد نعرهٔ درازی کشیدوچندقدم بجلودوید ایستاد، پاهارا چپ وراست گذاشت وسررا یکوری پائین آورد گاو رستم بیك حمله خود را بحریف رساند، کله‌ها چنان محکم بهم خورد که گفتم مغزشان متلاشی شد. بازفاصله گرفته باردیگر حمله کردند وکله‌ها را بهم زدند اما این بارازهم جدانشده فشارمیآوردند گاهی این وگاهی آن، هردفعه یك قدم یا بیشتر یك دیگررا عقب میزدند.

مردم اززن و مردو بچه همه در حال هیجان بودند و دست و پاو صورتشان در پیچ وتاب بود و باحرکات گاوها ، بی‌اختیار خم و راست میشدند مگر لیلا که مثل‌مجسمه هیچ حرکتی‌نداشت واضطرابی‌نشان نمیداد گاوها بهم کله میزدند و گاه یکدیگررا عقب میکردند. دریکی ازفشارها ، گاو رستم عقب نشست تا نزدیك اول میدان رسید ، ناگهان حمله سختی کرد و گاومراد را بسرعت تابسراشیبی عقب برد .

نفهمیدم چه شد که گاو مراد بزمین خورد وغلتی زدوفواره‌خون ازشکمش بیرون جست ! فریاد وهیاهو ازتماشاچیها برخاست وبازکلمهٔ وطن ، وطن ، برزبان‌ها جاری شد . مرادآهسته‌آمد میان میدان پشت بمادر وروبلیلا ، بصدای بلندعبارت درازی گفت وچندین بارکلمهٔ وطن را بزبان‌آورد وآهسته برگشت ورفت .

مردوزنی که پدرومادرش بودند دویدند وبدست‌وبدنش آویختند هردو را بیك تکان ازخود انداخت ورفت . واولوله ازمردم برخاست، باز همان جملات ومطالب پراز «وطن» گفته میشد مثل این بود که همگی میخواهند بروند ومرادرا پس‌بیاورند ولی میبینند که‌فایده‌ندارد، مراد تصمیم گرفته که ده وخانه وپدرومادر را ترك کند وازمازندران برود !

یکمرتبه صدای مرادجان، مراد جان ! از گلوئی‌ازبغض گرفته باآهنگی مخلوط بگریه‌بلندشد. لیلا دویدوخودرا بگردن‌مراد آویخت ازتکان‌های بدنش پیدا بود که زارمیزند . پس‌ازچند دقیقه که باینحال گذشت لیلا ومراد باهم برگشتند وآمدند تامقابل ما . مراد بکدخدا چیزی گفت کدخدا جوابی داد ودرآخر برای اینکه مابفهمیم، بفارسی کتابی گفت حق باتست ، بتوخیانت شد اما درعوض خدا لیلارا بتوداد لیلا ازصد گاونر بیشتر میارزد !

فغان وفریادخوشحالی ازمردم برخاست . گفتیم کدخدازودباش واقعه را برای ما ترجمه کن . گفت رستم یا ازقصد یا نفهمیده به‌مراد خیانت کرد ، برای اینکه گاوهای جنگی باماده‌هاشان باید دریك‌موقع از دوطرف وارد میدان بشوند در صورتیکه گاو رستم نیمساعت جلوتر آمد وددرزمین وطن کرد . گاوی که جائی افتاد آنجا را وطن میکند ، آنوقت برای حفظ وطن زورش ده مقابل میشود و دیگر هیچ گاوی نمیتواند اورا بزند . داد وبیداد مردم ازاین بابت بود، مراد هم برای این خیانت که باوشده میخواست ازمازندران برود. بلی اگر گاورستم وطن نکرده بود ، گاومراد همان ضربه اول شکمش را سفره میکرد ، رستم راه راست نرفت خدا هم دل لیلا را با دل مراد جفت کرد .

همانشب باصرار من عروسی بپا شد تا صبح زدند و خواندند و شادی کردند، منهم‌ازشوق سرشاربودم ودرآنحال عیش وفرح‌میشنیدم‌و میدیدم که مردم ماه وستاره‌ها ، فرشتگان آسمان ومخلوق و همه‌ذرات عالم درمهروطن دستان میزنند و پای میکوبند. گوئی تاریکی زندگی برایم روشن شده باشد ، ازشك وتردیدآزاد شده‌ام ، میفهمم چرا وطن را دوست دارم ، میدانم که مادردهراین‌محبت را باشیر پستان‌آمیخته . گرچه خوانده بودم اما بچشم دیدم که حب وطن همان علاقه بآشیانه ومسکن ومأواست که بسط پیدا میکند و کوچه ومحله وشهرومملکت را فرا میگیرد .

خوب فهمیدم چرا افلاطون میگوید «محکمترین علقهٔ‌زندگی، مهر وطن‌است» یاچرا امروزمردم دنیا برای وطن این همه جانفشانی میکنند .

خود کشی

چند روز قبل یکی از دوستان پیش من آمد ، قیافه‌اش حاکی از رنج درونی و پریشانی خاطر بود و نگاهش درعقب نقطهٔ نامعلومی میرفت. ابروانش درهم‌رفته، دماغش تیر کشیده و گونه‌هایش بگودی افتاده بود، دوطرف لب‌زیرینش هردم بپائین درازمیشد . روی صندلی نشست، راحت نبود ، گوئی دست و پایش زیادی است، نمیداند بچه وضع آنها را قرار بدهد که صحیح باشد ، لاینقطع درتلاطم وحرکت بود .

جای تردید برایم باقی نماند، گفتم زود بگو قصه چیست؟ درسقف کهنهٔ فلك بازکاوش چه کرده وچه‌سنگی برسرخودت آورده‌ای؟ پس از اندکی سکوت خیره بمن نگاه کرد و گفت آمده‌ام بپرسم برای خود کشی چه‌وسیله‌ای‌را ازهمه بهترمیدانی؟ فکری کردم و گفتم لازم است ابتدا بگوئی بدانم این خیال از چه علت خاسته زیرا مطابق علم خود کشی که تومرا در آن متبحرفرض کرده‌ای وسیلهٔ انتحار باید مناسب باسبب وعلت بیزاری اززند گی باشد .

یك‌لحظه لبانش را جمع کرد وبطرف‌دماغ بالابرد وبابی‌اعتنائی وتحقیر گفت : من تصور نمیکردم چنین موقعی را برای شوخی شایسته بدانی، من گمان‌میکردم پیش توورزنی دارم، معلوم‌میشود بنظر طفل‌دبستان بمن‌نگاه‌میکنی! جای‌افسوس‌است، پس انسان دردش‌را پیش که‌بگذارد ، پس آن دوستی که برای وجود دوست همان اهمیت هستی خودرا قائل باشد وبهمهٔ افکار اومثل خیالات خود قدر وقیمت بگذارد کجاست؟

پس... اشك در چشمش جمع شد وصدا در گلویش شکست. بفوریت از هر گوشهٔ دلم که دسترس بود مقداری حزن و اندوه فراهم آوردم و در صورت، ظاهر کردم، گفتم اگر دوستی داری منم و اگر کسی بیش از همه بعقل ومتانت قضاوت تو معتقد باشد بازاو منم، اما جواب سؤال تو آسان نیست زیرا من خودم هیچوقت تجربهٔ خود کشی نکرده‌ام و نمیدانم چه اسبابی سهلتر میکشد ، متأسفانه اشخاصی هم که انتحار کرده اند باز نیامده‌اند که شرح احساسات خودرا برای ما بیان کنند. البته هر چه مرگ سریعتر باشد بهتر است، شاید آسانتر ازهمه گلوله باشد بشرط آنکه بمغز یا بقلب بخورد، چنانکه کسیرا میشناسم که در گوش خود طپانچه‌را آتش داد ودر نتیجه بین دو گوشش سوراخی بازشد و باقی عمر کر بود. راست است که بعدها ازشنیدن مزخرفات راحت شد لیکن بهر حال دومرتبه به این اقدام مبادرت نکرد، ناچار از تجربه‌اش اثر خوبی نگرفته بود. اغلب در موقع عمل، دست میلرزد و گلوله بنشانه نمیخورد. اگر شخص ازاین احتمال مصون باشد باقی مشکل نیست. گفتم طپانچه دارم اگر بخواهی میدهمت، گفت ممنون میشوم. برخاستم وطپانچه‌را ازاتاق خواب آوردم و پیشش گذاشتم وطرز عمل آنرا نشانش دادم اما راستی دستم میلرزید گفتم این جواب سؤال تو اما اگر توهم بدوستی من وقعی میگذاری باید مرا قابل اعتماد بدانی و مصیبت عظیمی را که سبب این تصمیم شده برایم بگوئی .

گفت اتفاق تازه رخ نداده، از دنیا سیر شده‌ام، مکررات خسته‌ام کرده، همین است که دیدم، در این صورت دلیلی برای زندگانی نمیدانم. منکه باید درآخر از این در بروم، هرچه زودتر آسوده‌تر.

برویم ببینیم بلکه آنجا حیات بر اصل دیگری غیر از مزاحمت

گذاشته شده باشد ساکت شد و بفکر فرورفت.

گفتم مگر در این دنیا شرط زندگی مزاحمت است؟ اشتباه میکنی چنین نیست که میگوئی، این خیال وعقیدهٔ تو موقتی و گذرنده است، تودر این حال از اعتدال بیرونی وحقایق را درست نمی‌بینی.

آتشی شد وجای خودرا چندبار روی صندلی عوض کرد وباصدائی گرفته ومضطرب گفت: آیا مزاحمت غیراز این است که جمعی بدون جهت ودلیل با نظر خصومت بامن رفتار میکنند ومانع پیشرفت من میشوند؟ من بهیچکدام از آنها بدی نکرده‌ام، چرا با من دشمنی دارند! چرا خیالم را دائم مشوش و پریشان میکنند، چرا زندگانی را بمن سخت گرفته‌اند! البته منهم در دلم حس کینه وانتقام میکنم وازاین حس رنج میبرم آیا مزاحمت غیر از این است؟ و اما دوستان و رفقا، بمحض آنکه تمنای یك نفس یایك قدم همراهی کردی لبشان از تبسم جمع می‌شود و رو میگردانند، انسان در دنیا تنها وغریب است، بازکاشکی تنها بودیك عده‌هم مثل زنبور بجانش می‌افتند، شیرینی می‌برندو نیش میزنند! آیامزاحمت غیراین است؟ نمیدانم لذت این دنیا چیست، با چه میشود خوش بود! مثل گاوعصاری هرروز ازصبح تاغروب میرویم وبجائی نمیرسیم! گرچه اگر وسایل داشتم میدانستم چطور بایدلذت برد! افسوس که نشاط این دنیا را باید بپول خرید، منهم که دستم خالی است. چه میتوان کرد، قسمت ما در دنیا این بود...

برخاستیم و با هم روبوسی کردیم، آب دیدگان در هم مخلوط شد، آماده رفتن بود گفتم من نمیخواهم و نمیتوانم در تصمیم تو رخنه کنم اما چون فرصت مردن هیچوقت از دست نمیرود و زمان‌های دراز مرده خواهیم بود، عقیده دارم دو روز اجرای این خیال را بتعویق

بیندازی وازاین دنیاومردم انتقامی بگیری واگر باین راضی نمی‌شوی، برای خاطر من زنده باش. فکری کرد وبا صدائی خفیف گفت حاضرم برای خاطر تومقداری رنج ببرم، گفتم حالا که دوروز از حیات خودرا بمن عنایت کردی بایددراین مدت هرزحمتی که بتوتحمیل میکنم بپذیری گفت حرفی ندارم لااقل میدانم برای که وبچه مقصودزحمت میکشم.

گفتم حیف است که تو نباشی ودشمنانت ازرفتن توخوشوقتی بکنند. برای آنکه ولو یك لحظه دلشان را بدرد آورده باشی باید همشان را ملاقات کنی ومثل کسی که پس از بریدن، بامحبوب آشتی میکند، ظاهری پراز صفا ومحبت بخود بگیری وبا حرف خوش دلشان را بدست بیاوری. چون خیال زندگی نداری انتظار نتیجه و مساعدت هم نباید داشت، حتی اگر اتفاقاً یکی ازاین مقوله بگوید، بااظهار کمال تشکرازقبول لطفش امتناع کن وبرخیز زیراتودیگر بمساعدت وهمراهی کسی احتیاج نداری! مقصود از این کوچکی و خوش خلقی این است که دلشان از رفتن توبسوزد.

سپس بسراغ دوستان ورفقابرو، صورتشان را ببوس، چهره‌ات‌را بگشا، بگووبخند، تودیگر محتاج کسی نیستی وبا همه‌همقدروبرابری بپرس اگر خدمت‌وزحمتی دارندبرعهده بگیر، آنهم بالای همهٔزحمتها در عوض وقتی‌در گذشتی خیلی دلشان برایت خواهد سوخت ، مقصود این است .

تکلیف دیگری هم داری که قدری دشوار است ولی بـاید انجام بدهی‌چون ساعت معدود حیات تو در اختیار منست: فردا صبح قبل از آفتاب بروپشت‌بام، هوای بهارست‌سردت نخواهدشد. بایدیکساعت‌قبل

از طلوع آفتاب روی بام باشی، هر چه خیال وغصه‌داری در سینه نگاه‌دار، بیاد من باش و دمیدن فجر را تماشا کن، ببین هوا چند رنگ می‌شود مناظر مختلف کوه وطبیعت رامشاهده کن وبآواز مرغان گوش بده:

بفکر من، سپیدهٔ صبح ازجنس آن نوریست که ازطلوع عشق در دل میتابد، صفای دوستی است، هوای گلزارمحبت ووفاست، صافی اشکی است که بربدبختی دیگران فرومیریزیم، رقت آهی است که بر بیچارگی مستمندان میکشیم، پاکی دلی است که بتسلی فروماندگان مشغولست لطافت ناله‌هائی است که از پشیمانی خوبی های ناکرده سر میدهیم، قشنگی خجلتی است که ازمقایسهٔ اقبال خود باقلاکت زیردستان می بریم، آزادی آن دقایقی است که خودرا فراموش میکنیم...

توهم دراین معانی دقت کن ببین آیا تو نیز مثل من احساس میکنی؟

وقتی دمیدن آفتاب رادیدی بسر کارت برو وبوظیفهٔ روزانه مشغول شو اما نه مثل هرروز، خدمت را چنان انجام بده که پس از توحسرت و افسوس بخورند، بگذاردلشان برایت خیلی بسوزد.

صبح چیزی نخورده‌ای، ناهار را نان وپنیروماست و گردو بخور ویاهر غذای دیگر که مایل باشی بشرط آنکه قیمتش ازدوریال تجاوز نکند.

بااهل خانه بخند وبگوومحبت بسیار کن وبهیچ چیز ایرادنگیر دوروزهٔ عمر قابل ایراد گرفتن نیست، بگذار از رفتن تواندوهشان حد نداشته باشد.

برای گذراندن وقت، درموقع بیکاری چند صفحه مثنوی وحافظ بخوان وبازفرداین زندگانی موقت وپرزحمت را برای خاطر من ادامه بده روز سوم هرچه می‌خواهی بکن.

دوستم تبسمی کرد و گفت بچه گول میزنی! صورتم را عبوس کردم و گفتم بلی بچه گول میزنم اما تو بمن قول داده‌ای که از فردا چهل و هشت ساعت در اختیار من باشی، هرچه گفتم باید انجام بدهی، چاره نداری! دریافت که جای مباحثه نیست، طپانچه را برداشت و خداحافظی کرد و رفت.

روز سوم لباس مشگی تن کردم و بخانه‌اش رفتم، باستقبالم آمد، چهره‌اش گشاده و مسرور بود گفتم برای مراسم ختم و سوگواری آمده‌ام خندید و گفت برای مردن فرصت بسیار است، میخواهم چندی بدستور تو زندگی روزمره کنم.

همدیگر را در آغوش گرفتیم، گریهٔ نشاط از چشمها فرو میریخت.

مجلس عیادت

برای آنکه از پیشتازان سیاست اداری عقب نمانم، بخلاف رغبت بعیادت وزیر محبوب خود رفتم. متأسفانه همکاران عاقلتر از من که در اینگونه امور خیر دودلی بخود راه نمیدهند اغلب برمن سبقت جسته و آن وجود عزیز را چون نگین سعادت، تنگ درحلقهٔ جمعیت خود گرفته بودند. ناچار در یکی از زوایا بیرون از دایرهٔ شعاع آن گوهر دلفروز جائی گرفتم و نشستم. بعضی از رفقا مختصر التفاتی بمن کردند و زود متوجه کار خود شدند.

خواستم ازچگونگی مزاج قرین الابتهاج استفسار کنم وعبارت‌هائی را که در راه ساخته وپرداخته بودم بزبان بیاورم، میسر نشد یعنی دوسه مرتبه سرو گردن افراشتم ودهان باز کردم ولی صدائی از سینه‌ام بیرون نیامد. باراول گلویم گرفت، بار دوم خجالت کشیدم، دفعهٔ سوم اتفاقاً یکی از حضار با من همصدا شد ومن سخن را باو واگذاشتم. پس از اندکی، مقصود از شرفیابی فراموشم شد، از اظهار خلوص منصرف گشتم وخود را تنها تصور کردم، چنان بنظرم آمد که در تاریکی نشسته‌ام و جمعی را در روشنائی تماشا میکنم، هرچه میتوانستم کوچك شدم و از توجه انظار خود را پنهان کردم. بادلی پرازوجد وشعف، همچو بچه‌ای که‌در بازیخانه جا گرفته باشد، محو تماشا شدم.

دیدم مثل صورتهای پردهٔ قلمکار، مردمك چشمها همه در گوشه افتاده و بیك نقطه نگران است یکی از آقایان که جز خاموشی هیچ

حرف وحالی را خطا نمیداند، میگفت بسرمبارك قسم پریروزصبح همینکه موقع تشریف فرمائی بوزارت خانه گذشت اضطراب وپریشانی خاصی در بنده تولید شد ، مثل این بود که هزارتا مورچهٔ ریز و درشت توی بدنم بحرکت آمده باشند تأثیرات روحی را ملاحظه بفرمائید ! فوراً حدس زدم که خدای نکرده حضرتعالی هم دچار روماتیسم شده‌اید! برفقا گفتم، آقایان شاهدند. این فکر رفته رفته درخاطرم قوت گرفت و بمحض اینکه اطلاع حاصل کردم که حدس شوم بنده صحت دارد، مفاصل زانو و بازوهایم متورم شد، یارقدیمی یعنی نقرس بی‌پیر بسراغم آمد، پریشب ودیشب راتاصبح نخوابیدم، معهذا هرطور بود روزها خودرا بوزارتخانه میکشیدم و تا ساعت نه و ده مشغول بودم مگر میشود یکروز از کار غفلت کرد ! حکایت بمیرو بدم است ، بله ، صاحب درد نالهٔ همدرد را میفهمد، بنده میدانم حضرت مستطاب عالی چه میکشید، آقایان بحمدالله همه صحیح وخوش بنیه...

آقاچشم وابرو را بپیچ وتاب درآورد ویك پای خود را آهسته وبزحمت حرکتی داد و با صدای نازك و کلمات بریده فرمود : البته منکر تأثیرات روحی که نمیتوان شد. .

رفیقمان خواست جواب بگوید، دیگری ازحضاربچابکی حریف فوتبال ، سخن را ازدهانش گرفت وباصدائی بلندتر گفت : بنده سالها باین مرض مبتلا بودم، همه دارائیم را بد کترها دادم وعلاج نشدم والا بنده هم اینطوردرمضیقه نبودم، بالاخره پیرزنی بایکریال دوا معالجه‌ام کرد وتاامروز دیگررنگ مرض را ندیده‌ام .

سپس یك لحظه منتظرشد که آقا ازآن دارو بخواهد. آقا انتظار داشت که اوبتقدیم معجون مبادرت کند،چند تیر نگاه بینشان مبادله شد.

شاید گوینده مغلوب نمیشد وعاقبت مریض را مجبور بتمنا میکرد اما دیگری از جالسین که از شنیدن این صحبت بهیجان آمده بود و دست بهم میمالید ومتصل درجای خود تکان میخورد، سکوت را مغتنم شمرد و گفت خیر قربان ، اینها همه حرف است ، باید بطبیب حاذق رجوع کرد، افلاطون الحکما باینده نهایت دوستی را دارد. همین امروزاورا بحضورمبارك میآورم و یقین دارم سه روزه حضرت وزارت راه خواهند افتاد وهرج ومرج وزارتخانه خاتمه پیدا میکند .

صاحب معجون خندهٔ دروغی دراز کرد و گفت انشاءالله که بنده تهمت دروغگوئـی نمیزنید ! بنده عرض میکنم خودم از آن معجون خوردم ومعالجه شدم درصورتیکه چندسال بود همهٔ اطبای این شهرمرا اسباب دخل و گاوشیرده قرارداده بودند، یکی از آنها همین افلاطون-الحکماست که چون دراین‌دنیاحساب و کتابی برای اطبا نیست انشاءالله درآن دنیامجازاتش راخواهم خواست. دیگر ازخودم حاضرتروصادق-ترچه شاهد ودلیلی میخواهید! جنابعالی اغلب منکرمحسوسات‌میشوید، اتفاقاً بغیرمحسوس هم که اعتقاد ندارید... چه عرض کنم...

مخاطب سری بحسرت حرکت داد و گفت پدر بیچارهٔ مرادوای پیرزن کشت، حالاهرچه میخواهید بفرمائید، بنده را بی‌اعتقاد وایمان وخودتان را صادق ومتدین بخوانید، حرفی ندارم...

جنگ مغلوبه‌شد، بعضی همصدا میگفتند علاج دردمفاصل همین نسخه‌های قدیم است، جمعی دیگر همزبان اصرار داشتند که باید شفا را ازعلوم جدید خواست. مدتی بمباحثه دراین موضوع گذشت، دراین ضمن یکی ازرفقا که‌همیشه آه‌وناله‌اش بلندوصدایش گریان‌است، چندمرتبه این‌پا آن‌پا کرد تابالاخره قدرا کشید ودست‌ها را روی زانو گذاشت و

گفت استغاثهٔ من از درگاه احدیت و آستان ائمه اطهار این است که خداوند خودش شفا عطا بفرماید و کسی را محتاج بحکیم و دوا نکند، دوای درد پیش خداست و گرنه چهارماهست بنده گرفتار ناخوش داریم، چه عرض کنم چه میگذرد، خداوند خودش ترحم کند بنده که از دست طبیب ودواخانه جانم بلب رسیده !

آقا نفس درازی کشید و گفت خیال نکنید من ازاین حال بی اطلاع باشم، هر کس باندازهٔ خودش گرفتار است، شما تنها خودتان را مبتلا ندانید.

یکی از همقطارها که خیلی محجوب است پس ازمدتی که بخود میپیچید وپیدا بود خودرا حاضر میکند که چیزی بگوید تا ازقافله عقب نمانده باشد ، با صدائی لرزان گفت معالجهٔ روماتیسم حفظ الصحه و ورزش است ومخصوصاً باید از استعمال الکل خود داری کرد . یکی از حضارسر را بتصدیق فرود آورد و نزدیك بود بگوید بلی همینطور است ولی متوجه رنگ برافروخته وچهرهٔ ناراضی آقاشد ، گفت : فرمایش عجیبی میفرمائید! فلان الدوله که صدسال عمر کرده ، در بیست وچهار ساعت دو بطری کنیاك میخورد و نقرس هم دارد ! اتفاقاً استعمال الکل وداشتن نقرس هردو دلیل طول عمر است .

گوینده را ازهرطرف دوره کردند. بیچاره مانند شکاری که در جرگهٔ تازیها گرفتار باشد وحشت زده باطراف نگاه میکرد و دست ندامت بهم میمالید .

چنان از آن مجلس وحشت کردم که گوئی درمیان یکدسته گرگ گرسنه‌ام، دیدم جمعی گردهم نشسته خیالات حقیقی خودرا همچو دندانهای زهر آگین پنهان میکنند و هرچه قوه در دماغ و جذبه در نگاه دارند برای فریب و غلبهٔ بریکدیگر بکار میبرند ، فضا از کشاکش تیرهای

دروغ، منقلب است . آری حاضرین را میشناختم و بر احساسات آنها نسبت بهم واقف بودم ، میدانستم شخصی که مورد ستایش وتملق واقع شده محسود ومبغوض همگی است ، این همان بیچاره‌است که تمام‌عمر را دربرانگیختن نفوذهای مساعد و افروختن‌آتش دشمنیها و کینه‌ها و تافتن سینه ودل خود از آه حسرت و تأسف ، صرف کرده تا امروز از قضا تیرش بهدف رسیده ! امروز بانتقام زمان بی نوائی همدردان قدیم را بدوستی و برابری نمیشناسد و از روزگار ناتوانی چون از تبی که معالجه شده اثری در خود احساس نمیکند ، یکعمر نادان بوده و باز ازنادانی است که کمك بخت واتفاق رابجای دانش ولیاقت بخودبسته، تصورمیکند فهم وعلم را بیك باره باعنوان وزارت باو دمیده‌اند و حال آنکه اگر وزارت چیزی براو افزوده باشد همان بیشرمی وغروراست که میتواند ارادهٔ بی اساس خود را مانند وحی آسمانی بر امثال خود تحمیل کند وخجالت نکشد وبپسندد که صحبت مجلس همه از اعضاء و جوارح و مفاصل عزیزایشان باشد .

ازهمقطاران، آن اولی رخوب میشناسم ودرخاطرش بسی‌کاوش کرده‌ام: هیچ زینت وآرایشی را زیباتر ازقبای ریاست نمیداند ، هیچ صفتی را ممدوح تراز قدرت نمیشناسد . بازبر دست ، زبون و افتاده و برزیردست چیره وجلاداست . ایمان بجاه ومقام چنان درنهادش رسوخ یافته که براستی هرصاحب منصب ومالی رابجان دوست میدارد وازهر بیرتبه وناتوانی منضجراست. با اینحال برعهدهٔ دوستان است که اگر طالب دوستی هستند مواظب باشند ازبلندی به‌پستی نیفتند !

رفیق دومی از هر که رئیس ومقتدر باشد مکدر و بیزار است و بخصوص رئیس‌وآمرخود را دشمن‌خونی میشمارد،میگوید من‌تریا کی

شدم که رئیسم را تریاکی کنم وموفق شدم !

همکار سومی دستش پیوسته بآسمان بلند است و هرچه نکبت و زحمت است برای برادران سعادتمند خود تمنا دارد .

چهارمی ظالمی است دست کوتاه لیکن چنان بیعرضه و ترسو است که سوء نیتش هیچوقت از آهسته مضمون گفتن و دو بهم زدن تجاوز نمیکند.

خلاصه، معایب رفقارا در آنچه مربوط باوضع حاضر بوددر خاطر مرور میکردم وروحیات علیل هریك را از نظر میگذراندم و چون دوره بانتها میرسید از سر میگرفتم وبرای هر کدام عیبی تازه میجستم تا آنکه رفته رفته خسته شدم و تخفیفی در توجه باشخاص در ذهنم دست داد . متوجه خود شدم و باحوال و افکار مربوط بخودم پرداختم ، سپس بنا بعادت وبطورطبیعی عملی را که نسبت بسایرین درخاطرم انجام میدادم نسبت بوجود و شخصیت خود ادامه دادم ، دیدم درونم از آتش حسد و کینه چون تنور تافته ملتهب است ، از گردش فلك رنجورم که چرا من وزیر نیستم واکنون که بخت چشم بسته لیاقت و شایستگی مرا ندیده ودیگری را بجای من گزیده چرا لااقل احترامات مرا درخور مقامی که ازمن ربوده‌اند بجا نیاورده و درصدر مجلس جایم نداده‌اند .

دلم میخواست روی سخن پیوسته بامن بود تا آنچه در نظر داشتم ازغمگساری وتملق وطریق معالجه وشرح محرومی ازحضور وهزاران مطلب دلنشین دیگر ، با وزیر میگفتم و درضمن حال ، در درون خود خلاف هرچه را بزبان گفته بودم فکر میکردم !

درباطن خود دقت کردم ودیدم قبله آمالم مال ومقام است و هیچ نعمتی را ازاین‌ها بیشتر نمی‌خواهم ودرعین حال ازدیگران که مال ومقام دارند منضجر ومتنفرم . متوجه شدم که هرچه تمنا وآرزو میکنم بضرر

غیرتمام میشود ولی نفع خود را چنان واجب و بسزا میدانم که منافع دیگران را نبوده میانگارم!

برخوردم که از غیبت و تحقیر رفقا لذت فراوان میبرم و ازیك مضمون بکر ولو آنکه شالودهٔ حیات یکی را واژگون کند نمیگذرم!

بالاخره دیدم هرچه خوبان همه دارند من تنها دارم!

ازاین‌معرفتی که بحال‌خود پیدا کردم، صورت‌حضارومعنی کلمات عوض شد ومثل اینکه خودم شریك جرم آنهاباشم، غریزهٔ عطوفت وعفو واغماض برسایراحساسات فائق وزنجیرهای بغض و کین که جانم‌رادر هم میفشرد اندکی سست شد.

ازآن روزببعد دست از گریبان خود برنداشته‌ام، دنبالهٔرسیدگی وکاوش خاطرخویش را گرفته هرلحظه کشفی میکنم و تازه‌ای می‌یابم تماشای‌عجیبی‌است که هرگزتمامی ندارد. میل داشتم اگرمیسر بود درخاطردیگران هم‌کاوش کنم ولی متأسفانه دردلها جز بروی صاحبدل گشوده نمی‌شود. شایدخیلی جای تأسف نباشد زیرا قدری بهتریابدتر همه مثل منند، بعلاوه اگر تمام عمر بتماشای خودم مشغول‌باشم وقتم کفاف نمیدهد، بدیگران چکاردارم!

لکن هیچ لذتی بی‌رنج نمی‌شود این‌مشغولیات نیزخالی‌اززحمت نیست. بایدآنقدرقدرت نفس‌داشت که بتوان شکل کریه خودراروبرو دید ونترسید نه‌آنکه فوراً صورتی زیبا ولی ساختگی برآن بگذاریم و زشتی واقعی را بزیبائی دروغی تبدیل کنیم!

درعوض، هزاران مشکل برمن آسان گشته ومعاملاتم باروزگار ملایم وراحت شده یعنی هرجا زشتی وپلیدی می‌بینم چون‌میدانم که‌از آن زشت‌ترهم دروجود خودم دارم، سختگیری نمیکنم ومی‌بخشم.

فاتح رومی

کالیس ماریوس فاتح بزرگ‌رومی در دور آخر زندگانی، زمانی که باوج بزرگی رسیده بود، خانه ای دور از شهر ساخت و از آشوب ومحنت فرمانروائی در آنجا پناه گرفت .

موبدان شور و غوغا برپا کردند که «خدای خدایان تمنای مارا پذیرفته و به‌غولان‌یك چشم‌اشارت فرموده‌است‌تا درعالم باطن،دریچه‌ای ازکارخانهٔ صاعقه سازی بروی‌حاکم ظالم باز کنندو بکیفراعمالش‌واقف سازند. اکنون ازترس تیرهای‌آتشین، بپای خودازتخت فرمانفرمائی بزیر آمده سرتوبه وانابه بدرگاه خدایان میساید.» سپس بپاداش این خدمت عظیم از هریك از همشهریان یك کیله شراب و یك کیله روغن زیتون دریافتند .

رقبای‌سیاسی‌فریادفتح کشیدند که ماریوس‌بنتیجهٔ شوم رفتارخود آگاه شده و زیرکی کرده می‌خواهدشرسیاست ناهنجار خودرابگردن ما بگذارد! هموطنان،اگربخواهیدخطاهای گذشته‌جبران‌شودازامروز تا ده‌سال فرمان مارا همچوجان شیرین برخود هموار کنید !

برای مردم‌نازك بین،موضوع دقت و گفتگوئی پیداشد وجمعیت عرفا مدتها ازبازگوی حادثه گرم بود . هر کس واقعه را بنوعی تعبیر میکرد،هزاران‌افسانه برعلم اساطیردر روابط‌خداها‌با اهل‌زمین‌ساخته شد. زنان که‌اشکدانشان بندوبارمحکمی‌ندارد، برغریبی‌سردار گوشه‌

نشین ، زاری میکردند وازنفرین هائی که باو کرده بودند دست ولب میگزیدند .

واما مورخ آگاهو بیغرض، در گرانبهای تاریخ را ازدریای آشفتهٔ وهمیات واراجیف چنین بیرون آورده که:«کالیس‌ماریوس سرداربزرگ رومی پیرو مریض شد و ازخبر باز گشت رقیب جوان خود«سیلا» چنان دچاراضطراب ووحشت گردید که درشب‌وروز، آنی چشمش برهم نمیآمد برای آرامش خاطر، یکسره بر بساط‌عیش نشست‌وازبادهٔ‌روانکاه چندان در وجود خود سرداد که عقلش گم‌شد، درهرصورتی قیافهٔ دشمن میدید وهمه را سیلا میپنداشت . ناچار درخانهٔ محقری بیرون شهرپنهان شدو پس از چندی خودرا بدست یکی از غلامان هلاك کرد . »

لیکن دراین اواخر در خرابه های شهر رم درهمانجا کـه خانهٔ کالیس ماریوس بوده ، کوزه‌ای از زیرخاك پیدا کرده وازآن طوماری بیرون‌آورده‌اند که شهادت معاصرین و گفته‌های مورخین را منسوخ و باطل میکند .

چه میتوان کرد، تاریخ‌هم‌مثل‌هرچه‌ازفکر بشر میزایدقابل‌اشتباه وتغییراست، گویا اساساً حقیقت مطلق درهیچ امری‌نباشد یاا گرهست غیرازاینهاست که ما هرروزبنوعی درك میکنیم .

خلاصه، ماریوس شرح حال خودرا چنین مینویسد:

ای کسی که بعد ازمرگ من پس از سال‌ها وقرن‌ها این خطوط رامیخوانی، بدان که کالیس‌ماریوس قونسول‌بزرگ رومی‌همان‌سرداری که سیل وحشیان ژرمن را درهم شکست،همان که بزرگان عالم ، روز درپایش می‌افتادند وشب ازخوفش خواب پریشان می‌دیدند، زبون یك خواهش کوچك‌دل‌خودبود! همچواسب تناوری که بارابه پهلوانی بسته

باشد، درشتاب وشجاعت اعجازمیکرداما ازدرد شلاق میرفت نه باختیار خود! نمیدانم تاریخ من بدست دشمن نوشته شده یا بقلم دوست اما هرچه باشد از راستی عاری است. حقیقت را از خودم بشنو و اگر مـرد رقت وشفقتی بحال من دوستی ورحمت کن که باوجود یکدنیا بنـده وستاینـده یکدوست هم از نداشتم! بر تخت فرماندهی، همچو غلام پیر و مفلوج که خداوندش رانده باشد تنها و بیکس بودم!

کلبه ومزرعهٔ ما در مملکت سومینوم در کنار دریاچهٔ کوچکی واقع بود وچون عکسش در آب می‌افتاد یك برابر بزرگ میشد و از حقارتش میکاست. پانزده درخت‌سیب‌وپنج درخت گردوی کهن‌داشتیم. مادرم درپرورش جوجه ازهرمرغی دقیق‌تر وماهرتر بود، گاهی برای تفریح من‌وخواهرم، بزمین می نشست وچنان طبیعی قدقد میکرد که، جوجه‌هامادرشانرا میگذاشتند ودوراوجمع میشدند. همه‌جا معروف‌بود که درمرغدان ما مرگ‌راه‌ندارد. زنها شراب میآوردندو بعوض‌ازمادرم دستورمرغداری میگرفتند. من و خواهرم ازهرنوع گفتگوئی راجع بمرغ‌وجوجه باخارجیان‌ممنوع بودیم. پاك کردن‌ومعطر کردن‌لانه بامن بود، دانه دادن وعملیات پزشکی وجراحی‌جوجه‌ها را خواهرم برعهده داشت. هرجوجهٔ شلی راپادارمیکردوبرای هرمرض‌دوائی‌میدانست.

نگاهداری گاوو گوسفند باپدرم بودوچون من بچشم حیرت بدو مینگریستم، میگفت هروقت توانستی دو شاخ گاو نررا بگیری و از حرکت بازش‌داری، گاوچرانی را بتووا گذارمیکنم. برای‌رسیدن باین آرزو بود که بدن خودرا آنقدرورزیده بودم که درسن‌ده سالگی پسران پانزده ساله را ازپای درمیآوردم. وقتی با پدرم برای گرفتن‌ماهی‌بلب دریا میرفتم، صیادان از زورمندی‌وتاب وتحمل‌من درانداختن وبیرون

آوردن تور، حیرت میکردند. زندگانی ساده‌وراحتی داشتیم ، آخرین مرحلهٔ آرزو را درانتهای مزرعه میدیدم وفکرم از کوه ودریائی که افق مارا بسته بود نمیگذشت ، صد حیف !

رفته رفته طبعم از بازی با پسران گشت و بمعاشرت با دختران راغب شدم و از همهٔ آنها یکی را که از دیگران خوشگلتر بود نشانهٔ خیال کردم. پیش از آن ، ویرژیلی را بعذر تنبلی هرگز ببازی نمی - گرفتم ونگاههای حسرتش را بهیچ نمیخریدم اما گوئی دریك‌روز رفتار ما هردو عوض شد ! بعد از این ازنگاه من سرخ میشد و فرار میکرد هرچه از سیب و گردو و نان عسلی قسمت داشتم برایش میبردم تا کار خواستنم بجائی رسید که بادلی لرزان بخانهٔ ویرژیلی رفتم واسرارمرغداری را هرچه میدانستم بمادرش سپردم . این اولین خیانتی بود که بخاطر عشق مرتکب شدم ونخستین پائی بود که درراه رب‌النوع عشق برداشتم.

نرم‌نرمك ویرژیلی رام شد،شبها در کنار دریاچه بمیعاد می‌آمد. قصد کرده بودم همان شب اول نوك انگشت هایش را بگیرم وببوسم. تمام روز را برای چنین شجاعت بخود دل وجرئت میدادم، همینکه بهم رسیدیم پیش ازاینکه بتوانم مقصودرا انجام بدهم ، گفت :

دیشب خواب دیدم توپسرقونسول رومی، پنجهزار سوار بفرمان داری ، آمده‌ای که مرا بزور ازپدرم بگیری ، جنگ سختی‌شد، هزار نفر کشته‌شدند، عاقبت‌توخودت‌را بمن رساندی، دربغلم گرفتی‌وبجانب روم‌فرار کردی ...هنوزصدای‌پای‌سواران که‌درعقب‌مامیتاختندمیشنوم!

از شنیدن این قصه چنان حقیر و شرمنده شدم که بزمین افتادم و خودرا درمیان نی‌های کنار دریاچه پنهان کردم ،ازفرط آشفتگی،سیب درشتی‌را که برای ویرژیلی آورده بودم بدوسه گاز ازهم دریدم وبلعیدم.

ازهیبت واقتدار رومی‌ها بسیار شنیده وهرگز نترسیده بودم‌اما این بارخوب فهمیدم که‌بلای عظمت وقدرت آنان تاچه اندازه وحشتناك است! شب دیگر دست ویرژیلی را گرفتم وبرب‌النوع وجاهت سوگند خوردم که اگر پسر قونسول باپنج‌هزار سوار برای‌ربودن تو بیاید، یك تنه جنگ میکنم و کشته خواهم شد! ویرژیلی باین مختصر قانع نشد، گفت تا سردار وفرمانده‌نباشی‌هرگز زن‌وبندهٔ تونخواهم شد. مثل آن بود که یکدنیا محال را بین من و آرزویم حائل کرده باشد ولی چون دیوانهٔ عشق بودم قول دادم که‌سردار وقونسول‌رومی خواهم شد واگر لازم باشد کوه ودریا را جابجا خواهم کرد.

اما ویرژیلی بانتظار سرداری من‌نماندویکی دوسال‌بعدباجوانی ازبازرگانان‌رومی که‌ازتجمل وشکوه‌وعدهٔ‌ملازمان‌چشمهاراخیره کرده بود فرار کرد ومرا درآتش حسرت گذاشت.

فرمان پدر و عجز و زاری مـادر، هیچ در من نگرفت، بدنبال ویرژیلی سربیابان نهادم. در آن زمان گویا بیست سال داشتم، همچو پیلی جوان وتنومند ومغروربودم. روزی بدسته‌ای‌از سواران برخوردم ودونفر از ایشان‌را کشتم وبکمند اسارت گرفتار شدم. مرابتاجربرده‌فروشی دربیرون‌شهرروم فروختند. ازشادی‌رسیدن بروم، خرم‌وخندان بودم. «سرتوریوس» که‌برای‌خریدغلام‌ببازار آمده‌بود، خرمی‌وگشادگی چهره‌ام را پسندید و خریدارم شد. همان شب اول قصه و غصهٔ خود را بی‌پرده برای صاحب‌وخانم خود گفتم‌ومددخواستم. سرتوریوس بفکر فرورفت، خانم میگریست. معهذاچون‌ازراه ادب‌بیرون‌رفته‌وخداوندان خود سخن نپرسیده گفته بودم، پنج شلاق‌بپشتم زدند ویکروز گرسنه‌ام داشتند تاباآداب بندگی پرورش بگیرم.

از این مختصر مجازات، در زندان غلامی برویم باز شد، دانستم درچه بندی افتاده‌ام، اتفاقاً عشق ویرژیلی ازاین‌محرومیت تیزتر شد. وهر لحظه‌جانم‌را میسوخت. یکبار برای‌یافتن معشوق فرار کردم، سایر غلامان واپسم آوردند وزجر وبندم کردند، دوسه‌سال بعد که‌فتنهٔ شورش غلامان برخاست، بیچون‌وچرا سرتوریوس وزنشرا درخوابگاه کشتم‌و سرشانرا بمیدان شورش‌بردم، چندان‌فریادوفغان کردم تاهمگی‌متوجه من شدند.

قوت صدا وشدت وجسارت گفتارم‌شخص‌نیکاوس‌غلام‌مشرقیرا که سمت‌ریاست‌یافته‌بودهراسان کردو بمخالفت‌بامن‌برانگیخت‌سعی‌میکرد که پیشنهادات‌مرا ابلهانه‌جلوه‌بدهد. مثل‌صاعقه برخاستم‌وپیش‌ازآنکه برای کسی مجال تفکر باشد، کارد خودرا تادسته درسینه‌اش فروبردم!

برای فرمانروائی باید بمردم فرصت‌تفکر نداد. من‌هرجا ازاین نکته سر تافتم باختم.

اگر آنروز خواسته بودم میتوانستم سناتورها و نجبارا یکباره‌از دم شمشیر بگذرانم واشرافیت‌رانسخ کنم امامقصود باطنی مانع از این اقدام بود زیرا میخواستم خود قونسول رومی و شریف بشوم و بلباس فرماندهی لشکر، بویرژیلی افاده بفروشم. چون‌جوان بازرگانی که ویرژیلی‌راربوده‌بودتجارت جواهر میکرد، بشورشیان‌فریادزدم که‌نکبت وبدبختی‌ماهمه‌ازدست جواهرفروشان‌است، بایداینانرا کشت وزنانشان رادر همین میدان‌باسارت‌آورد. البته‌من بنابخواهش‌دل‌خودرفتار کردم‌و یاوه گفتم اماتقصیر، بیشتر باآنهابود که گول یاوه مرا خوردند؟

شورشیان همچوپرهای‌کاه که بدست‌باد افتاده‌باشندپردرآوردند

وچیزی نگذشت که صدهاسرو هزاران زن و بچه آوردند اسیران را بدقت از نظر گذراندم ویرژیلی درآنمیان نبود! دودازسرم برخاست، اگرممکن بود، شورشیانرادرآنحال یك بیك بدست خود گردن زده بودم!

شب را درالتهاب فکر ترس فردا بیدار ماندم وهیچ راهی برای استفاده از پیش آمد ویافتن ویرژیلی بنظرم نمیرسید. جای تعجب است که مردم یکی ازصفات مرا دوربینی وفکرصائب میگویند درصورتی که حال من درمواقع سخت، شبیه بمردی است که تا گردن درباطلاق فرو رفته واصلاقوهٔ تصمیم ندارد! مرادست خدایان همیشه ازمشکلات بیرون آورده ورب النوع بخت درهرقدم ازراه هلاك بر گرفته ودرشاهراه فتح گذارده است.

درآنحال پریشانی که بودم، آهسته در بازشد وغلامی پیرسر بگوشم گذاشت گفت دو نفر از قنسول‌ها برای دیدن و کنکاش آمده‌اند، چه باید کرد؟

اگردیوارمیتوانست جواب بگوید منهم میتوانستم! پس‌ازاندکی پیرچون حال تردید وبی‌زبانی مرا مشاهده نمود، گفت هم الان قنسول هارا ازدرمخفی داخل میکنم، هیچکس آنها را نخواهد دید. برای این که دست از شورش و شورشیان برداری جز مقام قنسولی هیچ تحفه و رشوه‌ای را نپذیروا گر راستی حرفهائی را که زده‌ای باورت شده بدان که نسخ بردگی ممکن نیست، هرجا که دونفرجمع شدند یکی بندهٔ دیگری خواهد بود ... اما این غلام پیر را فراموش نکنی!

فردا من یکی ازسه قونسول رومی بودم، سی‌هزارلشکردرتحت فرمانم گذاشتند وبجنگ ژرمنها که بجانب روم حمله وربودند مأمورم کردند. پیش‌ازرفتن، آن‌دسته‌ازشورشیان را که‌دست‌ازطغیان نمیکشیدند تباه کردم.

بهرسو جاسوسان برای یافتن ویرژیلی فرستادم تامعلوم شد جوان جواهری یونانی بوده و بمیهن خود باز گشته. هرچه کردم مرا بجنگ یونانیان بفرستند فایده نبخشید، گفتند دفع ژرمن‌ها واجب‌تر است. اگر ازاین سفر فاتح آمدی، بتسخیر یونان خواهی رفت.

وحشیان ژرمن صدهزار بودند وما سی‌هزار. اگر بمن بود همان روزاول که رو برو شدیم بجنگ پرداخته بودم، لکن دو نفر صاحبمنصب پیر و جنگ آزموده مرا از این دیوانگی بازداشتند ومدت سه ماه بکندن خندق وتعبیهٔ دام و کمین گاه گذراندند.

فتح نصیب ما شد ولی شادی من تنها ازاین بود که آوازهٔ سعادتم بگوش ویرژیلی خواهدرسید. شاید تو خواننده که احتمال نمیدهم بجلال وقدرت من رسیده باشی، تصور کنی که وقتی کسی صاحب حکم واقتدار شد هرچه بخواهد میتواند، اتفاقاً همانوقت است که انسان کمال ناتوانی خودرا درمییابد وپی بکوچکی و ناچیزی قدرت بشر میبرد، اگر ارادهٔ خدایان نباشد کمترین آرزوی بزرگترین سرداران بر نمیآید!

من ازآنهمه حشمت وعظمت که سهم سرداری فاتح میشود، بدان خوشدل بودم که نامم درمیان طنطنه وابهت ظفر و فرمانروائی بگوش ویرژیلی برسد وجانش ازحسرت بسوزداما دستورخدایان غیراین بود، مردم روم چنان ازکابوس یورش ژرمنها ترسیده وبجان آمده بودند که نامم را چون نام خدایان، مختصر کرده ومرا باسم «فاتح» میخواندند، هرچه فروتنی وتمنا کردم که لااقل کالیس ماریوس فاتح بگویند حاصل نداد.

با اینحال، ویرژیلی ازکجا میتوانست بداند که فاتح مطلق همان کالیس ماریوس پسر پیروس دهقان است.

رومیان مرا برتبهٔ خدائی رساندند لکن درعین حال دوستیم را

در دوری دانسته چندین سال به تعقیب ژرمن ها و گشودن کشور آنها بسرم دواندند. وقتی بروم بر گشتم فابیوس مأمور جنگ مقدونیه و یونان گشته بود. باردوم شورش غلامانرا برپا کردم وفابیوس را بقتل رساندم وخود برزم یونانیان مأمور شدم. حکایت جنگهای من ناچار در کتابها نوشته شده تکرار آن لزومی ندارد، آنچه باید بگویم این است که خاك یونان را زیرو زبر کردم اما چه فایده که ویرژیلی را نیافتم.

خلاصه، پس ازچندسال تفحص دانستم که ویرژیلی باجوان جواهر فروشی بآسیای صغیر رفته، مردم روم را بفتح آن دنیا برانگیختم ولی سیلا پیش دستی کرد وسرداری لشکر را نصیب خودساخت. پس ازمختصر جنگی با سیلا، مجبور بفرارشدم. چیز عجیبی است که درضمن فرار روزی پیاده وتنها به کلبهٔ آسیابانی پناه برده بودم، دراین اثنا سواران بتعاقبم رسیدند، باشارهٔ آسیابان در باطلاقی پنهان شدم، سواران لخت و گل آلوده ازباطلاق بیرونم آوردند وبکشتن میبردند. درآن احوال هیچ تأسف نداشتم وچنان بمرگ میرفتم که گوئی بصندلی حکومت میروم، از زندگی خسته شده بودم. افسوس که درآن زمان مردنم مقدورخدایان نبود!

پس ازآنکه بعد از سالها بیابان گردی وجنگ و گریز دوباره برمقرحکمفرمائی روم باز گشتم، دلم همچو آسمان آفریقا پاك وروشن بود وجزمهر ومحبت دشمنان خیالی نداشتم اما اتفاق غریبی خاطره‌را چون کورهٔ غولان صاعقه ساز، پر از آتش وتیر حسادت کرد و آن این بود که یکی از شعرای مداح سیلا پس ازسالها اقامت در شرق، بروم باز گشته وقصاید غرا درستایش سردار بزرگ سروده بود، ازآنجمله و ازهمه بهتر که حتی کودکان در کوچه و بازار میخواندند، قطعه‌ای بود دروصف شمایل ویرژیلی زن رومی که درآسیا بعقدسیلادرآمده واسباب

سرور وعیش سردار نامی گشته بود. چشم وابرو وقد وقامت عیناً همان تصویر ویرژیلی من بود.

چند روز بعد تقصیر وخیانتی برعهدهٔ دو نفر ازطرفداران سیلا گذاردم وقانونی گذراندم که سیصد نفر ازمنسوبین و دوستداران او را بزندان کنند ولی پنهانی دستوردادم که ببهانهٔ تمرد و مقاومت، همه را سروسینه بشکافند. اتفاقاً در روز واقعه بیش از دوهزار نفر هلاك شدند!

سیلادریای سپاه خودرا بخونخواهی بجنگك بامن بحرکت آورده وتابیست روز فاصله، بروم رسیده بود. من نیزلشکر عظیمی تهیه دیدم وقصد داشتم فردا خیمه ازشهر بیرون بزنم ودرآن جنگك یا فاتح بشوم ویا خودرا بکشتن بدهم.

شب در یکی ازسرباز خانه ها بودم، ماه خونی رنگـی از پشت پردهٔ نازك ابر، برتیرگی خیالم میافزود. زیردرختی روی نیمکت سنگی، ساعتها بتفکر نشسته بودم، ناگاه برخلاف انتظار، درحدودی که کسیرا اجازه قدرت پیش آمدن نبود، سه نفر بدنبال هم دویدند و هیاهوئی راست کردند. قراولان بقصد جانشان شمشیر کشیده از هرسو بر آنان حمله ورشدند. فرمان دادم که از کشتنشان دست بدارند. بحضورشان آوردند، دونفر سرباز جوان و یك زن پلاسیده بود کـه شراب زیادی خورده وازخودبیخود بودند. سربازانرا گفتم سینه چاك کردند اما پیر زن چندان سخت‌زاری کردومیمون‌وارحرکاتی نمود که‌خنده‌ام گرفت، عفوش کردم و از نام و نشانش پرسیدم، گفت اسمم «روبه‌اوس» است (یعنی‌سرخ رو) نام اصلیش راخواستم، گفت ویرژیلی کراسیوس!

نفسم بشماره افتاد! پرسیدم همانکه در سومینوم در قریهٔ لاپیلن منزل داشت! آیاکالیس ماریوس پسرپیروس را میشناسی؟!

مثل آنکه خوابی بیاد میآورد، چندی در خاطر تفحص کرد و گفت آری، کالیس ماریوس عاشق من بود، اما چون چیزی نداشت دوستش نمیداشتم. گفتم با آن جوان جواهری بکجا گریختی و بعدها چه کردی؟

خنده‌ای کرد و گفت جوان جواهری مرا بیونان بردورها کرد، از آنزمان تا کنون در سربازخانه میگذرانم، ازهمه جا بهتراست ، یك فوج شوهردارم و بهیچکدام دل نمیدهم، شب وروزدرعیش ومستیم .

☆☆☆

همانشب درخانهٔ بیرون شهر منزوی شدم واینك پس‌ازچند روز، همینکه این سطور را برای تو خواننده در جای مطمئن پنهان کردم ، بدست یکی از غلامـان خود را بهلاکت میرسانم و از خداوندان امید آمرزش وبخشش دارم زیرا حاضرشده‌ام بجبران گناهانی که کرده‌ام، حقیقت وسر رفتار زشت خود را برای روشن کردن ضمیر آیندگان و سعادت نسلهای آتیه فاش کنم تا آنکه مرا چنانکه‌بوده‌ام بشناسند نه‌چنان که تاریخ‌توصیف کرده! آری‌تاریخ‌همچو کوری است که‌ازلمس دست و ظاهراشیاء وصف آن میکند، نا گفته‌بسیارمیگذارد و بسی اشتباه‌میکند.

خدایان از اول خدائی تا کنون ، هرگز ندیده و نشنیده‌اند که یکی‌یکی‌ازمجرمین، گناهان خودرا اگرهم صدبارازاینها سبکتر باشد، بچنین فداکاری عظیم خریده و در مقابل انسانهای آینده ، پرده ازروی زشت خودبرداشته ونام بزرگ خویش را چنین‌پست ودون کرده باشد!

دعا کن که خدایان مرا بیامرزند، منهم دراین نفس آخردرحق تودعا میکنم ، چون از کجا که درحدود توانائیت تو ازمن بیشتر گناه نکرده باشی !..

مادر زن

رفیقی دارم که هرگز نقاشی نکرده وشعر نساخته اما فطرتاً شاعر و نقاش است، چیزهائی که اومیبیند ما نمی‌بینیم، حرفهائی که با گل و سبزه وهرچه زبان بسته‌است میزند ما نمی‌فهمیم. دائم درپی زیبائی است لکن قشنگی را کـه او بپسندد هزار شرط دارد که خودش میداند و نمی‌تواند بگوید. باینجهت تابحال دردانهٔ عمررا پیدانکرده ونتوانسته است زن بگیرد.

یك ماه پیش، آمد که وقت یاری است، اگرراستی خوشبختی مرا میخواهی باید افاده یاعزت نفس را کنار بگذاری و برای خاطر من بذلت خواهش تن بدهی.

گفتم خواهشی که بخاطر دوست باشد ذلت نیست یا اگر هست لذت دارد، پستی وقتی است که انسان خودش راپپرستد وبرای خودش پیش‌این وآن گریه وزاری کند. اگر بپرسی چرا؟ نمیدانم امااین‌نکته چنان طبیعی است کـه دانا و نادان همه از خود پرست نفرت دارند در صورتیکه عاشق رامیپرستند. هرقدر کسی درراه عشق خواری بکشد در نظرها عزیزتر می‌شود ولی هر قدمی که برای خود خواهی برداری، منزلت دردلها پائین‌تر میآید. احترام ظاهررا ملاك نباید دانست چون احترامی که بزورمندان میشود یاازترس است یاازطمع.

دهان باز کرده‌ای و میخواهی بگوئی سراین معما را میدانی،

حرفی ندارم امامن‌الان بخوشبختی تو بیشتر علاقه‌مندم تا بدروس روان‌شناسی، زود بگو برای اینکه توخوش باشی ازدست من چه برمیآید .

گفت دختر فلان آقارا دیده وپسندیده و خواستگاری کرده‌ام، گاهی عذرمیآورند که هنوزوقت‌شوهرش نیست، گاهی میگویند نامزد دارد، یعنی‌توقابل‌دختر مارا نداری! من‌چکنم که اشتباه کرده‌ام، بخیال اینکه درون آراسته ازپول ومقام قشنگترو پایدارتراست ، بعوض پول پیدا کردن ، هرچه توانستم خودم را بزیبائی‌ها و خوبیهای فکر و دل زینت کردم حالامیبینم این زینت ومکنت باطنی را نمیشود بکسی‌نشان داد وباپول سیاه قابل برابری نیست والبته کسی که مکنت ومقام دارد دخترش را به‌آدم فقیری مثل من نمیدهد درصورتیکه اگردرست فکر کند من واوباهم هیچ فرقی نداریم، منهم‌غذا میخورم ومیخوابم، اوهم باهمه مکنتش بیش‌ازاین کاری نمیتواند بکند جز آنکه فرض میکند یکمقدار ازاشیاء دنیا که هریك باندازهٔ حجم خود فضائی را گرفته‌اند مال‌اوست. امابا وجودهمه این‌مشکلات دختر را از تو میخواهم چون میدانم باپدرش خیلی رفیقی... راست است، من‌با پدر دختر مربوطم و بروحیاتش آشنائی دارم، بهمین جهت دیدم این وصلت صورت نخواهد گرفت، امانتوانستم‌چهرهٔ رقت‌آورونالهٔ سوزان رفیقم را تحمل کنم ، حقیقت راپنهان کردم و گفتم بچشم اقدام خواهم کرد .

پیش پدر رفتم و آنچه می توانستم از نیکی و فضائل اخلاقی و معلومات رفیقم گفتم ودلیل ومثل آوردم که‌زن وشوهراگررفیق نباشند باهزاردولت ومقام خوشبخت نخواهند شد، سعادت دونفروقتی است که هردویاالااقل یکی ازآنها پاك ونیك ودانا باشد، این رفیق من خداوند اخلاق ووفاداری است ، من‌اگرمیلیون داشتم همراه دخترم میکردمو

باو میدادم .

کسیکه خیال میکند از عقل و کوشش خود بمال و مرتبه رسیده بحرف واماندگان میخندد، می گوید اینها شعر است و فلسفه. او هم بمن خندید، گفت آقا اینها شعر و فلسفه است، این آدم اگر لیاقت دختر مرا داشت تا باین سن تلاشی کرده بود، بنده داماد سر خانه لازم ندارم، برود یك دختر با اخلاق و معلومات مثل خودش بگیرد، برای چه چشمش را بمال من دوخته!

گفتم پس برای اینکه دلش نشکند فکری بکنیم ، گفت حرف غریبی میزنید، مگر من مسئول دل نازك دیگرانم، جهنم که شکست !

گفتم آخر این شخص در هر مجلس ومحفلی راه دارد، همه دوستش دارند، خوب نیست ازشما بد گوئی کند. گفت هر مزخرفی می خواهد بگوید، عاقلان میدانند ولی بازحاضرم همراهی کنم، شما هر فکری بکنید خوب است .

مدتی هر دو بفکر فرو رفتیم، یك مرتبه این نکته بذهنم رسید ، گفتم بهتر آنست که شما خودتان راموافق نشان بدهید منتها خانم قبول نکنند. این فکر را هر دو پسندیدیم. گفت اما خانم بزیارت رفته باید یکی دوهفته صبر کنیم تا بر گردد .

برای رفیقم مژده آوردم که پدر راضی شد ولی گفت باید صبر کنیم تا خانم اززیارت بر گردد وچون استخوانش سبك شده بر گشتنش آسانتر خواهد بود، این چندروز راباعشق وامید خوش باش تا ببینیم ...

خانم والده بر گشتند، مجلس ضیافتی بر پا شد، خانم و آقا یکطرف من ورفیقم رو بروی آنها پهلوی هم نشستیم ازهردری صحبت میکردیم، خانم با کمال خوشروئی پذیرائی میکرد، رفیقم محو حرکات و نگاههای مادرزن شده بود، دیدم نیکبختی وسیاه روزی خود را ازیك کلمه حرفی

میبیند که از این دهان بیرون خواهد آمد. دلم برایش میسوخت، میخواستم هرچه ممکن باشد این رشتهٔ امید را نبرم بلکه در این ضمن زلزلهٔ عظیمی شده کار همه‌مان یکجا اصلاح بشود لکن بالاخره میبایستی مجلس را ختم کرد، دل را بدریا زدم و گفتم غرض ازشرفیابی این بود که پری خانم را برای رفیق عزیزم خواستگاری کنم، واقعاً ایشان ازهر حیث شایستگی این خوشبختی رادارند، آنچه‌لازم بوده ازوصفشان خدمتتان عرض شده..

رفیقم دامن لباسم را گرفته بود و میکشید ، نفهمیدم مقصودش چی است. سخت‌تر کشید، دزدیده نگاهش کردم، باچشم و ابرو و زبان گفت دیگر نگو بس است. خوشبختانه خانم و آقا سرشان زیر بود وادا واشارهٔ مارا ندیدند. خانم سررا بلند کرد و گفت والله خیال اولم این بود که بگوییم نه، اما ازاین آقا خوشم آمده ...

صدای خانم قطع شد.

دیدم آقا لباس خانم را میکشد و بپهلویش سقلمه میزند ، سر را زیر انداختم که آنها هم هرچه میخواهند بهم اشاره بکنند. خیلی طول نکشید، خانم گفت خیرهنوزوقت شوهر کردن پری نیست ...

رفیقم حرفش رابرید و گفت مرخص میفرمائید؟ ناچار برخاستیم و براه افتادیم ، از دراتاق بیرون نرفته بودیم، خانم مرا کنار کشید و آهسته گفت من پری را باین رفیق شما میدهم، باآقا کار نداشته باشید، فردا بیائید مرا به‌بینید، اختیاردختر با من است .

خودرا برفیقم رساندم و درقیافه‌اش خواندم که چه محشری در دلش برپاست. گفتم ترا بخدا بگو خیلی غصه میخوری؟ گفت خیلی، گفتم پس خاطرت آسوده باشد، کارتمام است. جوابی نداد، گفتم یعنی دختر مال تست، مگر ندیدی خانم مرا کنار کشید؟ میگفت من این شوهر را

برای دخترم پسندیدم، اختیار با من است .

با آه درازی گفت چه فایده ...

ترسیدم خدای نخواسته حواسش پرت شده باشد، گفتم نمیفهمم حقیقت را بگو. گفت میترسم اگر حقیقت را بگویم بعوض آنکه بخواهی بفهمی مسخره‌ام کنی، حقیقت این‌است که من پیری دختر را درصورت مادر دیدم و بیزار شدم، وقتی دختر آن میخندد یك خرده گوشهٔ راست دهانش پائین میآید، درصورت دختر جوان بد نیست اما همان حرکت را درصورت مادر دیدم ووحشت کردم، تنها این یك حرکت نبود، تمام اعضای صورت و حرکات و نگاههای مادر که اغلب لوس و زشت است ، همان صورت وحرکات و نگاههای دختر است که پیر شده باشد ، پس از چند سال من چطور باهمچو پیرزنی زندگی کنم ! البته تقصیر از من است که پیش از خواستگاری مادرودختر را ندیده بودم ، بعدها اگر خواستم زن بگیرم اول مادرش را می‌بینم .

✩✩✩

چه خوب بود می توانستیم همیشه عاقبت کار را مثل روی مادر - زن ببینیم .

استعفا نامه

مراسلهٔ جنون آمیزی است که یکی از کارکنان ادارهٔ نواقل کلکته برئیس خود نوشته :

جناب صاحب کامگار. پیش از بیان مقصود ناچار باید پرده‌ای را که تا کنون همه‌روزه پیش شما بصورت میگذاشتم بر دارم تا مرا خوب ببینید واز احساسات وافکارم آگاه بشوید و گرنه یقین خواهید کرد جزئی عقلی که داشتم از سرم پریده، یاوه میگویم. از اینکه تا بحال مرا چنانکه هستم ندیده و نشناخته‌اید بشما ایرادی ندارم، هیچ رئیس و زیردستی یکدیگر را نمیشناسند زیرا در مقابل صورت باد کرده وعبوس ریاست که یکی برچهره میگذارد، دیگری هم صورت دراز ووحشت زدهٔ تملق وتزویر را برخ میکشد ومثل دو بازیگر باهم ببازی میپردازند.

استغاثه میکنم وانگشتان پای شما را میبوسم، مرا ببخشید واین جسارت را بر من بگذرید. باید کیفیت حال خود را گستاخانه بگویم واز این بی‌پروائی نا گزیرم والاقصه امرا دیوانگی خواهید پنداشت انشاءالله که عفو میفرمائید... بی ادبی است ... من از شما خیلی بدم میآید، نه آنست که باشخص شما دشمنی داشته باشم، از آن قیافهٔ تلخ ریاست که بخود گرفته اید نفرت دارم.

هر دفعه که با جناب صاحب رو برو میشدم احساسات و آرزوهای

خودرا ساکت میکردم ومحو جمال شما میگشتم، اگر خرم وخرسند بودید منهم شاد ومتبسم میشدم، اگر غمزده بودید گردن‌را کج‌میکردم ویك‌دنیا غم و تیمار ظاهر میساختم واگر برابرو گره زده خشمگین و برآشفته بودید، همچو روباهی که ببند افتاده باشد هرچه می‌توانستم کوچك میشدم، پوزه را دراز میکردم وسررا بپائین می آویختم‌تا خیال کنید از شما خیلی می‌ترسم ولی‌درضمن این‌بازیگری و نمایش ارادت وبندگی، درخاطرم گفتگوها بود: ازخودم‌میپرسیدم‌چرااینجناب‌صاحب برمن حکمفرمائی میکند؟ مگر یك گز ازمن دورتر میبیند یایك‌ثانیه زودتر میفهمد! همه کس میداند که‌علت‌ریاست‌اوخویشاوندی بافیلبان‌باشی است، پس‌چراخودش متوجه‌این‌نکته نیست! البته خویشاوندی‌با فیلبانباشی سزاوارغرور وتفرعن‌ونعمتی است که خدابخش‌همه‌نمیکند، هر کس دارای چنین نصیبی باشدحق دارد بدیگران افاده بفروشد اما نه‌اینکه ابله بشود وخویشی فیلبان‌باشی را بجای هوش ولیاقت‌بگیرد و تکبر کند!

از اینگونه مباحثه هرروز بنوعی باخود داشتم وشما هیچ‌ملتفت نبودید، مثل کوری که جز درون خودچیزی نمی‌بیندوقتی با قیافهٔ‌تند بمن فرمان میدادید، نمی‌دیدید چه‌طوفان و آشوبی در دریای خاطرمن برپا میشود! پیدابود که ازشراب ریاست هرلحظه گیج‌تـر می‌شوید و پایهٔ صندلی خودرا پیوسته درابر و دود مستی‌بالاتر میگذارید. معلوم بود که کودکانه ازتملق‌زیردستان گول‌خورده وباور کرده‌اید که ازهمه بهتروخوبترید! حالابازاگرهردفعه که‌صدروپی اضافه‌حقوق‌میگرفتید ده روپی هم بمن مرحمت می کردید گناه بی لیاقتی و تکبر را بشما می بخشیدم....

استغفرالله ! چرا از روپی صحبت کردم وخیالات قدیمرا بمیان آوردم ! بنا بعادت بود و گرنه بفضل الهی من ازاین مرحله گذشته‌امو اینك منظورم خدائی است ، اگر همه روپیهای دنیا را بمن بدهند دهان از گفتن حقایق نخواهم بست .

راستی این است که اگرهم دیوانه شده باشم حق دارم . هرروز ازصبح جسم وجان خودرا دربند یك لقمه نان بپای میزی بستن وبادل خود درجنگ و جدال بودن ، آدمی را دیوانه میکند! گاوعصاری را با آنهمه‌نفهی باید چشم بست والا ده دفعه‌بیك‌راه نمیرود! من‌قسم‌میخورم که درپول اداره سحروجادومی کنند که اینگونه حس آزادی واراده‌را ازآدمها میگیرد .

بارهابخودنهیب میزدم که برخیزوبرو قد مردی‌راست کن‌واین لقمهٔ نان‌را ازبازوان توانابخواه نه‌از گردن کج، ولی‌هردفعه‌مثل‌اینکه بخواهم ازپرتگاهی بپرم از فکرجهیدن سر تاپا بلرزه میافتادم . یقین داشتم مانندماهی که ازآب بیرون بیفتد از بی‌قوتی خواهم مرد. اتفاقاً نه حشیش می‌خورم و نه افیون اما چه فایده که سالها پول اداره از هر چرس وبنگی مرا سخت ترافسون کرده وبه‌زنجیر بی‌ارادگی گرفتارم کرده بود !

وقتی دست وپای عمل بسته شد تکاپوی خیال بیشتر میشود، چه بسا اتفاق میافتاد که قلم برسر کلمه‌می گذاشتم‌اماساعت‌های درازفکرم ازمحیط اداره خارج میشدو درآزادی‌جنگلهای انبوه وبی آفتاب بسیرو گردش‌میرفت، قیل‌وقال دائمی مرغان‌وبزمجه‌ها مخلوط‌باجیغ‌وفریاد میمون‌ها وببرها و کفتارها وفیل‌ها، بی‌منت نوازندگان گوش جانم‌را میآسود . مشاهدهٔ خواب دراز اژدها که پس ازبلعیدن رزق مقسوم بی

تشویش فردا ازدنیا بی‌خبر میافتد خاطر مرا پر ازامید می کرد، باخود میگفتم زندگی نه‌همین اسارت اداری است ، خداوند آزادی هم خلق کرده از کجا که باردیگر من بصورت میمونی بدنیا نیایم؟ چه نشاط و آسایشی خواهم‌داشت، چه‌تمتعی‌از آزادی خواهم‌برد، برشاخ‌هر درختی که پرمیوه‌تر باشد مینشینم و باهر میمونی که‌دوست‌بدارم صحبت‌میکنم، بمیمون‌های درشت و متکبر پشت میکنم و از معاشرتشان میگریزم . روزیم در انتهای بازو خواهد بود نه در صندوقخانهٔ پیچ در پیچ مشیت دیگری که هزاران‌قفل‌حسد و کوردلی وتوقع‌وتفرعن بر آن‌زده‌باشند.

چه درد سر بدهم ، هر فکری که ممکن‌است ازمخیلهٔ زندانی در تصور آزادی بگذرد ازضمیرمن میگذشت . یکبارمتوجه‌میشدم که‌وقت اداره‌سر آمده، میرفتم وهزاران درود بر فکرهرزه گرد نثارمیکردم که وقت را برمن اینطور آسان میگذرانید .

دراین اواخر چنانکه میدانید آجیت سینگ . مرتاض‌ملامتی،از نواحی کلکته میگذشت، همه‌جا گفتگواز کرامات این‌فرشتهٔ زمینی‌بود ولی درخانهٔ عموی من‌بهتر ازهرجا شرح احوال‌اورامی گفتندزیراپسر ارشد عمو که‌تحصیل کردهٔ لندن‌وازدانشمندان‌عالم‌الهی‌بود پس‌ازتحمل رنج فراوان،درسلك‌ملامتی‌پذیرفته شده وبمصاحبت خاص‌استاد مفتخر گردیده بود .

اگر یادتان باشد ماه گذشته باصرارزیاد دوهفته مرخصی گرفتم، برای آن بود که‌بوسیلهٔ‌عمووپسرعمو بزیارت‌مرشدآسمانی برسم. چندین روزدرجنگل‌ها درپی آن ارواح مجسم گشتیم تاعاقبت‌بپابوس رسیدیم ، همان‌رؤیا واحوالی‌بود که همیشه دردور گاه آرزومیدیدم: آجیت‌سینگ مردی تناور و بلند بر تخته سنگی قرار گرفته ، موی سفید سر وابرو

و ریشش بهم پیوسته بود، چهار نفر از مریدان، برهنه درپای سنگ نشسته و در جمال مرشد، همچو سوسمار در پیش آفتاب، بی‌حرکت بودند. همینکه ما بنزدیکی رسیدیم جناب مرشد با چشم‌های مکدر، نفرت خودرا ازدیدن ماظاهر کرد وروگردانید. خواستم برگردم ولی بفرمان عمو پس‌ازاندکی تأمل، باقیافه‌ای مستمند، آهسته وبااحتیاط پیش رفتیم، همینکه نزدیك شدیم، مردخدا بطرف‌ماتف‌بزرگی‌انداخت که نزدیك بسه‌ذرع جستن کرد، مریدان بپیروی اوماراتف‌باران کردند. این‌بارنزدیك‌شد برگردم ولی‌بفرمان عموپس ازاندکی تأمل‌دستها را بسینه گذاشتم‌ودرحال‌خضوع ورکوع آهسته‌وخیلی‌بااحتیاط، جلورفتیم ودرپشت سرمریدان نشستیم.

از مشاهدهٔ آن‌آلودگی و کثافتکاری دلم بهم خورد ولی پس از مختصرتفکربدراویش حق‌دادم زیرادیدم بهشت موعودرا پیدا کرده‌اند وازترس تنگی جا وهزاران‌معایب دیگر، نمیخواهندسایرین‌رادربهشت خود راه بدهند وحق دارند! دیدم همان بهشتی‌را که‌من‌سال‌ها بر لوح آرزومیکشیدم‌اینان‌یافته‌اند: جز برای‌تهیهٔ‌قوت‌لایموت‌حرکتی‌نمیکنند وحرفی‌نمیزنند، ازهزاران‌علاقه‌وبندآتشین که‌شهریان‌دارندیکی بدست وپای اینها دیده‌نمیشود، نه‌رئیس‌دارندنه‌مرئوس، نه‌امید نه‌بیم، نه‌دیروز نه‌فردا! دریافتم که‌بسرمنزل‌مقصودرسیده‌ام ومردنم‌ازرفتن آنجا آسانتر خواهد بود سرشکم از دیدگان جاری گشت و بی‌اختیارخود را بپای مرشد انداختم. مانند طفلی که بخواهند ازمادرجدا کنندپاهایش‌را در بغل میفشردم وعجزوزاری میکردم که مرادرحلقهٔ بندگانت‌بپذیر، من جمال بهشت ترا دیده‌ام دیگرروی‌زندان‌شهرواداره را نمیتوانم ببینم.

جناب مرشد مثل مجسمهٔ سنگی ، بیحرکت بمن نگاه‌میکرد و چشم برهم نمیزد . پس ازساعتی که من گریه وفغان کردم، باشارهٔ سر، بعموزاده که یکی از چهارمرید بود فرمانی داد . پسرعمو برخاست و دست مرا گرفت و برد. مدتی‌رفتیم تاپای درخت‌سرخی‌رسیدیم، برگی ازآن درخت را خوب جوید وازآن خمیر بپیشانی من علامتها گذاشت وبپهلو خوابید، منهم روبروی اودراز کشیدم، چندی درچشم من خیره نگاه کرد وهمین که‌نزدیك شد خوابم‌ببرد، درآن عالم نیم‌هوشی‌شنیدم که می گفت :

« حضرت بودای اعظم همچو مرغی که تنگنای بیضه را در هم می‌شکند، اززندگی تنگ‌خودپرستی‌رهائی‌جست ونظرعشق‌را برپهنای گیتی افکند ویك‌جهان‌بزرگی‌یافت. ازتخت کوتاه فرمانروائی برتر شد و برسریرسلطنت دلها نشست و چهارپایهٔ اورنگ خویش را براین چهارحقیقت سامی گذاشت : اول آنکه زندگانی جزوهم‌وپندار نیست ، دوم آنکه درد و رنج زائیده خواستن است ، سوم آنکه از دریای ژرف حیات ورنج خواستن بکمك «نیروانا» میتوان‌رهائی‌جست، چهارم آنکه جزبترك خویشتن کردن ونفس را کشتن به «نیروانا» نمیتوان رسید.

حالا اگر میخواهی از درد هستی‌آزاد شوی و اززندان بشریت بگریزی باید به«نیروانا» برسی یعنی‌درچشم مردم‌بمیری! حضرت‌بودا میفرماید خوبی را پنهان کن وزشتی را بنما. اگرمیخواهی‌درسلك ما درویشان ملامتی در آئی باید فرمودهٔ بودا را بجا بیاوری و زشتیهای خود را چنان عریان بخلق بنمائی که منفور همگی بشوی تا مرده‌ات بدانند وازخود دور کنند . برخیز وبرو درچشم دیگران بمیر تا تورا درحلقهٔ زندگان بپذیریم .»

افتان و خیزان بشهر باز آمدم و هر قدر در حال خود جستجو کردم ، زشتی‌ای که قابل نفرت و پرهیز مردم باشد ندیدم ، ناچارشدم گناهی بکنم ، در ابتدا از تصور مجازات چنان ترسیدم که نزدیك شد از بهشت چشم بپوشم و بجهنم بسازم ولی زود متوجه شدم کــه ترسم بیجاست زیرا ازهزار گناه ، تنها یکی‌را قانون بغلط یا صحیح عقوبت میکند باقی را مانند اعمال خوب ندیده میگیرد .

این‌شد که‌قریب بسی‌روزقبل خدمت جناب صاحب‌رسیدم‌ودوست عزیزخود جاپورصاحب رابدزدی وکاغذ سازی وهزاران‌عیب‌دیگرمتهم کردم وخودم داوطلب شغل اوشدم. جناب شما ازاین اطلاع‌فوق‌العاده متغیرشدید ولی چند روز گذشت واورا ازکارش بر نداشتید. برای‌اینکه گناه را بآخر برسانم ونتیجه بگیرم ، زن فرمانبرداروپا کدامن‌خودرا بغضب وتهدید ناچار کردم که بخدمت شما برسد وشغل جاپور صاحب را برای من بگیرد ، زیرا میدانستم که شما بزن زیبای من نظر لطف دارید! این‌بارنقشم گرفت ومنظورم حاصل‌شد، مرابجای جاپورصاحب گذاشتید واورا اخراج کردید .

با این عمل ، بزرگترین گناه را مرتکب گشتم چرا که جاپور دوست صمیمی من بود ، تصورخیانت ونادرستی ازناصیه‌اش هرگزعبور نمیکرد و درکار خود بصیرت کامل داشت و من هرگز آن قابلیت را نداشتم که بتوانم خدمت اورا انجام بدهم .

ندانستم شما نسبت بزن عفیف من چه سوء ادبی کرده‌بودید که پس ازانجام دادن خواهش من زهرخورد وخودرا هلاك کرد . اگردر غیرآنموقع بود ازمرگ همسر باوفا آنقدر غم وافسوس میخوردم که جانم تمام میشد لیکن درآن شورش احوال، مردنش‌را بفال‌نیك گرفتم

وبرهان کرامت آجیت‌سینگ دانستم که باین آسانی سخت‌ترین بندعلاقهٔ مرا! ازدنیا برید وهم‌موجبات نفرت‌مردم‌مراازمن‌ازهرجهت فراهم آورد!

قصد داشتم فردا در کوچه و بازار فریاد بکنم و شرح رفتار شرم‌آورخودرا بگوش همه کس برسانم. بگویم من کیستم، لیاقت و معرفتم چیست، بجای که نشسته‌ام و برای این گناه چه‌خیانت‌مخوفی مرتکب شده‌ام! یقین داشتم مردم ازشنیدن این فجایع می‌لرزندوازمن فرارخواهند کرد، آنگاه‌آهسته راه آستان معبود را میگیرم و سردر قدم‌آجیت‌سینگ میگذارم وسعادت دودنیا را ازخدمت اومیخواهم.

دراین فکر خوابیدم، خواب دیدم یکنفرمأمور ازطرف شیطان با هزارادب و مهربانی مرا بآموزشگاه خود دعوت میکند، مثل آن بود که‌آن دعوت و افتخارثمرهٔ شایان گناهی باشد که کرده‌بودم. با شعف تمام بردم مأمور سوارشدم وباسرعتی که مخصوص خواب وخیال است بمیان صحرای سوزان افریقا بر لب چاهی مهیب رسیدم. راهنما مرا بزمین گذاشت و گفت دالان‌آموزشگاه شیطان اینجاست، سه‌هزار گز درازی دارد. حضرت شیطان دراین محل برسردم نشسته وبرآن چرخیده و این چاه را پدیدآورده است.

کوههای عظیم از دود و شعله بر سرچاه معلق بود، در حیرت بودم که چگونه ازآن ورطهٔ هولناك بگریزم، غفلتاً دستی بپشتم خورد و بدرون چاه افتادم، در این چاه بهوش آمدم، فضائی دیدم چندان وسیع که چهار جانب آن دیده نمیشد، سطح زمین از ذرات درخشان آتش پوشیده، جرقه‌ها درهوا بهرسوروان وفضا روشن بود. تکه‌های غلیظ دود از پی هم متصل از تنورهٔ چاه بالا میآمدند و همینکه بزمین میرسیدند بصورت شیطانك میشدند: قدشان دو گز، سر و صورتشان

شبیه بدومخروطی بود که روی‌هم گذاشته باشند، یك‌چشم زیـر شاخ پیشانی‌ویك‌چشم پشت‌سر داشتند، دستهاشان شبیه‌بدست میمون وپاهاشان شبیه بپاهای بز بود ، دهشان چندان دراز بود که از بین دو پادر آورده و مقداری در دهان فرو برده بودند . گماشته گفت از فوائدم یکی اینست که‌در دهان فرومیبرند تاحرف زیادی‌و بیموقع نزنند. بر سینهٔ‌هر یك از این شیطانکها اسمی از انسانها نوشته‌بود، خیال کردم شاید همهٔ مردم مثل من باشیطان سروکار دارند ودر اینجا بصورت حقیقی در آمده‌اند! سعی کردم اسم‌خود را روی سینه‌ام بخوانم ، راهنما متوجه شدوسینه‌اش را نشان داد، اسم‌من بر سینهٔ اونوشته‌بود، گفت هرانسانی برای کمك‌در کارها یك‌همزاد دارد که هم‌اسم اوست.

همهمهٔ مزاحمی شبیه بزمزمهٔ زنبوران ازهرطرف شنیده میشد، مدتی رفتیم تالب دریاچه‌ای رسیدیم ، آبش مثل نفت، غلیظ و سیاه بود همزادم‌بآب افتادومن بر سرش جمع نشستم. پس‌ازچندی‌راه، جزیره‌ای نمودار شد، باغ شیطان‌در آنجاقرارداشت. حصار باغ ازحیوانات‌عظیم‌الجثه وسهمناك بود ، میغریدند و زبان و دندان نشان میدادند، دروازهٔ باغ ببلندی‌دونیزه‌ازچمبر اژدهائی‌خاردار بود. گلزارهاازانواع‌حشرات کوچك وبزرگ نقش‌بندی‌شده، شاخ‌وتنهٔ‌درختان‌ازمارهای ریزودرشت بودند . دریاچهٔ بزرگی از خون ، در پای عمارت موج میزد ، صدها گربهٔ درشت و سیاه بر پشت بزمجه های آبی، در آن گردش و تفریح داشتند معلوم شد اینها زن شیطانند.

از شرح کیفیت لانهٔ شیطان میگذرم و گرنه کاغذ بدرازی‌خواهد کشید. دواز نصف‌شب گذشته وموقع درس خصوصی‌شیطان بود: داخل غاری شدیم که‌ازفراخی، اطرافش‌درتاریکی‌محوبود. عدهٔ شاگردان به

شماره نمیآمد، دروسط مجلس هیولای عظیم ومخوفی بر تختهسنگ بلندی قرار گرفته سرش شبیه بهویج بزرگی بود که ازمیان پیازی بیرون آمده باشد، دستهایش بخون آغشته ، بیکدست زنجیر بزرگی داشت و بدست دیگر سیخ بلندی که از کمر گرفته بود. موی ریش وسینهاش بهم آمیخته گلهها ازحشرات بر آن بالا وپائین میرفتند، شاگردان، صف صف بدور معلم نشسته بودند ومن بگفتهٔ همزادم در سوراخی فرو رفتهسرم را برای تماشا بیرون آورده بودم .

وقتی مغازهازجمعیت پوشیدهشد، شیطان باصدائی مهیب ودلخراش حضار را مخاطب ساخت و گفت در درس گذشته بشما ها دستور دادم که خوب فکر وتحقیق کنید وامشب بگوئید چه شیطنتی برای جلو گیری جمعیتهای بشری ازرسیدن بخوشبختی مفیدتر است. یکی پیش آمدو گفت سرودمم بفدایت، بعقیدهٔمن بی عفتی برای جلو گیری ازخوشی بشر ازهر حیله بهتر است. شیطان ازفرط غضب غریدو بازنجیری که دردست داشت آن شاگرد نادان را بزیر کشید و رویش نشست.

دیگری مثل شاگردی کهازجواب خود مطمئن باشدمحکم ایستاد و گفت مایهٔ بدبختی جامعهٔ دوپا الکل است. دست وسر شیطان ازخشم بلرزه افتاد، شاگرد نفهمرا پیش کشید و با دو انگشت به گوشهٔ دهان انداخت .

سومی با اندکی تردیدبرخاست و گفت ای همه زهاد بقربانت، من درنتیجهٔ سالها تجربهمیدانم که سبب نکبت آدمیان تنبلی است. شیطان نیزهاش را چنان بغضب براو انداخت که چندین نفر بهمدوختهشدند.

خلاصه، صدها متعلم برخاستند و امثال قمــار و دروغ وطمع و حسد ونخوت واز اینقبیل بلایارا شمردند وهر یك بمجازاتی رسیدند

عاقبت شیطان از نفهمی شاگردان بجان آمد و با چنگ و دندان و دم، هزاران شیطانك را هلاك كرد و مدتی نفس زنان بر کرسی نشست تا التهابش فرو کشید آنگاه با صدائی که حاکی از نا امیدی بسیار بود گفت ای ابلهان هنوز بعد از هشت هزار سال که از عمر بشر میگذرد پس از اینهمه شیطنت هنوز نفهمیده‌اید که تنهاوسیلهٔ جلو گیری دسته‌های بشری از رسیدن بسعادت، گماشتن اشخاص نا متناسب برکارهاست! هزاران عیب و گرفتاری انسان که شمردید همه‌ازاین مکروفریب‌ماست با تمام قوا بکوشید ودر پیشرفت همین یك مقصود جهد کنید، سرچشمهٔ بدبختیهای بشر همین‌جاست!

ساعت‌ها در فوائدکار را بکار ندان سپردن دلیل و برهان آورد بهزار بیان این‌اصل مهم‌را دردل شاگردان نشانید. سپس مرا ازسوراخ بیرون کشیدوروی‌دست بلند کرد بحضار نشان‌داد، گفت‌این‌انسان‌شیطنت پیشه که ازکار کنان ودوستان ماست بحیله شغلی ازکارهای عمومی را ربوده که بهیچوجه شایستگی آنرا ندارد و در نتیجه این نا شایستگی بزودی فلان وفلان عیب‌در زندگی جامعه بروز خواهد کرد...

همگی برخاستند و بمن تعظیم و احترام کردند. همزادم مورد مرحمت‌خاص واقع گردید ولی شیطانك دیگری که گویا ازاو کدورتی داشت برخاست و گفت این‌شیطانك وظیفهٔ خود رابآخر نرسانده لایق مجازات است نه محبت زیرا هم اسمش قصد دارد شغل عمومی را ترك کند ودر خدمت‌آجیت سینگ بکار ریاضت بپردازد و دیگر پیرامون گناه نگردد.

این‌بار شیطان را خنده گرفت، گفت از همه احمق‌تر توئی که

هنوز نمیدانی آجیت سینگ خودش دست نشانده و کار گرما است.

✿✿✿

اینك برای انتقام کشیدن از ابلیس پلید که مرا در دریای گناه غوطه‌ور کرده اول خودم بعلت ناشایستگی، ازشغلی که دارم بموجب همین مکتوب استعفا میدهم و منبعد شب و روز درجستجو خواهم بود، هر-کجا کسی را ببینم که مثل شما بغلط برسر کاری نشسته مشفقانه آگاهش میکنم که دست از خدمت شیطان بکشد و هم پیوسته در کوچه وبازار فریاد میزنم که همه بدانند آجیت سینگ دست نشانده و کار گر شیطانست!

پزشك چشم

رفته بودم پیش پزشك چشم ضعف چشمم را اندازه بگیرد وبرایم شماره عینك معلوم کند. از آنجا بعینك فروشی میرفتم، برفیقی برخوردم، از مقصودپرسیدم. مغلطه کردم وحرف دیگری بمیان آوردم. البته سؤال او معقول نبوداما منهم ازخودم بدم آمد که چرا حقیقت راپنهان کردم.

باخود بگفتگو و کشمکش پرداختم و فهمیدم که دلم نمیخواهد کسی بداند بعینك محتاج شده‌ام. برای ثابت کردن بی‌تقصیری دل، بنظرم آمد که چه‌بسا مردم دانشمند و فیلسوف مآب را هر روز می‌بینم پیش دیگران نوشته را دورمیگیرند ومیخوانند که عینك نزده وضعف چشم را که از گذشتن سالها حکایت میکند، مخفی کرده باشند. رشتهٔ این خیال بدرازا کشید. دیدم بیشتر کارهای ما خودنمائی وجلوه سازی ورنجمان نیز ازهمینجاست: طبیعت خواسته که‌ما بزورومحنت فراوان خودراجز آنچه هستیم نشان بدهیم تا بیش‌از آنچه شایسته‌ایم بناحق بدست بیاوریم، میخواهیم کارآمدتر، داناتر، درست‌تر ، خوبتر، خوشگلتر وجوانتراز آنچه هستیم بنمائیم ودایم ازاین رهگذر در رنج وعذابیم.

آیا ممکن است یك جوانمردی اقرار کند که «من برای دوستی ساخته نشده‌ام، با وجود اینهمه معرفت و معلومات ، گذشت وفداکاری

ندارم، قدری هم حسودم، ازسعادت دوستان زیاد خوشم نمیآیدواز تعریف فراوانی که برای دوستی میکنند چیزی نمیفهمم؟»

آیا هرگز خانمی رادیده‌اید که خودرا بی‌آلایش یالااقل بی‌ناز و کرشمه نشان بدهد؟ آیاهرگز نیمساعت با کسی صحبت کرده‌اید که آشکار یادر لفاف ازخوبیهای خود وبدیهای دیگران چیزی نگوید؟

اگر بدقت در رفتار و گفتار خود و دیگران تأمل کنیم خجلت می کشیم واز اینهمه رنج کودکانه که برای ظاهر سازی میبریم ملول و بیزار می شویم و یا اینکه خود را در بازی خانه‌ای می بینیم و بهمه و بخودمان متصل می‌خندیم.

آیااگر انسان محکوم بخودنمائی و جلوه فروشی نبودزندگی چه‌صورتی پیدا میکرد، آیاخوشتر میشدیم یاناخوشتر؟ نمیدانم! امامقصود اینها نیست، میخواهم قصه بگویم دراتاق انتظار پزشك چشم وقت میگذراندم پیر مردی که روبروی من نشسته بود عینك سیاهی داشت و سرش دایم پائین بود. گاه گاه با حرکت دست و سر بزیر وبالای خیالات خود کمك میداد. بعوض آنکه منهم بفکر خودم باشم و گره‌ازکارها باز کنم یا گره تازه‌ای بمشکلها بزنم، مواظب او بودم، میخواستم بدانم‌چه‌فکر میکند. وقتی دستش رابطرف بالا می‌اندازد با که دعوا داردوچه‌ضرری را ازخود دورمیکند وقتی انگشتها را مثل اینکه سیبی‌در دست بغلتاند حرکت‌میدهد، چه نقشه‌ای برای ربودن خوشیهای بی‌پایان‌دنیا میکشد؟ اتفاقاً یك بچهٔ هفت‌یا هشت‌ساله روی نیمکت دیگر کنار مادرش نشسته وچشمها را بمن‌دوخته بود، دیدم‌ماهمه مجذوب‌یکدیگریم، دیدن آدمها یکی از ضروریات وتفریحات بزرگ ماست. البته متوجه شده‌اید که در

خیابانهای تنگ، مردم بفشار ازهم میگذرند واین زحمت را بر گردش درجاهای گشاد وخلوت ترجیح میدهند، برای این است که یکدیگر را از نزدیك ببینند ووجود خودرا بادیگران بیامیزند.

دراین ضمن پیرمرد دیگری آمد ورشتهٔ فکر مرا برید، معلوم بود که چشمش درست نمیبیند، بدر و دیوار وشانه‌ها دست می‌مالید. پیرمرداولی بامهروغمخواری که بینوایان باهم دارند، دستش را گرفت وپیش خودنشانید، صحبتشان در گرفت. جمله‌های اول را نشنیدم، یکمرتبه جیغ ودادشان بلند شد که ای آقا حقیقت میفرمائید! شما همان دوست وهمقطاردیرین وهمان حسن‌جان‌عزیزمنید؟... دیگری فریاد کرد که عجب‌دنیائی‌است،من‌شمارا حالادرچه حال‌خوش‌و کجاهافرض‌میکردم!.

آنچه رادرمقام تعجب، بانگاه و حرکات عضلات صورت میشود گفت، چون‌چشم درستی‌نداشتند، بافغان وآه وافسوس جبران کردند. وامامن دنبالهٔ صحبتشان را از دست ندادم. اولی گفت «خوب برادر، توچرا یکمرتبه ازما بریدی، آنهمه قهر وناز وفحش وبد گوئی برای چه بود؟ بگذار راستش رامن بگویم، سی و پنج سال میگذرد، هرچه بوده گذشته، نمیخواهم تقصیری بگردنت بگذارم، هرگزیادم نمیرود، سی وپنج سال پیش یکروز صبح باهم خوش بودیم، میگفتیم و از دست آنها که بما اضافه‌مواجب‌نمیدادند گله میکردیم. پیشخدمت وزیر آمد ومرا احضار کرد! وقتی بر گشتم و گفتم که مأمورخراسان شده‌ام‌رنگ تو تغییر کرد. آن ساعت نفهمیدم، بعدها که فکر کردم، رنگ سرخ وزردت را درخیال دیدم. منهم بیگناه نبودم، چون باطمینان دوستی، خبررا باشوق وشعف بتودادم، خلاصه، ازآنروز توبامن دشمن شدی، هرچه‌کاغذ نوشتم جواب ندادی، شنیدم ازمن بدها میگفتی وکار شکنی

میکردی، روزها وشبها فکر کردم وبزورتفکردرضمن اینکه میخواستم سبب دشمنیت را بفهمم، بطبیعت وفطرتت پی برده وفهمیدم تاچه اندازه حسودی وچقدر رنج میکشی، دلم برایت میسوخت، چکنم که دستم بتو نمی‌رسد تا معالجه‌ات کنم. امای کاش بآن مأموریت پراز زرق و برق نرفته بودم، چه بلاها که بسرم نیامد، تمام شدم!...

آن دیگری بی‌اختیارومتعجب بالبخندی‌مرموز گفت چیزغریبی است. من شنیدم شما از آن سفرفایده ها بردی وبار خودت را بستی، آنوقت برای آنکه نگویند چرا، تاجرشدی و هرروز سرمایه را زیاد کردی، البته سرمایه که باشد همه‌کارمیشود کرد، من بیچاره با همان یك کیله جو هنوز باید بسازم، خداوند بخت بدهد، اینها همه حرف است. لیاقت و زرنگی معنی ندارد، اگر آنروز بجای شما وزیر مرا احضار کرده بود و بآن مأموریت فرستاده بود... چه عرض کنم، همه حرفها برسریك قدم جلورفتن است...

پیراولی خندهٔ درازی کرد و گفت بخدا بعد ازسی و پنج سال تو همانی که بودی، یکذره عوض نشدی، تأسف میخورم که چقدر باید در این مدت ازتصوراقبال من رنج برده باشی! حالا بشنو که از آن سفر چه عاید من شد: زن عزیزم مرد، پسرم آبله در آورد و او هم مرد، حالت جنون پیدا کردم و استعفا دادم، پس از دوسال که خانه‌ام را در تهران فروختم و آنجا خوردم با آنچه مانده بود بکسب و کار مشغول شدم. خدا میداند ازناشیگری چه رنجها کشیدم، سه بار تالب‌پرتگاه ورشکستگی رفتم و بر گشتم الان که پیش تو نشسته ام، روزگارم خیلی بد است.

دومی فریاد کرد که‌ای‌راست‌میگوئی! تو‌الان‌صاحب چیز نیستی!

اولی تبسمی کرد و گفت حسن جان یقین‌داشته باش وخوش‌باش که من ازتو بیچاره ترم میدانی که من چقدر ترا دوست داشتم ، هنوز هم دوستت میدارم، دوستی رامثل‌عمر گذشته نمیشود فراموش کرد. بیا علی‌رغم روزگار که‌این‌همه مایهٔ بیمهری‌وفراق دردل من وتو گذاشته، دوروز آخررا باهم بگذرانیم، چشممان که‌خوب نمیبیند، ازصدای‌همدیگر خوش‌باشیم بشرط آنکه‌بامن‌یکی حسودی نکنی‌تاتوهم‌ازدوستی‌لذت‌ببری.

دومی سرخجلت‌بزیرافکندو گفت‌درموردمن اشتباه کرده‌بودی، لکن بهرصورت من‌ازامروز در دوستی وبندگی توحاضرم، خواهی دید که مقام و مأموریت سهل‌است، اگر ازما دونفریکی را ببهشت احضار کنند، من ترابزورخواهم فرستاد ...

ازغم‌این گله گذاری وآه وافسوس وازشوق این پشیمانی و عهد شکسته رادوباره بستن، آب درچشمم جمع شد و گلویم گرفت. باخود گفتم‌آمده بودم چشم سررا روشن کنم ، چشم دلم روشن شد ، چه درس عبرت وچه پند حکیمانه‌ای گرفتم ، ای کاش این گفتگو را همه کس شنیده بود، دنیا چه گلستانی میشد ! نیت کردم بروم ورشته‌های دوستی را هر کجاپاره شده پیوند بزنم وهرجاسست است محکم کنم !

دراین ضمن نوکر پزشك آمد و گفت بفرمائید . پیر مرد اولی برخاست وروان‌شد. حسن جان‌عزیزش روبنوکرفریاد زد که من باید اول بروم! چشم من دارد کور میشود ، پیش‌آمدن که دلیل جلو رفتن نیست، این چه محکمهٔ خرابی است !.

پیرمرد اولی بر گشت وبالحنی پرازاندوه وناامیدی گفت دیدی حسن! باز رفتی‌نسازی...

دیدم که بدبختانه نمی‌شود باعهد وپیمان بددلی راچاره کرد.

نامهٔ قاضی سنگدل

بقاضی محترمی که ازدوستان خانوادهٔ ماست برخوردم وهمین - که معلوم شد هردو بیك طرف میرویم، باهم براه افتادیم.

این مردپا کدامن بخشکی و سنگدلی معروف است ، میگویند بجز اشعار نصاب و الفیه وشرح منظومه ، هیچ شعری از بر نکرده از ساز وآواز وغزل وصحبت دل بدش میآید وازشوخی و خنده گریزان است. هرحرف وفکر یرا بامواد قوانین تطبیق میکند وهرچه را به‌بند قانون درنیاید قابل گفتگو نمیداند.

باهمچو شخصی راه رفتن وحشت دارد، مثل این است که‌آدمرا بمحاکمه می‌برند ؛ زیرا همانطور که طبیب وجود انسانرا ولوهرقدر بظاهر تندرست باشد مریض‌میداند، قاضی‌هم یقین‌دارد که هر کس گرچه بچنگال‌عدالت نیفتاده باشد، گناهکاروسزاوار بازپرس وعقوبت است.

قاضی محترم راه را کج کرد وبکوچه‌ای واردشد. گفتم این راه مانیست. گفت قدری دورترمیشود، عیبی ندارد بفرمائید.

خیال کردم‌در آن کوچه‌با کسی کاری‌دارد، گفتم‌ولی‌اگر جنابعالی بخواهید مدتی معطل بشوید، بنده چون باید سرموقع برسم، مرخص خواهم شد. ابروهارا درهم کرد و گفت با کسی‌کاری ندارم.

میرفتیم ومن گاهی زیرچشمی بصورتش نگاه میکردم و میدیدم که قیافه‌اش عوض شده حال عادی ندارد، در و دیوار را باچشم اندازه

میگیردو بداخل هرخانه‌ای که بازاست نظری میاندازد. گاهی چهره‌اش تاریك میشود و گاهی روشن.

یك‌جا ایستاد ودستی بکمر گذاشت وقدراست کرد اثرمبهمی از لبخند دراطراف دهانش دیدم وجسورشدم، گفتم نکند اینجامنتظر پری-رخی باشید! تبسم محزونی کرد وپس ازچندی سکوت سر را بحسرت تکان داد، گفت درست فهمیدی، بطیب خاطر اقرارمیکنم، بلی اینجا منتظر پریرخی بودم وهستم.

فریاد کردم که چه میفرمائید! شما وعشقبازی؟

گفت من‌مکرر دیده‌ام که جنایتکارانی در آخر عمر، وقتی از بردن بار گناه فرسوده وناتوان میشوند، می آیند وبدون هیچ اجباری بگناه خود اعتراف میکنند. منهم پس ازیك عمر باراین عشق وناکامی را بردن، امروزپیش تواقرارمی کنم واین‌بارسنگین را از دوش خودم برمیدارم. بلی، همینجابود که برای اول‌بار اورا دیدم... اما من زبان عشق ودل را بلد نیستم که برایت شرح ماجرا کنم.

چندی ساکت شد ومن میدیدم که در دور گاه خیال؛ با معشوق ایما واشاره وراز ونیازمیکند. بخودآمد و گفت «من.. بلد نیستم از دلباختگی واحوال دل صحبت کنم... اما آن صورت هرگز از پیش چشمم نمی‌رود...

چکنم که توخوب‌بفهمی؟.. بیااین کاغذرا بخوان، امابشرط آنکه بمن نخندی؛ منکه مثل تونمیتوانم از اینچیزها بنویسم، این کاغذ را سی سال پیش نوشته‌ام، بارها پاره شده وتجدید کرده‌ام؛ چه بسا که در محکمه از جیب در می آورم و باز میخوانم، مردم تصور میکنند که یادداشت قوانین است.»

نامه را ازمیان یکدسته پاکت وکاغذ درآورد و بمن داد. گفت این کاغذ همیشه بامن است تاروزی اورا ببینم وباو بدهم، بخوان وبگو اگراین کاغذ باومیرسید چه اثری میکرد؛ گرچه خودم میدانم که هیچ نامهٔ عاشقانه‌ای ازاین خشکتر و بی‌حال تر تابحال کسی ننوشته! چکنم، من بلد نیستم، اما بخدا خاطرم پرازعشق وغزل است.

نوشته بود. محبوب من

همه دراداره تعجب میکنند که چه شده من چندی است بموقع سرکارحاضرمیشوم. نمی‌دانند که بوقت میروم تاترا در راه ببینم. آن روز اول که اتفاقاً صبح زود ازآن کوچه گذشتم وترا دیدم، برای آن بود که راه نزدیکتررا بسته بودند، روزبعد همینکه ترادیدم فهمیدم که امروزبهوای دل بازراهم را دراز کرده‌امو گرنه آنرانزدیك‌تر بازشده‌بود.

روزاول‌مثل‌اینکه‌صورت آشنائی‌را ببینم که‌اسم‌ورسمش‌فراموشم‌شده باشد،ازدیدنت یکه‌خوردم و بنظرم آمد که‌توهم همین حالراپیدا کردی.

یك لحظه نگاهمان بهم‌افتاد ومردد بهم‌خیره شدیم. چند قدم که گذشتیم بر گشتم که تراخوب ببینم. سرت را کمی گرداندی وهمینکه ازگوشهٔ چشم مرا دیدی که بتونگاه میکنم، بتندی بر گشتی وبعجله رفتی. دیگرهرچه نگاه کردم بر نگشتی.

روزسوم ازدوردیدم که آهسته میآئی، خیال کردم خدا نکرده کسالت داری، ناراحت شدم، اما تامرا دیدی تند کردی وبدون اینکه بمن نگاه کنی گذشتی.

روزچهارم داخل کوچه شدم وتورا ندیدم، دلم فروریخت، قدم را آهسته کردم که بلکه توبیائی، بخاطرم رسید که شاید توهم دیروز آهسته میآمدی که بلکه من برسم، یك باغ گل ازاین خیال درخاطرم

شگفت. آمدی و نگاه تندی بمن کردی ورفتی! هرچه فکر کردم تقصیری در خود ندیدم جز آنکه وقتی نگاهت میکردم، دلم بتو گفت «وه که چه خوب کردی آمدی، اگر بدانی چه پریشان بودم!»

آیا تو حرف دل مرا از چشمم شنیدی؟ اگر شنیدی پس چرا اوقاتت تلخ شد! مگر نمی‌خواهی بادل من سروکارداشته باشی؟

روز پنجم نگاهت نکردم ورفتم. وقتی از هم دور شدیم بر گشتم که بجبران آن ندیدن، سیر نگاهت کنم. توهم بر گشتی و مرا نگاه کردی و خجلت زده سرت را پائین انداختی و آهسته رفتی، با هم آشتی کردیم.

روزششم باچشم گفتم که دوستت دارم، چنان‌غیظ کردی‌وابروها را پیچ وتاب دادی که صدبار پشیمان شدم.

روزهفتم نگاهت نکردم‌وحتی بر نگشتم‌ببینم‌تونگاهم میکنی‌یانه.

روزهشتم چشمم بیك خرمن گل افتاد، دیدم پیرهن تست، ذوق کردم وبگلهای پیرهنت لبخند زدم، بازتوبیخود رنجیدی وآنهمه تیر نگاه خشم آلود بمن انداختی وزیرلب نمیدانم چه‌ها گفتی و رفتی.

فردا ویکی دوروز ازترس، نگاهت نکردم. ترسیدم آرزوهای دلمرا ازچشمم‌بشنوی که چه تندرویها میکنند. امایك‌روزطاقت نیاوردم وبر گشتم ودیدم که توهم سرت‌را گرداندی ومرانگاه کردی؛ نگاهت پراز ملامت بود، میگفت ای سست پیمان، عشق و وفای توهمین بود! باین زودی ازمن سیرشدی ودیگر نگاهم نمیکنی!..

آری آنروزملاقاتم کردی، خجل‌شدم‌ورفتم. پس چرافردانگاهت کردم وباچشم عذرتقصیر خواستم، باز اخم کردی وشانه بالاانداختی؟

پس وقتی نگاهت نمیکنم آن تیرهای نگاه راچرا بمن پرتاب میکنی! اگرمرا نمیخواهی چرا راهت راعوض نمیکنی!

آری فهمیدم! دلت میخواهد من نگاهت کنم، التماس وزاری کنم وتو اخم وناز کنی وزیرلب دشنامهای شیرین‌تر ازقندم بدهی.

حرفی ندارم، بعدازاین همینکار رامیکنم، اما تا کی؟..

☆☆☆

وقتی نامه‌راخواندم، گفت شبی تاصبح‌بانوشتن‌این نامه سر گرم و خوش بودم وباین فکر گذراندم که فردا کجا وچه جورآنرا بدست محبوب بدهم وچه بگویم. اگر کاغذ را دورانداخت چکنم، اگرچنین وچنان گفت چه جواب‌بدهم. اگر برویم خندید چه خاك بسر بریزم..

اما فردا وقتی ازخواب بیدارشدم، ساعت میعاد گذشته بود و از بخت بدهمان‌روزتب کردم وسه‌هفته بستری‌شدم. بعدازآن روزها وماه‌ها سرهرساعت روزبآن کوچه رفتم وانتظار کشیدم ازمحبوب نشانی‌ندیدم و حسرت خوردم. حالا نزدیك بسی سال است که گاه بگاهی از این کوچه میگذرم وآن‌عوالم رادرخیال زنده میکنم ولذتی آلوده به‌تأسف وحرمان میبرم. آری همیشه این‌کاغذ راهمراه دارم که‌اگر...

اماچه‌فکرهای سفیهانه که هنوزدراین‌پیرانه سرمن جولان‌دارد!

بخدا مردم بیجهت مرا سنگدل میدانند، این قلب من پرازعشق ووفاست منتها صورتم ازدرد ناکامی عبوس و گرفته است.

دوستی خاله خرسه

حکایت ذیل در موقع جنگ عمومی و زدو خوردهای ملیون ایرانی و روسها دراطراف کرمانشاه دراوایل سنهٔ ۱۳۳٤ نوشته شده است .

خبرهای رنگا رنگی که از کرمانشاه جایگاه کس وکارمیرسید طاقتم را طاق نموده و با آنکه پس از هزارها خون دل تازه در ادارهٔ مالیهٔ ملایر برای خود کسی وصاحب اسم و رسم و سرو سامانی گشته بودم ودر مسافرت بکرمانشاه هم درآنموقع هزار گونه خطر متحمل بود ولی بخیال اینکه مبادا خدای نخواسته دراین کشمکش‌های روزانه آسیبی بمادر پیرم برسد دنیا در پیش چشمم تار شده و تکلیف فرزندی خود را چنان دیدم که ولوخطر جانی‌هم درمیان باشد خود رابکرمانشاه وخاندان خود رسانده ودرعوض آنهمه خون جگری که این پیره زن مهربان در راه پرورش من نوشیده بود دراین روز بیکسی کس‌او بوده و ناموس خانواده را تاحد مقدورحفظ نمایم .

رئیس اداره‌مان آدم نازنینی بود. اهل‌ذوق وشوق، درویش‌صفت، عارف مسلك، صوفی مشرب ، باهمه‌آشتی ، ازجدل بیزار، بی‌قید وبی اذیت وبی‌آزار، تنها عیبش این‌بود که رموزشطرنج را بهترازامور مالیه میدانست و باورق آس و گنجفه آشناتر بود تا باورق دفتر و حساب عایدات وصادرات اداره. ازهمهٔ دنیا تعریف میکرد جزازوزیرمالیه‌ای که روی کار بود . مدام افسوس دورهٔ وزیر مالیهٔ سابق را میخورد و

حسرت‌عزل وزیرحاضررا میکشید. خلاصه بی دردسر و برو بیا اجازهٔ مرخصی یك ماههٔ مارا داد ودرعوض قرارشد که دروقت بر گشتن سه‌عدد نقاب موئی کرمانشاهی برای «بچه‌ها» و«اهل خانه» سوقات بیاورم.

بختم زد ویك گاری از ملایر بکنگاور حرکت مینمود. وقتی بود که روسها کنگاور را گرفته و در گردنهٔ بید سرخ با قوای ایرانی و عثمانی مشغول زدو خوردند. از ملایر بکنگاور را که خدا خودش برایمان ساخت واز کنگاور بکرمانشاه را هم جعفرخان غلام پست‌قول داد که هرطوری شد، اسبابش رافراهم آورد ومیگفت:

«پس این شیرو خورشید که بکلاهمان چسبانده‌ایم امروز بدرد نخورد کی بدرد خواهد خورد. گوربابای هرچه اُرس‌هم‌هست‌مانو کر دولتیم. خدا تیغ احمد شاه رابرا کند. خود امپراطور روس هم سگ کیست بنعل کفش سورچیمان کج نگاه کند!».

ولی مـا فریب این قارت و قورتها را نمیخوردیم و توی دلمان میدانستیم جعفرخان‌چند مرده حلاج‌استولو لنگش چقدرآب‌میگیرد. خودش ذاتاً جوان لوطی وحق وحسابدانی بود ولی تریاك لامذهب از پا درش آورده و آن عرضه و برش سابقش بادود تریاك کم کم بهوا رفته بود. با وجود این چون میدانستم راه و چاه را خوب می‌شناسد و کهنه کار است و شاید از دستش برآید ما را بکرمانشاه برساند فکر کردم ضرری ندارد دمش را ببینم و چای قنداب و ترش بود کـه از چپ و راست بنافش می‌بستم و تعارف هم که بهای آب جوی را داشت هرچه ممکن بود سبزیش را پاك کردم وآنقدرباد در آستینش انداختم که بخودش هم مسئله اشتباه شده بود و راستی راستی تصور میکرد بیك کلمهٔاو خود جنرال‌باراتوف هم‌با کمال افتخار چمباتمه زده آتش

بافور را پف خواهد نمود!

مسافر زیادی نداشتیم علاوه بر جعفرخان یکی از آن شاهزاده‌های لاتعد ولاتحصی پرفیس وافادهٔ تویسرگانی هم با ماسوار شد که بنا بود در فرسبج سر راه تویسرگان پیاده شود ومن ویك حبیب‌الله نامی از بچه‌های کنگاور که مدتها بود ازدست تب ولرز مشهور کنگاور فرار کرده ودر قهوه خانهٔ نزدیك گاری خانه در ملایر شاگرد قهوه‌چی بود. حبیب‌الله جوانی بود ۲۲ ساله، خوشگل، خوش اندام، بلندقد، چهارشانه، خرم و خندان، خوشگو، خوشخو، متلك‌شناس، کنایه‌فهم، مشتی، خون گرم، زورخانه کار ودیگر طرف محبت واعتماد همهٔ اهل ملایر چونکه سیرتش از صورتش هم آراسته‌تر ومعلوم بود که شیرش پاك و گوهرش تابناك است. باوجود جوانی با پشتکار وکاسب وازخداترس بود و باآنکه چندین بار برایش پاافتاده بود که داخل فراشخانه دارالحکومه بشودولی هیچوقت قبول نکرده ومیگفت «آدم بهتر است یخه‌چرکین بماندوقاتق نانش نفرین مردم نباشد!». خلاصه حبیب‌الله جوان تام وتمامی بود، باحیا، صاحب‌قول، مزهٔ عرق‌وشراب نچشیده و گردبعضی کارهای ناپسندنگردیده، دوبارپای پیاده بزیارت صاحب‌ذوالفقاروفرزند مظلومش رفته، غریب نواز، فقیر-دوست وعلاوه براینها باسلیقه، پاك پاکیزه، مشتری‌دار. وقهوه‌خانه‌را چنان راه میبرد که‌انسان حظ میکرد. روزمیشددوکله‌قند ارسی بمصرف میرساند. سرقلیان حبیب‌الله که دیگردر تمام‌ملایرواطراف مشهوربود و کار بجائی رسیده بود که محترمین نمرهٔ‌اول شهرهم گاهی‌محض‌چشیدن چای و کشیدن قلیان مشتی(مشهدی) حبیب‌الله به‌قهوه‌خانهٔ اومیآمدند وچه انعام‌ها که نمیدادند وتعریف‌ها که نمیکردند!

سبب سفر حبیب‌الله بکنگاور رسیدگی بامور بچه‌های برادر

ارشدش بود که درژاندارمری داخل بود ومیگفتند ودر جنگ باروسها رشادت بسیار نموده وتیرخورده وزیر برف مانده بود و درضمن حبیب‌الله ازطرف استادش هم‌مأموربود که در کنگاور چندمن‌توتون کردی‌خوبی راهم که بقیمت مناسب سراغ کرده بود خریداری نموده وبملایر ببرد ومحرمانه باید دانست که حبیب‌الله بی‌میل هم‌نبود که باوطن ودوستان قدیم خود دیداری‌تازه نموده وباسروضع نونوارخود خودی بنمایاند. خدا میداند که دل‌حبیب‌الله هم در کنگاوردرجائی گروبود یانه‌همینقدر است مردم ازنامزدبازی وی باخواهر یکی ازدوستان قدیمش حکایت‌ها نقل میکردند .

وقتیکه گاری حاضرشد حبیب‌الله کلاه نمدی بروجردی برسر، کمربند ابریشمی یزدی بر کمر، کپنك کردی بردوش، گیوهٔ آجیدهٔ اصفهانی برپا ، زبرو زرنگ وترو فرز و خندان جفت زد بالای گاری وبدوستان وآشنایانی که در پائین بودند گفت « خوب دیگر اگرما را ندیدید حلالمان کنید وشب جمعه نیم من آردی نان وحلوا کرده بشل و کورهای ملایر بدهید بخورندوبگویندخمیرش ترش وشیره‌اش کم‌بود ولعنت بهفت پشت مرده‌هایمان بفرستند!» صدای خنده بند شد وخدایا بامیدتو گویان راه افتادیم. ازآنجائی که اسبهای اداره گاری‌خانه‌رادر کشمکش‌های اخیرلرهای اطراف بغارت‌برده بودند مجبور بودیم روز راه برویم وشب لنگ کنیم . بار گاری سنگین و بیشتر بار مال اردوی روس در کنگاور بود. زمستان‌این‌سال‌هم دیگرازآن‌زمستانهای تاریخی بود وبرف ویخ قیامت میکرد . کوههای پیشکوه لرستان از دور مثل خرمنهای پنبهٔ حلاجی شده بنظر میآمد ودرخت‌ها که‌تك‌تك گاهی‌دیده میشد مثل این‌بود که کف کرده باشند ویااینکه پشمك بسرشان ریخته

باشند. شاخه‌ها درزیر برف قوز نموده وازریش یخیشان قطرات سرشك حسرت بهارروان بود. گاه گاه دسته‌های کلاغهای گرسنه دیده‌میشد که برلاشهٔ حیوان‌تازه‌سقط شده‌ای افتاده و باحرص وولع تمام‌مشغول کندن پوست و گوشت ازاستخوان بودند ولاشهٔ عریان باستون‌فقرات گره گره حالت تنهٔدرخت عجیبی را داشت که گوئی ازعالم دیگری درآن‌صحرا افتاده ودنده‌های سر بهم آورده خونین شاخه‌های آن و کلاغهای سیاه جامهٔ گلهای جان‌دار آن باشند .

سورچیمان حمزه نامی بود عرب که ازدوستاق بغداد گریخته و بایران آمده وسالها بود درآن راه مهتری وسورچیگری میکرد ومانند همهٔسورچی‌ها خودرا مکلف میدانست که بااسبهای گاری بزبان ترکی حرف بزند وازترکی هم جزیك طوماردشنام که «کپه اوغلی» درمیان آنها حکم راز و نیازعاشقانه وقربانت بشوم داشت نمیدانست. شاهزاده تویسرکانی کــه از بس پرفیس و افاده بـود و اخ و تف میانداخت و سبحان‌الله‌تحویل میداد حبیب‌الله‌اسمش‌را «شاهزاده اخ‌وتف وسبحان‌الله» گذاشته‌بود درفرسبج پیاده‌شد وبشیوهٔ خاقان مغفور بدون آنکه اعتنائی بکسی بکند میخواست برود ولی سرانجام باحمزه حرفش شد وبزبان ترکی‌فصیح‌توشهٔ معتنابهی ازحرفهای آب‌نکشیده تحویل گرفت واصلا بروی‌بزرگواری‌خودنیاورد ولای‌ریش‌وسبیل گذاشت ورفت وماماندیم ورفقا وسرما و برف ازخدا بیخبر . میان ما تنها حبیب‌الله بود که از سرما باکی نداشت و از بس شرو ور میبافت مارا روده بر کرده و نمیگذاشت بفهمیم سرما با گوش وبینیمان چها میکند .

متلکها بلد بود که درقوطی هیچ عطاری پیدا نمیشد، مضمون‌ها

میگفت که یهودی دزد زده را بخنده میآورد. راستی که در تقلید مردم و مخصوصاً آخوندها دست غریبی داشت. وقتیکه دیگر ما چورتمان مببرد تازه او بنای آوازه خوانی‌را میگذاشت و با وجود آنکه هر را از برفرق نمیداد تصنیف وغزلی نبود که نشناسد ومیگفت که اشعار باباطاهر وتصنیف‌های عارف درمذاق اوازباسلق ملایرهم شیرین‌تراست. صدای دو گرهٔ با حالی داشت ومخصوصاً تصنیف «گریه‌را بمستی بهانه کردم» را چنان باحال میخواند که روح انسان تازه میشد.

شب را در قهوه خانهٔ فرسبج گذرانده وصبح همینکه آفتاب تیغ زد راه افتادیم. حبیب‌الله را قنداب وچائی گرم و نرم فرسبج سردماغ آورده بود و کیفی‌داشت که بیا وببین. هی تخمه وقیسی بود که ازجیب درآورده وخودمیخورد وبمامیخوراند. اول‌معقول‌هوای‌خوش وآفتابی داشتیم ولی کم کم هوا گرفته‌شد ویك‌سوزسردی که گوش‌وبینی‌رامیبرد شروع کردبوزیدن. حبیب‌الله روبآسمان کرد و گفت «ای‌خورشیدخانم بازبنای‌قحبگی ولوندیرا گذاشتی وروبندت‌راپائین‌انداختی. اگرتفم‌یخ نمی‌بست یك‌تف بآن روی چون سنگ پایت‌میانداختم‌اماافسوس...!»

برف بنای باریدن را گذاشت و دانه‌های ریز آن مانند پشه‌های سفید فضای بیابان‌را پر نمود. گاهی کولاك میشد و گردبادمی‌افتادتوی برف وآن‌وقت دیگرعوض آنکه‌ازآسمان بزمین برف بیایدبرف‌اززمین بآسمان میرفت. سرمای کافرچنان پیرمسافررا درمیآورد که‌انسان‌دلش میخواست قیامت برپامیشد و گناهانش برثواب‌هایش چربیده ویکسر درآتش گرم ونرم جهنم سرازیرمیشد. دیگرصدا ازاحدی بلندنمی‌شد وفقط گاهگاهی صدای حبیب‌الله شنیده میشد که از سوز سرما می‌نالید ومیگفت «لامذهب زرنیخش را پرزیاد می کند!»

حمزه می گفت چند فرسخ بیش بکنگاور نمانده است. برف هم که دست بردار نبود ومدام دانه‌هایش را درشت‌تر مینمود، اول مثل پشه و بعد مگس وحالا دیگر داشت اززنبور هم درشت‌تر میشد وحالت کرورها پروانه‌های سیمینی را پیدا کرده بود که بیجان و گشاده پر از ریاض علیین محبت و شوق بزمین باریده و برای عشاق خاکدان زمین دستور جانبازی وسفید جامگی بیاورند.

ناگهان صدائی از کنار جاده بلند شد وچورتمانرا درهم درانیدو همینکه سرها را اززیرلا کمان در آوردیم یکنفر قزاق روسی را دیدیم که با صورت استخوان درآمده وموی زرد بروی برف افتاده وباصوت محزونی هی التماس میکرد و پایش را نشان میداد. جعفرخان گفت «رفقا ملتفت باشید که رندان برایمان تله‌ای حاضر کرده‌اند» وبحمزه تشری زده و گفت «دجانت درآید شلاق کش برو!» ولی حبیب‌الله باحالت تعجب گفت «ای خدا بابایت رابیامرزد! تله ملهٔ چی؟ بندهٔ خدا زخمی است زبانش دروغ بگوید خون سرخش که‌راست‌میگوید اگرچه‌دشمن است با دشمن خوار وزبون بیمروتی ناجوانمردی است. خدارا خوش نمیآیداین بیچاره‌را دراینحال بگذاریم و برویم»ودرهمان حال حرف‌زدن جفت‌زد پائین وخودرابروسی‌رسانده زیر بازویش‌را گرفته‌بامهربانی‌تمام بلندش‌نمود و کمکش کردوبطرف گاریش آورد. حمزه‌هم‌بازبتر کی‌یك چندتافحشی بناف‌هرچه‌ارس‌مرس‌است‌بست‌و گاری‌را نگاهداشت. حبیب روسی را هرجور بود سوار گاری نمود و خودش هم پرید بالا و گاری راه افتاد. باوجود آنکه‌روسی‌جزیك‌کلمهٔ«آرقارداش» که سوقات‌تبریز ودرموقع قشون کشی مکررروسها بآنجا یاد گرفته بود اززبان فارسی و ترکی چیزی معلوم میشد سرش نمیشود ولی باز جعفرخان محض

احتیاط آهسته بگوش حبیب گفت: «حالا که گذشت ولی بد کردی، تورا چه باین کارها !» حبیب خنده‌ای کرد و گفت: « ای بابا ! روس هم هست لای دست پدرش مسلمانی ما کجا رفته آدم به گرگ بیابان هم باید رحمش بیاید ! » جعفرخان سری تکان داد و گفت : « خوب ! باشد! » بالاخره بزور اشاره و بهزار زحمت معلوم شد که چند نفر قزاق روسی که مأمور جمع آوری آذوقه بوده‌اند و روسی رفیق ماهم جزو آنها بوده یکدفعه خزلهای اطراف ازپشت تپه‌ای آنها را بباد گلوله گرفته‌وقزاقها جلو ریز فرار را دمش می‌دهند واین یکی بدبخت گلوله برانش خورده وبدست خزلها می‌افتد واسب وتفنگش را گرفته وجیبهایش‌را هم خالی کرده وخودش را ول میکنند. تمام شلوارش یك تکه خون شده بود. حبیب‌الله لنگی از خورجین شکاری که همراه آورده بود در آورد و با مهربانی تمام بروی زخمش بست وجعفرخان هم‌دیگر بزر گواریش گل کرده ویك گیلاس‌عرق همدانی برخ روسی‌بست وروسی کم کم‌سر حال آمد و درچشمهای عدسی رنگش آثار حیاتی پدیدار گردید. حبیب‌الله هم مثل‌اینکه صد سال بااوبرادرخوانده‌بوده هی‌قیسی‌و کشمش جلویش درمی‌آمد (۱) ومی گفت « شاید این‌ها هم با داداش ما همین‌طور رفتار کرده باشند » .

حمزه دست ازغرغر بر نمیداشت ومدام لندلند می کرد که گاری بارخودش کم بود سر بارهم بارش کردند واوقات تلخیش را سر اسبهای زبان بسته‌درمی آورد. عاقبت حبیب بتنگ آمده و گفت«ای‌عرب‌موشخوار تا کی مثل کنیز حاج باقر قرمیز نی؟ میدانم دردت کجااست بیااین دو قرانی رابگیروخفه خون مرگ بگیر!» وازپرشال ابریشمی‌یزدی خود

(۱) این جمله درست بنظر نمیرسد شاید کلمه « میآید » میآورد باشد .

کیسه‌ای در آورد ویکدوهزاری انداخت پیش حمزه وهمین که میخواست دوباره کیسه را پرشال بگذارد ازدستش افتاد و دوهزاریها سرازیر شد توی دامنش. این پول پولی بود که حبیب ازمزد و انعام‌هائی که گرفته بود بخیال اینکه بعدها عروسی بکند جمع کرده وحالا برای زن وبچهٔ برادر گمشدهٔ خود همراه برداشته بود و چندتومانیش هم پولی بود که استادش برای خریدتوتون کردی مذکور باوداده بود وروی‌همرفته یك بیست تومانی می‌شد. چشم من در موقعی که پولها از کیسه ریخت از قضا بچشم روسی افتاد ودیدم برق بدی زد و مثل گرسنه‌ای که کباب ببیند همان (آن) باچشم میخواست پولها را بلع بکند.

برف لامذهب دست بردارنبود. ابرهای تیره وتارمثل بال مرغ سیاه هیولائی ساحت آسمانرا پوشانده و دانه‌های برف حکم پرهائی را داشت که از آن مرغ کنده شده و بزمین ببارد. سرما داشت سنگ را میشکافت. روسی مجروح مثل موش ازآب بیرون کشیده هی میلرزید و هی با چشم‌های زرد مژهٔ خود خیره خیره بمانگاه میکردومعلوم بود سرما پیرش را درآورده بود. ناگهان حبیب‌الله عبای کردی گرم ونرم خودرا ازدوش برداشته وبدوش قزاق انداخت و گفت «ای باباماپوستمان ازساروج حوض دارالحکومهٔ ملایرهم کلفت‌تراست ولی این در بدر شده را سرما خواهد کشت!» ازمروت و حمیت این جوان لذت وافربردم ودلم میخواست خجالت‌دامنگیرم نبودبلندمیشدم وآن پیشانی فراخش را که کلاه نمدی خط انداخته بود بوسهٔ ستایش میدادم!

خلاصه روسه دیگر سرش را از زیر عبا در نیاورد مگر وقتیکه گاری رسید مقابل قلعهٔ سنگی قدیم سازی که دم دهکدهٔ کنگاور واقع است. درد الان قلعه یك دسته قزاق روسی آتشی روشن کرده ودورآنرا

گرفته وبا صدای شراب آلود آواز خوانی میکردند . روسی مجروح بمحض شنیدن صدای آشنا سر اززیرعبا بیرون آورد و مثل آنکه جان تازه‌ای دربدنش دمیده باشند نیشش بازشد و سرپا برخاست و رفقایش را بزبان روسی آواز داد وقزاقها هم همینکه چشمشان باو افتاد فریادی زده و خندان و بشاش دویدند بطرف گاری و کمك کردند تا رفیق مجروحشان از گاری پیاده شد . ولی درهمان حال پیاده شدن من دیدم چیزی برفقایش گفت وقزاقها هم نگاه تند وتیزی بحبیب‌الله انداختند ولی حبیب هم که مشغول پیاده کردن روسی مجروح از گاری بود ملتفت نگاه آنها نشد و بمحض اینکه پای روسه بزمین رسید که قزاق نخراشیدهٔ دیگری که معلوم بود بایستی رتبه‌ای داشته باشد و بوی الکل دهنش تا اینطرف گاری میرسید دست آورده مچ حبیب را گرفته و با قوت تمام اورا از گاری کشید پائین وقزاقهای دیگر امان آنکه بگذارند بفهمد مطلب از چه قرار است نداده و ازهرطرف بباد شلاقش گرفتند و کشان کشان بردندش بطرف قلعه، من ازروی تعجب نگاهی بجعفرخان انداختم ولی اوبا کمال آرامی و آهستگی دندان‌های فك اعلا را بروی لب پائین آورده وبااین اشاره بمن رساند که صدایت درنیاید وروبحمزه کرد و گفت «مگرخوابت برده! چرا نمیرانی؟ د یاالله جانت درآید!» حمزه هم شلاق را بکفل پر از بخار اسبها آشنا نمود و چند لعنتی هم بترکی وعربی درظاهر باسبهای بی‌پیرودرباطن بروسهای ازخدا بیخبر کرد و گاری راه افتاد و پس از عبور از یك پیچ جلو گاریخانه رسیده ایستادو پیاده شدیم .

کاشف که بعمل آمد معلوم شد که حبیب را متهم کرده‌اند که با یك قزاق روسی که بااوهمسفر گاری بوده بدسلوکی کرده وپس از آنکه

سروصورتش را باشلاق خونین کرده‌اند سردار روسی محض ترس چشم اهالی قصبه و اطراف که با روسها خوب تا نمیکردند حکم کرده بود که تیربارانش کنند ومخصوصاً شنیدم که همان روسی مجروح که حبیب در واقع ازمرگ نجاتش داده بود با حبیب خیلی بخشونت رفتار نموده بوده است .

چه درد سر بدهم از شنیدن این خبر دنیا را بکله ام کوبیدند ، سراسیمه دویدم پیش جعفرخان. جعفرخان درقهوه‌خانهٔ سولدونی‌دالان گاری خانه محض رفع کوفتگی راه مشغول کشیدن یك بست تریاك بود . گفتم «چه نشسته‌ای ؟ دارند جوان مادرمرده را درعوض آنهمه جوانمردی میکشند! بیابرویم آخردست وپائی کنیم نگذاریم خون او بیگناه و ناحق ریخته شود. » جعفرخان لبش را از پستانك لولهٔ بافور برداشت پشت چشمش را نازك کـرد و دو فوارهٔ دود از سوراخ بینی و لای‌دو لب بطرف نـرده‌های سیاه شده طاق جهانید و در حـال سیخ نمودن بسوراخ حقهٔ بافور و بدون آنکه سرش را از روی کلك آتش بلند کند گفت «ای بابا ! مگرعقلت را از دستت گرفته‌اند ؟ میخواهی سرت را بباد بدهی ! اینها را بیخود نیست خرسشان میگویند . مگر دوستی خاله خرسه‌را نشنیده‌ای برونیش عقرب‌را ماچ کن‌وببین‌چطور مزدت را کف دستت میگذارد های های!» وبنا کرد بدمیدن دربافور .

حالتم سخت پریشان ودرهم بود . خون مانند دنگ‌برنج کوبی در شقیقه‌ام میزد . کله‌ام نزدیك بود بتر کد. بغض بیخ خرم را گرفته و داشتم خفه میشدم . ازخودبیخودپله گان را گرفته ورفتم‌روی‌پشت‌بام گاری خانه و در گوشه‌ای مشرف بر میدانگاه کنگاور بود بر رفه‌ای تکیه داده واشکم جاری شد. ازشب یك‌دوسه‌ساعتی گذشته بود . ابرها

ازساحت آسمان برطرف شده وماه گرد عذار برطرف گلزار ستارگان دوار بارفتار پروقارهزار بارهزارسالهٔ خود ازخاور به باختر رهسپاربود. برف‌زمین وزمان‌را گرفته‌ومثل کفنی‌بود که‌خاك بی‌صاحب‌ایران‌رادربر گرفته باشد. نسیم همواری که ازطرف مغرب وزان بودازایوان مدائن که مزارعظمت وشکوه ایران‌باستان است وازقصرشیرین و بیستون که منزلگه کامیابی خسرو و نامرادی فـرهاد است گذشته و بباغستانهای کنگاور رسیده و دراوتار درختان بی برگ و نوا با نوای دلسوختگی نوحه گری نموده و بزبان بی زبانی میگفت: دنیا دنیا چه رنگها چه نیرنگها! سرزمین کیکاوس‌!لگد کوب‌قزاق روس! افسوس! افسوس! هزار افسوس!

..ناگهان دیدم چندنفرقزاق‌پیدا شدند که‌حبیب‌الله‌راباسر برهنه وزلفان پریشان و بازوان ازعقب بسته درمیان گرفته وبطرف تپه‌ای که نزدیك قصبهٔ کنگاور واقع استروان بودند.من‌دیگرحالتم را نفهمیدم وهمینقدر میدانم‌طولی نکشید که صدای شلیکی بلند شد وزودخاموش شد. بصدای شلیك سگهای‌اطراف‌عوعوی‌شوم دلخراشی نمودندو کلاغ هائی که درشاخهٔ درختان غنوده‌بودندسراسیمه بالی‌زده وازشاخی‌بشاخ دیگر پریدند و از نو خموشی مدهشی مانند سنگ سنگینی که بر سر چاهی‌افتد بردهکدهٔ‌خواب‌آلودمستولی گردید..من‌بدون هیچ‌اراده‌ای از بام بزیر آمدم ومانند سگ تاتوله خورده گیج و دیوانه وار بطرف تپهٔ مذکورروانه شدم‌ودرخاطرم نقش‌بسته که‌با آنکه میخواستم‌ساکت باشم مدام دندانهایم‌بهم میخورد ومیگفتم: وای برشما! وای‌برما!دفعةً دراندك فاصله ای درجلومن جسد حبیب‌الله‌نمودار گردید. دو دستش ازدوطرف بروی برف درازبودوحالت استغاثه بدرگاه دادگری‌خداوند

داد گر را داشت. خونیکه‌ازپهلویش بروی برف جاری بودخونی را که ازران روسی مجروح بین‌راه درروی برف دیده بودم بخاطرمن‌آورد و آه ازنهادم بر آمد. درهمین‌لحظه یك لخته ابر تاری مثل اینکه بخواهد پرده بروی زشتی کردار اولاد آدم بکشد روی ماه را گرفت و عالم روشن یکباره تار گردید ودر آن تاریك وروشنی ناگهان بنظرم‌آمد که یك سیاهی باحزم واحتیاط وشلان شلان بطرف جسد بیحرکت نزدیك میشود . خود را در عقب درختی پنهان ساختم و دیده دوخته و با دقت تمام مشغول نگریستن گشتم . در همین لحظه یونس ما از شکم نهنگ شناور ابرازنو بیرون‌آمده وبازانوارعالمتابش ملك شبانگاهی را رونق روز فروزان بخشود . بدون تردید سیاهی را شناختم . قزاق مجروح همسفرمان بود. متحیربودم که مقصودش چیست. گفتم شاید میخواهد تلافی نیکوئیهای حبیب را کرده و جسدش را از روی برف بکناری برده که بعد بخاك بسپارد .

ولی خیرخود را شلان شلان بجسد حبیب رسانید وپس‌ازنگاهی باطراف خود خم شدودست کرد پرشال حبیب وچیزی درآورد وبعجله هرچه تمامتر در بغل گذاشت و باشتاب و اضطراب بطرف قلعه روان گردید ، دراول وهله بصرافت نیفتادم که قضیه‌ازچه قراراست ولی‌فوراً مسئله دستگیرم شدوفهمیدم قزاق بدنهاد بطمع مختصرجیفهٔ دنیائی‌آن همه مردانگی وهمت‌این جوان نامراد را فراموش کرده وخون‌بیگناه اورا بریختن داده است .

فردا صبح که ازهمت جعفرخان اجازهٔ حرکت از کنگاور را بدست آوردیم ومهیای‌حرکت‌بسمت کرمانشاه بودیم خواستم‌بازدیدنی بحبیب‌الله نموده باشم وخدانگهدار آخرینی باو گفته وفاتحه‌ای‌برایش

خوانده باشم دیدم جسد حبیب ناکام در زیر خرمن شکوفهٔ برف شبانه ناپدید گردیده است و نه ازاو اثری مانده و نه ازجا پای قزاق بدسرشت! دست بی اعتنائی طبیعت هر دو را پوشانده و هیچ اثری از مجازات و مکافات درمیان ندیدم ...!

در این بین صدای جعفرخان بگوشم رسید که از دور مرا صدا میکرد ومیگفت «خان سرما پرزوراست اگر میخواهی تلف نشوی یك بست تریاکت بدهم ببین چه معجونی است!» گاری هم حاضرشده بود سوار شده وراه افتادیم .

درد دل ملا قربانعلی

اسم داعی؟ الاحقر قربانعلی. شغل و کارم؟ سرم را بخوردذاکر سیدالشهداء. چند سالم است؟ خدا خودش میداند اگر میشد بر گردم به«سه‌ده» اصفهان که مولد اصلیم است مرحوم والد- خدا غریق رحمتش فرماید!- باخط خودش درپشت جلد «زادالمعاد» تاریخ بدنیا آمدنم را باروز وساعت ودقیقه نوشته بود اما این را هم یقین برادر ناخلفم تا بحال ده بار فروخته وصرف الواطی ولوده گریش نموده‌است. خدایا توخودت حکم ظالم را بنما! اما رویهمرفته باید حالا پنجاه سال داشته‌باشم. آخ که چطورعمرمیگذرد! والله از اسب عربی تیزترمیرود. ریش‌سفیدم‌را نبین. خدا روی دنیا را سیاه کند که غم وغصه سیاهی چشم‌را هم سفید میکند... های‌های! که چطورمردم توفیرمیکنند... یك روزی بودمردم مسلمان بودند ازخدا میترسیدند امروز کفرعالم‌را گرفته. مردها ریش خداداد را میتراشند و خودشان را مثل زنها میسازند و زنها هم سبیل میگذارند که شکل مردها بشوند. خوب دیگراین زن سبیل‌داری که درآخرالزمان ازبالای بام هاون بسرحضرت حجت (ع) میزند یایکی ازهمین‌مردهای بی‌ریش‌سبیل‌چخماقی‌خواهدبودیایکی‌ازاین‌سلیطه‌های سبیل‌دار که خدا تخمشان را از روی زمین براندازد که خاکهٔ زغال را منی‌شاه، سی‌وپنج شاهی هم کسی یادندارد. بدودست بریدهٔ حضرت‌عباس بخوبی یادم می‌آید که نان‌خالص خلص‌من‌شاهش هفت شاهی‌ونیم بود. مردیکهٔ‌کاسب باچهار سرعیال و اولاد با ماهی پانزده هزار، دو تومان

پادشاهی میکرد . . . خدا خودت رحمی ببند گانت بکن ! ... واخ که این زنجیر گردن خشك شده‌ام را شکست ! خدایا تا کی باید در این زندان بمانم آخر بکشم و راحتم کن! اما بندهٔ ناشکر بندهٔ خدانیست خدایا الحمدلله . صد هزار مرتبه الحمدلله . بداده‌ات شکر بنداده‌ات شکر ! . . . بله در سفریکه برای بردن نعش مرحوم والد بمشهد رضا مشرف شدم در بر گشتن دررسیدن بطهران مخارجم تمام شد و همانجا ماندنی شدم و پیش یك‌روضه خوان اصفهانی نوکرشدم و کم کم خودم هم بنای روضه خوانی را گذاشتم و چون صدای گرمی هم از برکت سیدالشهداء داشتم کارم رونقی گرفت . اربابم لبیك حق را اجابت کرد عیالش را که علاوه بر عفت وعصمت خانه و زندگی جزئی هم داشت گرفتم وبیست‌سال تمام نان و نمك سیدالشهداء را خوردیم . هفته‌میشد ده پانزده هفتگی داشتم . راست است که سواد درستی نداشتم اما از صدقه سر آل عبا یاد وهوس خوبی‌داشتم همینکه یك‌مجلس‌را یکبار دوبارمیشنیدم یاد میگرفتم وبمرورزمان در گرم کردن مجلس‌و گریز و دعا و فاتحه دستی پیدا کردم ومردم هم آنوقت‌ها معقول عزا داری میکردند. خانه‌ای‌نبود که محض‌شکوم«شکوه» یکباردرسال صدای‌عزا ازآنجا بلندنشود. محرم که‌میشد ازبیست‌تا خانه‌یکی‌چادر بالامیرفت.

حالا چیزی که رونق دارد روزنامه است که از کفر ابلیس هم رایج‌تر شده . . . ولی از مقوله دور افتادم بوراجی سر عزیز شما را درد آوردم میپرسیدیدچطورشد که دراین‌زندان افتادم وزنجیر بگردن پوست و استخوان شده‌ام و کند و بخو باین پایم که کاش بگور میرفت گذاشتند ! این سر گذشت دنبالهٔ دراز دارد و میترسم اسباب درد سر شما بشوم . نه ! والله نه ! خیلی خوب حالا که راستی‌مایلیدچه‌مضایقه.

بعدازآنکه چند سالی روضه خوانی کرده بودم یکروز در همان محلهٔ خودمان بزازی‌بود که‌بی اذیت‌ترین‌مردم‌محله‌بود. هیچکس نشنیده‌بود که صدای حاجی بلندشده باشد. من‌چندباردرشبهای چهارشنبه که شب آب محلهٔ مابود اتفاق افتاد که چند کلمه‌ای با حاجی صحبت کردم ومعلوم‌بود که‌حاجی‌مردمقدس‌وخداپرستی‌است. صبح‌زود صلوة گویان عبا را سرمیکشید ومیرفت بدکان وعصر که میشد دکان را بر میچید و نان و آبی میخرید و عبارا سرمیکشید و باز صلوة و سلام گویان برمیگشت بخانه. درخانه از صبح که حاجی میرفت باز نمیشد تاعصر که حاجی برمیگشت. شبهای جمعه راهم حاجی بازعبارا سر میکشید و پیاده میرفت بزیارت حضرت عبدالعظیم و طرفهای نیمه شب و سحر برمیگشت. کلید داشت در را بازمیکرد و داخل میشد و پیش از ظهر جمعه را هم میرفت بحمام واز آنجا باز مستقیماً خرید مریدی کرده وبرمیگشت بخانه ودیگرهیچکس‌هیچوقت‌نشنیده بود که از این خانه سرو صدای عیش و نوشی یا مرافعه و دعوائی بلند شده باشد و معهذا همه کس میدانست که حاجی هم زن داشت وهم اولاد ولی راست است که اولادش منحصر بودبه‌یك دختر. این دخترهم یك روزی زدوناخوش شد. حاجی نذر کرده بود که‌اگردخترش شفابیابد روضه خوانی وعده گرفته پنج ماه باسم پنج تن آل عبا هر هفته در منزلش روضه بخواند و دخترهم ازبرکت حضرت اباعبدالله الحسین شفا یافت وحاجی‌چون باما همسایه بود یك روزی ازمن وعده گرفت که شبهای جمعه را بروم منزلش ذکرمصیبتی بخوانم. درست یادم است که هفتهٔ سوم بود، یك روضهٔ عروسی قاسم خوبی تازگی یاد گرفته بودم چرب و نرم خواندم وبرای آمرزش اموات و برآورده شدن حاجات و آستان بوسی عتبات

عالیات دعائی خواندم وپس از صرف چای و قلیان میخواستم از خانه بیرون بروم که پشت سرم یك صدای لطیفی که یکمرتبه نمیدانم چطور لرزه براندامم انداخت گفت «آقاشیخ!» بر گشتم دیدم چادر نمازبسری است ویکدوهزاری دردست دارد ودست را ازهمان زیرچادربطرف من درازمیکند. فهمیدم که پول سه‌منبر روضهٔ سه‌هفته است ومحض شکوه پول راحاجی داده که دختر بدست خودش بذاکر سیدالشهدا بدهد.

دست دراز کردم که دوهزاری را بگیرم ولی دستم رالرزهٔ غریبی گرفته بود ودوهزاری ازدستم افتاد بزمین ورفت بطرف حیاط باغچه. دخترهم خم‌شد که دوهزاری رابگیرد وباهمان حالت خمیدگی عقب دوهزاری رفت بطرف باغچه ودفعةً چادرش گیر کردبدرخت گل‌سرخی وازسرش افتاد و دخترسربرهنه و «خاك برسرم گویان» چون چهارقد هم بر سر نداشت و گیسوانش باز بودند هی سعی میکرد که با دو دست خود صورت از شرم و حیا چون گل برافروختهٔ خود را بپوشاند. من یکدفعه حقیقةً مثل اینکه خورشیدچشمم را خیره کرده باشد قلبم با کمال‌شدت بنای زدن را گذاشت و بدون آنکه منتظر دو هزاری بشوم از خانه بیرون جستم و در پشت در مثل اینکه حالت غشی بمن دست داده باشد بسکوی خانه تکیه کرده و مدتی با حال خراب همانطور ایستادم همین که از برکت سیدالشهداء حالم بهتر شد و قوهٔ راه رفتن پیدا کردم با وجودآنکه شب جمعه بود و چند منبر دیگر هم داشتم و تازه آفتاب غروب کرده بود ولی دیدم حالـم خراب است و بر گشتم بمنزل. عیالم (بافاطمهٔ زهرا محشورشود که زن بی‌مثلی بود) که‌حالتم را دید گفت سردیت شده وزود یك آب گرم و نباتی برایم آورد ولی خیرحالم خوب نمیشد ونمیدانم چطور بود که دایم فکر وخیالم‌میرفت

بخانهٔ حاجی ودرخت گل و آن گیسوهای باز ....

میدانستم که اینها همه وسوسهٔ شیطان لعین است که میخواهد خیال ذاکرحسین را مشوب نموده و شیعیان علی را در این شب جمعه که شب رحمت الهی است از ذکر فرزند شهیدش محروم دارد ولی هرچه لعن خدا بود بشیطان فرستادم و چاره‌ای نشد که نشد . از زنم (خداوند باخیرالنساء محشورش کند که زن بی بدلی بود) پرسیدم‌زن حاجی بزاز رامیشناسی؟ گفت«دوسه‌ماه پیش که خبرمرگ برادرحاجی از کربلا آمده بودحاجی مجلس فاتحه‌ای داشت‌ومن‌هم‌محض حق‌همسایگی رفتم سر سلامتی گفته باشم آنروز اول بار بود که زن حاجی را دیدم وبعد ازآن هم یکبار درحمام دیدم.» گفتم دختر حاجی را چطور ؟... زنم تعجبی کرد و گفت «توامشب اصول‌دین‌از من میپرسی! این‌چیزها بتوچه؟ تورا کجایت میبرند که من زن‌حاجی ودخترحاجی رامیشناسم یانه . مردیکه روضه هایش را زمین گذاشته آمده کنج خانه افتاده سرمرا بخورد....» گفتم‌ضعیفه‌توخودت بهترازمن‌میدانی که‌حاجی‌مرا محض شفای دخترش‌پنج‌ماه هفتگی‌وعده گرفته‌میخواستم‌ببینم دخترش چند ساله است تا بـآن مناسبت یك روضهٔ صغری یا سکینه یا شهربانو یاعروسی قاسم بخوانم.»زنم گفت «همان‌عروسی قاسم بهتراست‌چونکه دختره حالا شانزده سالش باید شده باشد و ماشاءالله ماشاءالله مثل‌یك ماهی است که‌در خانهٔ‌حاجی‌درآمده باشد.» گفتم«ماه‌است‌یاستاره کوره بمن دخلی ندارد. » و دوباره درخت گل و مو های پریشان در خاطرم مجسم شد ویك آه دردنا کی ازته دلم‌بیخود وبی رخصت کنده شد.

زنم هم خدا رحمتش کند که سرتا پاعصمت وعفت بودحالت‌مرا که دید کمی‌قرقر کرده ونمازی‌تروچسب‌چسباند و نان‌وپنیروانگوری

هم‌داشتیم‌خوردوباوردشجاً‌قرنیاً قرنیاًقرنیاً دم‌مار و نیش‌عقرب را بسته‌و دعائی‌خواند وفوتی باطراف دمید وخوابید. من‌خوابم نمیبرد و دلم‌هی جوش‌میزد! شب مهتابی‌بود. روی پشت‌بام دوتا گربه ازهمان عصر بنای معومعورا گذاشته‌ول کن‌معامله‌نبودند. زنم (باصدیقهٔ‌طاهره‌محشورشود که‌پاکدامن‌ترین‌زنها بود) همانطور که‌خوابیده‌بودو بدون آنکه‌چشم‌باز کندلندلندی کردو گفت«باز بهار آمدواین گربه‌ها بمرمرافتادند!»من‌باز بکلمهٔ‌بهار بیاد درخت گل و گیسوان پریشان افتادم واین دفعه (خدایا استغفرالله) یادم آمد که‌زیر گیسوان‌یك‌صورتی هم‌بود که‌ازخجلت‌وشرم جلوی‌مردنامحرم‌مثل‌ورق گلهای‌همان‌درختی که گویا ازحسادت‌چادررا ازسرش بدر کردندسرخ‌شدوخارغم بدل‌من‌کاشت. قلبم‌چنان‌بنای‌زدن‌را گذاشت که‌یقین کردم‌الان‌بصدای‌زدن آن‌زنم‌ازخواب بیدارمیشودودیگر خر بیارورسوائی‌بار کن (با بتول‌وعذرامحشورشود که‌زن‌بی‌مثل‌وماننـدی بود!) ولی‌خیر خستگی روز وخانه‌داری بکلی‌از این‌عالم بیرونش برده بودند ومعلوم بود که بصدای نقاره‌خانه‌هم بیدارنخواهد شد.

خلاصه چه‌دردسر بدهم‌نه سورهٔ توبه ثمر بخشید نه‌دعای خوابی که در طفولیت‌یاد گرفته بودم‌وهرچه کردم که خواب‌بچشمم‌بیایدنیامد که نیامد . حوصله‌ام سر رفت. از رختخواب‌آمدم بیرون و یکتا تنبان ویکتا پیراهن باسروپای پتی‌پله‌کان‌را گرفتم‌ورفتم‌روی پشت‌بام‌همسایه‌ها غرق‌خواب بودند وصدا و ندا از احدی بلند نمیشد. مهتاب سرتاسر عالم را گرفته بود و دیوارها وپشت بام‌ها مثل اینکه نقره گرفته باشند مثل شیر سفید بودند و گنبد مسجد شاه از دور حالت یك تخم مرغ عظیمی را داشت و مناره‌ها هم مثل دو انگشتی بودند که‌آن تخم مرغ

را درمیان نگاهداشته باشند .

یکی از آن دو گربه‌ای که گفتم ازمیان دوپایم فرار کردو ناپدید شد . از آن دور دستها گاهگاهی موج نسیم صدای آواز شیرینی را بگوش میرساند . یك داش سرمستی از پشت کوچه میگذشت و باصدای خمارآلود خرابی یادم است این شعررا میخواند :

شب مهتاب و ابر پاره پاره حریفان جمع شوید دور پیاله

خلاصه دنیا روحی داشت وماهم حالتی و کیفی ولی غفلةً ازهمان نزدیکی‌ها نعرهٔ یاقاضی الحاجات سردمداری بلندشدوچرتمان‌رابهم‌دراند بصدای کشیکچی دریکی‌ازخانه‌های همسایه طفل‌شیرخواری ازخواب جست وبنای زاری و کولیگری را گذاشت وصدای مادرش هم میرسید که گاهی قربان و صدقه میرفت و گاه نفرین میکرد و فحش میداد . برای خالی نبودن عریضه‌سگهای زیر بازارچه‌هم یکدفعه‌بجان‌هم‌افتاده وغوغا و علم شنگه‌ای برپا کردند که‌آن سرش پیدا نبود . من همینکه بخودآمدم‌دیدم در گوشهٔ پشت‌بام حاجی‌بزاز درپناه شیروانی‌شکسته‌ای مخفی وازسوراخ ناودانی‌نگران درون‌خانهٔ نامحرمم ودرنزدیك‌درگاه اطاق چشمم دوخته‌شد بیك‌رختخواب سفیدی که موی پریشان‌دوشیزهٔ خواب‌آلودی سرتاسر نازبالش آنرا درزیرچین وشکن خودآورده است و هم در خاطر دارم که با صدای ملایمی این شعر را که گاهی دربین روضه‌های خود قالب میزدم وسکه میکرد زمزمه میکردم :

«عجب از چشم تو دارم که شبانگه تا روز
خواب میگیرد وخلقی زغمش بیدارند ! »

ازدیوانگی‌خودمات ومتحیراستغفاری‌چند خوانده وباهمان حالت‌یکتا پیراهن ویکتاشلواری، سربرهنه وپای‌برهنه دوباره ازتیغه‌ها ونرده‌هاو

دیوارها گذشته و برگشتم بخانمان و دیدم زن بیچاره‌ام سراسیمه از اینطرف واز آنطرف میدود و هی فریاد میکند ملاملا آخر بکدام گور سیاه رفته‌ای؟ «گفتم ضعیفهٔ ناقص العقل (خامس آل‌عبا شفیعش بشود که زن نبود جواهر بود!) تو که همسایه‌هارا باجیغ وویغت بیخواب کردی خوب چه خبرت است. رفته بودم پشت بام که در این شب مهتاب مناجاتکی کرده وشکر خدا را بجا بیاورم! گفت مناجاتت کمرت بزند وقرقری کرد ولحاف را سر کشید و دیگر صدایش در نیامد. منهم رفتم بطرف رختخواب که بلکه بخوابم ولی باز خیال رختخواب سفیدی از خاطرم عبور کرد و درخت گل و گیسوان بازوصورت گلگونی بیادم آمد وحالم دگر گون شد...

خلاصه دیگر نتوانستم ازخانه بیرون بروم. هر روز حالم بدتر شد. زنم ازغصه ناخوش شد. هرچه داشتیم تکه‌تکه فروختیم وخوردیم. از آن همه هفتگی که داشتم فقط خانهٔ حاجی بزارمیرفتم آنهم بعنوان آنکه بخانه‌مان نزدیك است. ناخوشی زنم روز بروز سخت‌تر میشد و یکروز اذان صبح ازاین دنیای فانی بعالم باقی رفت وازغم وغصه خلاص شد. خدا بیامرزدش که تا نداشت! از آن روز ببعد ماماندیم و خودمان، تنها و بی‌پرستار. وقتیکه ازاسباب خانه واثاث‌البیت دیگر هیچ چیز نماند سه دانگ ازخانمرا پیش علاف محله ـ که درظاهر مقدس وجانماز آب کش ودرحقیقت دارو ندارش ازتنزیل تومانی دهشاهی ویکقران بود وبقول مشهور درست جوفروش و گندم نما بود ـ گرو گذاشته وسیصد تومانی گرفته وقرض وقولهٔ حکیم وعطار ومرده‌شور وغیره را داده ودوپولی را هم که باقی ماند بقناعت هرچه تمامتر برای بخور و نمیری نگاهداشتم. یکشب باحالت نزاری درتاریکی اطاق افتاده وبخواندن این شعر مشغول بودم:

«بروز بیکسی جز سایه‌ام کس نیست یارمن
ولی آنهـم ندارد طاقت شبهای تـار من»

وراستی راستی بحالت بی کسی خود میگرییدم که دیدم صدای در خانه بلندشد. خیلی تعجب کردم که دراین نیمهٔ شب که بیاد ماافتاده؟ چشمهایم راخشك كردم ورفتم دررا باز کردم دیدم حاجی بزازاست. گفت آقاملاناخوشی گوهرخانم‌مادوباره عود کرده وخیلی خاطرمادرش پریشان است آمدم ازشما خواهش کنم که امشب یك ختمی بگیرید شاید ازاثرنفس شما خداوند بازدفعه دیگرشفا عطا فرماید. قبول کردم‌ودر را بسته وخواستم باطاق بر گردم ولی قوتم یاری نکرد ودر روی همان پله گان دالان افتادم وهق وهق بنای زاری را گذاشتم وروبآسمان‌سیاه وتاریك کرده واز خود بیخود بنای خطاب وعتاب را گذاشته وزبانم‌لال خیلی حرفهای کفرآمیز بزبانم آمد که هر کدامش مستحق هزارسال آتش جهنم بود ولی خدا خودش میداند که تقصیربامن نبود وهر کسی بجای‌من بودبضلالت میافتاد. یادم‌است میگفتم‌ای توئی که‌نمیدانم‌هستی و نمیشود هم گفت که نیستی آخرتو که این‌ستاره‌ها را آفریده‌ای که مثل کرورها چشمهای گرد و حیز وبی‌حیا دایم اشکهای مابدبختها را میشمارند وبیکدیگر چشمك زده وهی امشب رفته فردا شب آمده باز بنای لوده گری رامیگذارند آخر اگر مقصودت ازخلقت ما و زمین و آسمان همین است که چه‌فایده! آخر کربلائی خداتو که امام‌حسین را آفریدی شمرذالجوشن را چرامیاآفرینی؟ تو که میدانی چنگال‌شاهین مثل کارد قصاب براست بدن صعوه را چرا آنهمه لطیف میکنی؟ اگر زور وجور وجفاخوب است چرا پشت سرهم پیغمبرها میفرستی که‌دنیا راپرازفریادحی‌علی‌خیرالعمل کنند؟تو که‌میدانی‌قلب‌ذاکرحسینت‌این

همه نازك است چرا بدختر حاجی بزاز آن زلف و آن عارض را میدهی وبعد بیجهت بلا را ناغافل ببدن نازنینش وارد میکنی ؟ آیا این اجر سی سال مصیبت خوانی من است؟ دستت درد نکند که خوب مزد مارا کف دستمان گذاشتی! بی خود و بی جهت دوهزاری را ازدست دخترهٔ معصوم بزمین میاندازی، بعدچادرش رابدست خارمیدهی وروزگارمرا سیاه میکنی! زن بی بدلم را ازمن میگیری واینهم کارامشب کهمیخواهی اشك مرا خون کنی و میروی دختر مردم را دوباره ناخوش میکنی. راستی که دیگرشورش را درآوردی!..

بله، العیاذبالله، العیاذ بالله خیلی ازاین ریچارها بافتم ولی هذیان بود ومیدانم که خدا خواهد بخشید. خیر تمام شب راهمینجورها گاهی بتضرع وزاری و گاهی بخطاب وعتاب وتوپ وتشرسر آوردم واذان صبح عبائی بدوش کشیده وازخانه آمدم بیرون که شاید خبری از ناخوش بدست آورم . دیدم قاطر حکیم باشی جلوی خانهٔ حاجی بزاز ایستاده ونوکرحکیم باشی افسارقاطررا دور دستش پیچیده وروی سکو چرت میزند. آهسته بیدارش کردم و گفتم «مشهدی میدانی حالت مریضه چطور است ؟ » نگاه تندی بمن انداخت و گفت «تومریضی آخوند که مردم را از خواب میپرانی که مریضه چطور است . آخر ای با شعور اگر کسی حالتش خوب باشد بوق سحر حکیم درخانه‌اش چه میکند؟» دیدم یارو حق دارد خجل ومدمغ بخانه بر گشتم وددرا را کلند کردمو گفتم که دیگر این درباز نخواهد شد مگر آنکه بروی مرده شور باشد برای بخاك بردن جسدم . یادم است خودم تنهاهی روضه میخواندمو گریه میکردم وبرای شفای دختر حاجی دعا میکردم. آن روزهمانطور گذشت

واز حلق من نه یك قطره آب فرورفت نه یك ارزن نان. شب که رسید وضوئی گرفتم و نمازی خواندم ولی دیدم خیر ثمری ندارد و عنقریب است که دیوانه خواهم شد. بندرخت شوری را که یك سرش بدرخت توت کله خشکی که در کنارخانه بود بسته بود وسردیگرش بمیخ طویله دردیوار باز کردم وبیك شاخه درخت توت بستم وسردیگرش را خفت و گره کردم وانالله‌ی گفته و میخواستم که بگردنم بیندازم وازاین دار مصیبت خلاص شوم که صدای درخانه بلندشد. من صدا درنیاوردم ولی دفعةً صدای حاجی بزاز بگوشم رسید که میگفت آقا ملاقربان علی آقا ملا قربان‌علی! بی‌محابا بطرف درجسته ودر را باز کردم که کاش باز نکرده بودم. معلوم‌شدروزگارجفاکار آن گل نوشکفته‌راازشاخ زندگانی بریده و حاجی آمده بود که ازمن خواهش کند بروم سرنعش دختر ناکامش که درهمان نزدیکی درشبستان مسجدی گذاشته بودند که صبح بکفن ودفنش بپردازند قرآن بخوانم. خواستم بگویم که سوادندارم ولی صدابم‌از گلویم درنیامد وحاجی سکوت مراحمل بقبول نمود و رفت و بازمن ماندم وتنهائی...

مهتاب‌غریبی بود ونسیم خوشی که میوزید طنابی را که بدرخت توت آویزان بود یواش‌یواش ازاینطرف بآن طرف میبرد و سایه‌اش هم افتاده بود بخاك وبنظرمن مثل پاندول‌ساعتی آمد که‌ساعتهای زندگانی ومرگ رابشمارد یکدفعه بخیال آن شب‌مهتابی افتادم که اول بارصورت دختر حاجی‌را دیده بودم وباز آن‌درخت گل‌وآن گیسوی‌پریشان‌بخاطرم آمد وآه ازنهادم بر آمد و گفتم هرطورهست بایدباز یکبار آن صورت هزاربارازماه بهتر راببینم! عبایم را که زن مرحومه‌ام (خدا باشفیعهٔ‌روز قیامت محشورش کند که‌زن بی‌همتائی بود) صدباروصله وپینه کرده‌بود وکاش کفنم‌شده بود بدوش انداختم ورفتم بمسجد. خودشما دیگرمیفهمید

که چه‌حالی داشتم که خدا نصیب هیچ‌یك از بندگانش نکند! اول‌مدتی بی‌صدا و بیحرکت مثل‌مردهٔ مجسم‌انگاری خشك‌شده بودم‌ونمیتوانستم باور کنم که‌آن قدوقامتی که من دیده بودم‌حالا بی‌جان زیر این چادر نمازخفته باشد وفردازیرخاك قبرستان‌برود ولی‌فکر کردم که‌من برای قرآن خواندن اینجا آمده‌ام و کم کم بنای زمزمه‌را گذاشته وقرآن که نمیتوانستم‌بخوانم وبنای خواندن‌دعاهائی که‌ازبر بودم گذاشتم ولی‌اشك مهلت نمیداد ومثل ناودان روان‌بود. خدا میداند که ازشب چندساعت رفته بود. از بیرون هیچ صدائی در نمیآمد، غم و غصه داشت دیوانه‌ام میکرد. دیگرهرچه دعاو آیةالکرسی و آیهٔ عربی هم میدانستم بافبأی آلاء مخلوط کرده وخوانده بودم ودیگر ازضعف وناتوانی زبانم یارای حرکت نداشت ویقین‌داشتم که کم کم من‌هم همانجاخواهم مردوچنان حال و کیفی ووجدی داشتم که گفتنی نیست. درآن حال غفلةً صدای مناجاتی درهمان نزدیکیها بلندشد ودرآن‌دل‌شب این شعربگوشم‌رسید:

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند

گرد درو بام دوست پرواز کنند!

این شعرچنان حالم را منقلب کرد که یکدفعه مثل اینکه جان تازه‌ای در بدنم دمیده باشند ازجاجستم وفریاد زدم «آخرای ناکام چرا بلند نمیشوی. تووmردن!» بخود گفتم‌باید باز یکدفعهٔ دیگراین‌صورت را ببینم و بدون هیچ اندیشه و درنگی دستم رفت و چادر نماز را عقب کرد وصورت دختر پدیدار گردید باالب خندان وزلف افشان. خم شدم ودهنم را بدهانش نزدیك کردم و از خود بیخود چشمم بسته شد و لبم چسبید بلب چون غنچهٔ‌پژمرده ودیگرنفهمیدم چه شد همینقدریکدفعه

سعید نفیسی

اذان مغرب

سواحل دریای خزر آفتاب درخشان و آسمان تابنده‌ای دارد که طبایع شاعرانه میپروراند. پرتو زرین این آفتاب مخصوصاً درسواحل غربی این دریاچهٔ بزرگ بیشتر درخشندگی دارد، زیرا که لطافت هواهم بافروزندگی آفتاب توأمست. در ساحل غربی آن، در دامنهٔ کوه مصفای حاصل خیزی، درمیان شهرهای تازه‌سازاروپایی که گویی باآفتاب مشرق وسطح لاجوردی آبسکون هیچ مناسبتی ندارند، یك شهرایرانی مدتهاست که گاهی اسیرشادمانی وزمانی قرین اندوه چون دوشیزه‌ای گلچهره، بساط رنگارنگ کوچه‌های باصفاوبناهای رنگین شرقی خود را در زیر آسمان صاف و آفتاب طلایی مشرق میگسترد. این شهر کوچك قفقاز در زیـر هوای الماس گون مشرق دو هزار سالست که طنازی میکند.

دربند شهر کوچکیست که نژادایرانی در نخستین روزی تمدن خودبنا کرده. همواره سدی دربرابر تاخت‌وتازهای وحشیان بوده‌است. هنوز دیوارهای سنگین انوشیروان بـر فراز آن کوههـای کهن سال باقی است. هنوز آثار دلاوریهای سپاهیان ایران ازدرو دیوارخانه‌های آن پدیدار است. در دورهای اسلامی نیز همواره سرحد ایران بوده است. مسجدها و تکیه‌ها و منارهای رنگارنگی که در چهار محلهٔ آن دیده میشود هنوز از هنرنمایی صنعتگران ایران دم میزنند. غازان ــ

خان نمونه‌ای چنداز این درخشند گی های کاشی های ایران را بشکل مسجد وتکیه بیاد گار طبع شاعر ایرانی درمیدانهای روح نواز آن باقی گذاشته‌است.

سلطان محمد خدابنده درو دیوارهای آنرا با قلم زرنگار نقاشان وسلیقهٔ دلنواز معماران ایرانی زینت داده و شاهکارهای بسیار از روح زندهٔ ایرانی در شهر طرب‌انگیز و دردامنهٔ کوهی که منظرهٔ آن ابهت آسمان شرق و عظمت آفتاب ایران را آشکار میکند، در میان دود کارخانهای قفقازوهیاهوی رفت‌و آمدهای بندرهای دریای خزر، بیاد گار گذاشته است.

کسیکه ازجنوب بشمال‌دریای خزر میرود تعجب میکند که‌این گنبدهای لاجوردی ومنارهای رنگارنگ که با غرور ونخوتی دلیرانه آسمان زنگار گون را میشکافند با دود زغال سنگ و بوی نفت که نشانهٔ قیافهٔ درهم گرفته وچهرهٔ عبوس کرده تمدن مغرب زمینست چه مناسبت دارند؟

این شهر بی‌وفا چون دلبران ستمگر، هرچند که عهد خویش‌را با دلدادهٔ خود گسسته است، بازهم هیچیك ازدلنوازیهای‌ایرانی‌خودرا از دست نداده و تنها درین قرن اخیر یکی از وجاهتهای دیرین وروح افزائی‌های قدیم خود را ترك گفته است.

از وقتیکه ایرانیان این شهر را از دست داده‌اند دیگر صبحها هنگام سپیده دمان، ظهرها در موقع درخشندگی آفتاب طرب انگیز وسط روز، عصرها هنگام وداع آفتاب ونیمه‌شبان درموقع این سکوت جهانگیر، بانگ ملایم و حزین مؤذن و آواز عاشقانهٔ او بگوش در بندیان بدبخت، که از جذبهٔ روح نواز زندگی مشرق زمین بازمانده‌اند، نمیرسد.

این آهنگ سرور آمیز ، این زن شعر طبیعت که گویی از نوای هزاردستان گرفته‌اند (؟) ، چندیست که دیگر درهوای لطیف این‌شهر بدبخت طنین نمیفکند .

هشتاد سالست که دیگردربند خراج گزار ایران نیست . هشتاد سالست که کوی و برزن این‌شهرغمگینست واگر تاکنون‌دست‌ازلبخند فریبندهٔ خود بر نداشته برای آنست که بموجب این‌خوی مشرقی‌خود نمیخواهد چهرهٔ خویش را بآثارحزن‌انگیزغم آلوده کند .

آسمان‌نیلگون دربندمدتهاست که دیگرقباهای بلند و کلاه‌های استوانه‌ای شکل و قیافه‌های جدی ولی بشاش مردان باوقارو گیسوان خرمایی رنگ کودکان با هوش وخوش سیما و چادرهای سیاه زنانی‌را که طاق ابروی ایشان از رخنهٔ روبند هر دلی را بخود میکشد کمتر می‌بیند واگر گاهی بنظارهٔ یکی‌ازاین قدهای موزون وچهرهای‌خوش آیند خندان‌کامیاب میشود آثارشادی را درآن آشکار نمی‌یابد .

تنها درمیان این شهرمرد پاره دوزی، مانند کسانی که‌تنها باامید وآرزویی پنهان زندگی میکنند وشادی خود را درآن‌میجویند، دردکان چوبی محقری زندگانی میکند. این‌پیرمرد یکی‌ازیادگارهای دیرین و کمیاب سرزمین ایرانست .

علیقلی از آن دورهای خوشبختی جوانی خود فقط یك یادگار دارد. هفتادسالست که بیك‌عشق‌زندگی‌میکند. این‌عشق‌غذای روح‌اوست طعمهٔ بدن لاغررنج کشیدهٔ اوست . این عشق هرروز اورا ازخانه باین دکان میآورد وعصرها ازین‌دکان‌دوباره بخانه راهنمایی میکند. شما که عاشق‌شده‌ایدمیدانید که علیقلی‌چگونه این‌هفتادسال را گذرانده است!

عشق‌اونه‌بآن چشمان جذاب دلرباست ونه‌بآن گیسوان‌خرمایی

دلبند . عشق او نه باندام موزونیست و نه بگفتارشیرینی. معشوق اورا در خاك پنهان نکرده‌اند . معشوق اوفقط دردلهای پیروافسردهٔ کهن‌سالان دربند مدفونست .

عشق او ازخون مادرش پرورش یافته وازروح پدرش سرشته‌شده است. اوازمیان اقسام‌مختلف‌عشق‌فقط‌بمظاهر نیاکان‌خودعشق میورزد .

پدرش باو گفته است که خداوندان جدید دربندهنگامیکه این سرزمین ازایران جداشد بادوعموی جوان‌اوچه کردند . مادرش درپای گاهوارهٔ اوهنگامی که یادی‌ازپدرو برادران‌خود کرده‌است‌اشك‌ریخته، این قطره‌های اشك درپای مهداو بخارشده واین ذره‌های بخار درسینهٔ وی وارد شده ویك قسم کینهٔ مخصوصی‌را باخود درنهاد وی وارد کرده ودرآنجا ثابت نگاه داشته‌اند .

این عشق اورا وادارمیکند که هرروزبسوی‌قبلهٔ‌مسجودخود رود وروزی پنج بار بامعبود خود شکوه کند .

میخانه‌های دربند، کلیسای جامعی که دروسط‌شهرساخته‌اند، این عشق اورا هرروزبیشتر بجنب وجوش میآورند .

حالا دیگر علیقلی از زندگی بیزار است ولی زندگی را برای یك چیزمیخواهد . سی سال پیش که برای دیدن یکی ازنزدیکان خود بتبریزرفته بود و دو هفته در سرزمین پدران خود مانده بود ، صبح‌ها ، ظهرها ، نیمه‌های شب ، بانگ شکافندهٔ مؤذن مسجد در هوای صاف مشرق زمین پردهٔ گوش وی را چند روزی شاد کرده بود و او چنان مجذوب لحن دلنوازاین موسیقی‌آسمانی شده بود که ازآن پس دیگر جزشنیدن این آوازآرزویی ندارد. تنها برای این‌زنده‌است که‌باردیگر این آواز روان بخش را بشنود ، ولی در شهر خود این صدا بگوش

او برسد ، تا هنگام مرگ این آواز آخرین دم زندگی اورا نوازش دهد.

برای همین مقصود است که خانهٔ پدری خود را در محلهٔ جنوبی فروخته وحالا ۲۵ سالست که درمحلهٔ غربی شهر، نزدیك مسجد بزرگ معروف بمسجدخان، خانه اختیار کرده، فقط برای اینکه شاید باردیگر ازفرازمنارهای رنگارنگ مسجدخان بانگ مؤذنی را بشنود .

ولی چه سودای خامی ! تمدن جدید را با آهنگ یکنواخت و غریو دلسوزمؤذن چه‌کار ؟ دربند شهریست که متمدن شده و از اسارت زندگی شرقی بیرون آمده ، دیگر این شهرچگونه میتواند پیرمردیرا که عبای مندرسی دربر وعمامهٔ ژولیده‌ای برسردارد تحمل کند ؟

نه ، ای پیرمرد پاره دوز ، این آرزو را بگورخواهی برد !

ملا رجبعلی مکتب دار دیلمقانی تازه وارث پسرعم خویش شده است که دوماه پیش اورا درقبرستان کهنهٔ دربند بخاك سپرده‌اند. برای تصرف ارثیهٔ پسرعم خود ازراه دور ، ازدیلمقان بدربندآمده است .

بیش ازدوسه روز درین شهرمتجدد نخواهد ماند . امروزبرای وصله کردن نعلین ساغری زرد خود بدکان علیقلی آمد، زیرا که‌درشهر متمدن ومتجدد(ی) مانند دربندالبته‌بجزعلیقلی دیگری نیست که‌وصلهٔ ناهمرنگی برنعلین مندرس مکتب دار دیلمقانی بدوزد .

نخستین سؤالی که علیقلی ازمکتب‌داردیلمقانی کرد این‌بود که:

« شما میتوانید اذان بگوئید ؟ »

البته که میتواند ، زیرا دیلمقان مدتهاست که ازآواز حزین او در مواقع مختلف شبانروز لذت میبرد . چقدر شبهای رمضان را مردم دیلمقان دراثر ترنمات‌مرتعش صدای گرفته‌پیراو بروزرسانده‌اند! چقدر ولادت نوزادیرا آهنگ سوزناك وی در دل شب تبریك گفته است

و چقدر زنان و مردان دیلمقان بشنیدن اذان او آستین‌های خود را تا آرنج بالا زده و بکنارحوض شتافته‌اند !

البته که ملا رجبعلی میگوید . چرا اذان نگوید ؟

نمیدانید بشنیدن جواب مکتب‌داردیلمقانی چگونه بارقهٔ شادی چشمان تیرهٔ پیرمرد پاره دوز را چراغان کرد .

علیقلی یك کیسهٔ تافتهٔ یزدی‌سرخ ازمادرش ارث‌برده‌بود.درین کیسه دوسکهٔ طلا بیشتر نبود ، دو اشرفی سائیده که بر روی آن این عبارت « السلطان نادرشاه افشار» بزحمت‌خوانده میشد. این دواشرفی چشم روشنی‌ای بود که جدهٔ علیقلی هنگام عروسی بمادرش داده‌بود.

این پول حلال را علیقلی گذاشته بود که بمصرف کفن ودفن او برسانند . مکرر بدوستان خود میگفت: وقتی که من مردم، زیرمتکای من کیسهٔ تافتهٔ سرخیست که در آن دو اشرفی نادرشاهیست . آن دو اشرفی را بردارید و باآن مرا درقبرستان پهلوی‌مسجدخان‌دفن کنید.

این کیسهٔ تافتهٔ قرمزیزدی بدست خود علیقلی اززیرمتکا بیرون آمد و درمقابل‌آن مکتب دار دیلمقانی حاضرشد امروز هنگام غروب آفتاب برمنارهٔ مسجدخان بالا رود وآن بانگ روح‌بخش را که بیست وپنج سالست دیگربگوش علیقلی نرسیده وبیست وپنج‌سالست بانتظار آن مرگ را امروز وفردا میکند بگوش اوبرساند .

امروز هنگام مغرب آواز ملا رجبعلی از فراز منارهٔ مسجدخان برخاست : الله اکبر ... الله اکبر... اشهدان‌لااله الاالله.... .

آوخ که برای علیقلی چه‌آوازروح بخشیست ولی این‌روحی را که بوی بخشید بیش‌ازچند ثانیه درنهاد وی‌نماند(؟) . بازپسین‌دم‌اواین

ترنمات روح‌بخش مؤذن‌را که آخرین الحان آن موسیقی روح افروز در فضای دربند بود مشایعت کرد!

فردا صبح علیقلی‌را بخرج بلدیهٔ دربند بخاک سپردند، زیرا که آندو اشرفی نادری را در بالین وی نیافتند و مکتب دار دیلمقانی را از شهر بیرون کردند.

طهران – آذرماه ۱۳۰۳

خانهٔ پدری

هشتاد سال پیش ازین پیر مردی از آن نژاد ایرانیان قدیم در هرات ساکن بود .

نصرالله هفتادوچهارسال عمر کرده بود. اصلا ازمردم دهخوارقان بود ولی حوادث جهان اورا بهرات برده بود ودر آن شهر حمالی میکرد.

نصرالله ازآن کسانی بود که بهیچ چیزدلبستگی نداشت . چون ازخردسالی یتیم مانده وهرگزهم زن نگرفته بود احساسات خانوادگی را لغومیدانست. اگردر کوچه مادری رامیدید که کودك نوباوهٔ خود را تنگ درآغوش گرفته ومیبوسد تعجب میکرد ودر برابر آن از تنفر خود داری نمیتوانست. چون خانهٔ معین نداشت وهرشبی را جایی بسر میبرد هرگز برای اوپیش نیامده بود بجایی علاقه‌ای نشان دهدیاسرزمینی را ازجای دیگر بهتر بداند .

بالاخره این پیرمرد از آن فیلسوفان بی‌قید بود که نسبت بهیچ چیزدوستی نداشت ودرعمر خود هم از کسی مهری ندیده بود و بهمین جهت مکرر میگفت که هیچ چیزوی را درین گیتی پابست نمیدارد و اگر بنا شود روزی عالم را بدرود گوید با کمال خونسردی و بی هیچ‌گونه اسف رخ ازجهان خواهد کشید. همین عقاید نصرالله باعث شده بود که با کسی رفت وآمد نمیکردودوستی نمیگرفت .

جنگهائی در خراسان روی داد . چندی ایرانیان فاتح بودند

وبالاخره بتردستی بازیگران وادار شدند هرات وبسیاری دیگر از آن نواحی را بانگلستان واگذارند .

این خبر تمام مردم هرات را متألم کرد وفقط نصرالله بود که از شنیدن آن غمگین نشد . متمولین شهر ، همه با وطن پرستی مخصوصی هرات را ترك کردند وراه خراسان پیش گرفتند .

هر کسی جزئی دارائی داشت ببهای اندك میفروخت و میرفت که درمشهد یا دیگری ازشهرهای ایران منزل بگیرد .

بدیهیست درچنین موقعی کار نصرالله که حمل بارهای مسافرین بود تاچه حد بیش ازپیش شد ودریافتی روزانهٔ او بچه اندازه بالارفت .

شبها وقتی که نصرالله فارغ میشد در قهوه خانه‌های هرات این رفتار هم شهریان خود را نکوهش میکرد . حمل برسفاهت میکرد . بنظراو کسانیکه دارائی خود رابخیال واهی ازدست میدادند ودرآخر عمررنج سفررا برخودآسان میساختند میبایستی راستی دیوانه باشند ! مگرهمه جا زمین نیست؟ هرات رابامشهدچه تفاوتست؟

بیشتر تعجب نصرالله ازین بود که اگراین دیوانه‌ها خودمیروند چرا دلگیرند وپشیمان ازرفتن هستند ؟

کسی که ایشانرا مجبورنکرده است !

اگر هم این خانه هـا را دوست میدارند پس چرا (آنها را) ترك مکنند ؟

پیران هرات وآشنایان نصرالله هرچه میخواستند باو بفهمانند که انسان همواره بوطن ومولد خویش علاقه‌دارد ونباید بآسانی ازآن جدا شود او گوش نمیکرد . یعنی اصلا نمیفهمید وبهمان خیال خود بود!

روزی یکی ازخوانین هرات نصرالله راخواست وباو گفت :

«نصرالله تو دیگر پیر شده‌ای و قوهٔ کار کردن نداری، منهم میخواهم ازهرات بروم و آن باغچه‌ای که در بیرون شهر دارم بی صاحب میافتد، زیرا که ازبس مردم خانه فروخته ورفته‌اند دیگر مشتری نیست. آنرا بتو میسپارم تا بعد چه شود. توهم عجالةً پاسبان آنجا باش و سپرده‌ام از ملکی که در اطراف دارم برای تو لقمهٔ نانی برسانند. تونیز آنجا باش تا آخر عمر بدوندگی و تلاش روزی مجبور نباشی.»

نصرالله کم کم پیری‌را درخود احساس میکرد. ازخدا خواست که‌چنین تفضلی دربارهٔ او بکنند. فوراً دارائی خود را برداشت و بآن باغچهٔ بیرون شهر رفت.

روزها بعادت دیرین زود ازخواب برمیخاست. تمام اوقات خودرا بپروراندن گلها و درختان باغچه بسرمیبرد. چون ازکار خسته میشد بکنارجوی میان باغ مینشست و فکر میکرد. درین مدت چیزهای تازه میدید. یکروز ناگهان ملتفت شد سنگ ریزه‌هائیکه درته جوی آب قرار گرفته‌اند مثل اینستکه آنجا برای خودخانه ساخته‌اند.

همیشه بافشار آب مقاومت میکنند. مثل اینستکه آب میخواهد بزور آنها راازخانه‌ها بیرون کند ولی آنهاتن درنمیدهند. عاقبت فشار آب آنها راازجای خود بیرون میاندازد وبپائین میکشد ولی بازدرچنگال دشمن غاصب تلاش میکنند. بدورخودمیگردند و گوئی همیشه بحسرت بعقب خودنگرانند وبارشك بخانهٔ خودمینگرند.

عاقبت روزی انگلیس‌ها هرات را گرفتند. املاك کسانی را که هجرت کرده بودند متصرف شدند و ازآن جمله آن باغچهٔ خان بود. نصرالله هم مجبور شد خواهی نخواهی از آن باغچه بیرون رود، زیرا دیگر آن باغچه پاسبانی چون پیرمرد دهخوارقانی نمیخواست!

بالاخره نصرالله ازباغچهٔ خان بیرون رفت ولی بی‌اختیارهرروز بدرباغ برمیگشت واز شکاف دربا حسرت باندرون آن نظر میافکند. راستی آن نصرالله بیقید وبی‌خانمان دل نمیکند که از آن محوطه بیرون رود. هروقت منظرهٔ درختان و گلهای باغ بیادش میآمد بی‌اختیار بر مالکین جدید آن نفرین میفرستاد، گاهی‌هم گریه میکرد!

چون دیگر کسی مخارج او را نمیداد مجبور شده بود باز راه حمالی راپیش بگیرد ولی این حمال امروز آن‌حمال دوماه پیش نبود. آن نصرالله بی‌قید که دوستی ودشمنی هیچ کس را بدل‌راه نمیداد اینك هروقت مجبور میشد باریکی از تازه واردان را بدوش بگیرد بابغض و کینه آنرا اززمین برمیداشت و مکرر اتفاق میافتاد که در میان راه بی اختیارچیزی اورا تحریك میکرد که آن باررا برزمین نهد. غالباً بخیال می‌افتاد که آنرابشکند! همهٔ دشمنی نصرالله باآن صاحبان بار ازین بود که اورا ازباغچهٔ عزیزش بیرون کرده بودند!

یکروز درمیان راه یکباره خاطره‌جویبارمیان باغچهٔ خان وآن سنگ ریزه های گرفتار چنگال آب از دماغ او گذشت. یادش آمد چگونه آن سنگهای در بدر در قبال فشارآب پافشاری میکردند و نمیخواستند ازجای خود بیرون روند!

فردای آنروز دیگر کسی نصرالله را درهرات ندید و دوماه بعد کسانیکه جوانی او را در دهخوارقان دیده بودند پیر مرد شکستهٔ ناشناسی رادیدند که عصازنان و گردآلود کوله باری برسرعصای خود بسته بود وسراغ خانهٔ رجبعلی پدرنصرالله رامیگرفت.

تهران شهریورماه ۱۲۹۵

منطقهٔ بیچارگی

هیچ فراموش نمیکنم منظرهٔ یك مادر بدبخت را... آن روز میدان شاه اصفهان پر از جمعیت بود، گرد و غبار هوا را که از تابش آفتاب سوزانی گرم شده بود تیره کرده بود، چوبهٔ دار مانند رب‌النوع مرگ دروسط میدان ایستاده وجسد بیروح دو نفر که هنوز آخرین تشنجات مرگ درانگشتهای دست وپایشان باقی بود بدهان گرفته بود.

نوبت بجوان سومی رسید، چشمهای بینوراومأیوسانه درجمعیت کسی راجستجومیکرد. مثل اینکه گم کرده‌ای داشت. درمیان هیاهوی وحشیانهٔ جمعیت، ضجه‌های ناامیدی زنی‌را شنیدم که بایك قوهٔ متشنج ونیرومندی جمعیت رااز هم دورنموده وبمحوطه‌ای که آژانها دراطراف چوبهٔ دارتشکیل داده بودند رسید. چشمش بصورت پسرخودافتاده که طناب رابگلوی اومحکم کرده بودند.

دنیا گویا منتظراین منظرهٔ فجیع بود. آخرین نظرهای وحشیانهٔ مادر ونگاه‌های حسرت و نا امیدی پسردر میان این صحنهٔ مرگ خیز مصادف گردیده وطناب کشیده شد.. سردارجنگ هم از بالای عالی‌قاپو دوربین خود را بزمین گذاشته و باخاطری مطمئن و آسوده بسر سفرهٔ غذا رفت!..

دورنمای کوه وجنگل، چشم‌اندازصحرا ودریا، تصویرمیدانهای جنگ و کشتار اهمیتی ندارد. این منظره‌ها - این منظره هائیکه روح وعواطف بشری رانشان میدهد - کشیدنی است.

اگرما توانستیم معنی یك نگاه پرازنا امیدی مادررا بیان کنیم.. من چه میگویم هنوز منطق بشر نمیتواند یکی ازاین نالههائی را که سیم بیروح سازسر میدهد تفسیر نماید... افسوس !

دیروزرفقای مارا بردند بمحبس عمومی ، اگرمیتوانستیم طرز خروج و درجهٔ انکسار افسردگی آنها را بنویسم شماهم با من اعتراف میکردید که توقیف حیات وزندگانی انسان درمحبس نمرهٔ ۲ بدبختی نیست، بزرگترین بدبختی مشاهدهٔ بیچارگی دیگران وعجزازمساعدت وامداد آنها است .

محبس یك کانون سوزانی است که مسرت و آسودگی در آنجا مبدل بخاکستر سرد حزن واندوه میشود . محبس تنها محبس نیست . منطقهٔ بیچارگی بشر است . محبس یك صحنهٔ سیاه وتاریکی است که بدبختیها، ناکامیها وذلتها در آنجامتراکم شده وازمیان این دودسیاه جز قیافههای درهم و گرفته چیزی دیده نمیشود .

مارا بد طوری آفریدهاند : برای اینکه کمتر رنج ببریم باید کمتراحساس کنیم و کمتر بفهمیم، وقوهٔ تصوروتخیل ما کمتر کار کند. وقتی اینطورشدیم تازه ازحیات کمترمتمتع میشویم .

دخمهٔ زندگان!

اینك چهل وپنج روز ازایام عمرمن دراین دخمهٔ زندگان بپایان رسید. کاش خداوند این روزهای تاریك را ازعمرمن مجزا میکرد.

امروز برای دفعهٔ چهل و پنجم بود که تاچشم ازخواب گشودم، همان چهاردیوارشوم، همان لحد ضخیم وسنگین، همان روشنائی ضعیف ونیمرنگی که ازسقف اطاق فرود میآید، همان آسمان عبوس و کبودی که ازروزنه پیداست می بینم.

این اطاق درزیر پرتو نیمرنگ صبح قیافهٔ غمناك و ماتم زده‌ای دارد! بردیوارهای این اطاق چه یادگارهای غم‌انگیزی باقی است، کسی نمیتواند بفهمد درفضای محنت آلود این اطاق چه‌ضجه‌هائی طنین انداخته وخاموش شده وچقدر آمال وآرزو در پشت این درهای ضخیم دفن گردیده و چه کلمات شیرین آهسته از روی لبان محبوسین عبور کرده است.

دراین گورستانی که امروزمدفن ماست بیست ویك مزارموجود است که در بطون سرد و تاریك آن اشکها، ناله‌ها، طپش‌های قلب، آرزوها، خیالات وبالاخره توده‌های زیادی ازاسرار روح بشر مدفون است که خیلی تأثرخیزتر ودردناکتر وفهمیدن آن برای بشریت نافعتر از آثاری است که پومپئی اززیر خاکسترهای «وزو» بماتقدیم نموده‌است.

بر دیوار این گور احیاناً کلمات یا اشعاری خوانده میشود که درجهٔ یأس و ناکامی نویسند گان آن را مجسم میکند و بیش‌ازهر آهنگ غمناکی روح شخص را بلرزه درمیآورد : دریکی ازاطاقهائی که سال گذشته محبس من بوده و ازهمانجا تبعید شده بودم، آثاری میدیدم که با چوب کبریت نوشته و آن رؤیاهای آشفته وپریشان را بخاطرم آورد.

✡

همین اطاقی که امروز منطقهٔ خیالات و زند گانی من ، عرصهٔ مقدرات وجوانی من و محیط روح حساس وعواطف غمناك من میباشد چندی قبل محبس جوان ناکامی بود که اورا اعدام کردند .

در تاریکی وسکوت مطلق شب که حتی صدای تنفس محبوسین هم کمترمسموع میشود يك‌همهمهٔ شبیه بپروبال زدن گنجشکی که اورا حبس کرده‌اند میشنوم ، این روح آن بدبخت است که از بالای چوبهٔ داربآخرین سرمنزل دورهٔ عمرش میآید . وقتی که خوب گوش میدهم صدای خفقان قلب وضجه‌های مأیوسانه‌اش را میشنوم .

چقدر تا نیمه‌های شب روی زمین بخود پیچیده ونتوانسته است بخواب برود . درقلب مأیوس ظلمت زدهٔ اوچقدر پرتوهای امید تابیده وخاموش شده است ، چقدر باین درضخیم محبس ، باین قراول وظیفه شناس، بآن گشتی پشت‌بام‌نگاه کرده وامید فرارهم‌ازوی‌سلب گردیده است . چقدر درمیان این اطاق قدم زده وخسته شده وبالاخره نشسته و گریه کرده‌است وقطرات اشك اومانند هزارها قطره‌اشك‌دیگردرمیان فضای پرازمحنت عالم وجود محو ونابود شده است !

مادر پیرش هر هفتهٔ دو بار بملاقات فرزند خود میآمد ، نوید

آزادی و استخلاص را بگوش وی خوانده و آمال عهد جوانی‌رادرروح خسته ومأیوس او بیدار مینمود ولی نتیجهٔ آن نویدها وامیدها چه شد !

نتیجهٔ تمام امیدواریها این‌شد که یکروزعصرمقارن غروب برای اطاق او مخصوصاً یك قراول اضافه شد، این همانروزی بود که فردا ویرا اعدام کنند وبااین حرکت جلف‌خود میخواستند باو بفهمانند که فردا برای او یکروزعادی نیست . ازفردا دیگراین آفتاب درخشان‌را نخواهد دید و ازهمین امروز باید باتمام آمال و آرزوهای خود وداع ابدی گوید .

آری این جلادهای قرن بیستم از بدبختی بشر لذت میبرند، با پریشانی واضطراب ستمدیدگان تفریح میکنند، ناله‌ها درمذهب اینها موسیقی فرح انگیز ودانه‌های اشك بسلیقهٔ این آقایان برلیان است .

اگربجای‌این‌قراول‌شوم که‌پیشاهنگ مرگ وشبح‌هراس‌انگیز چوبهٔ دار است ، یك مخدری باو تزریق میکردند، یایك‌سم قاتلی بکام اوریخته وعلی‌الطلیعه جسد بیحس اورا برای عبرت‌جامعه ازچوبهٔدار بالا میبردندآیا بااخلاق وانسانیت نزدیکترنبود ؟

اگرازهمان اول یك گلوله بمغزش‌خالی میکردند واورااز بسر بردن یکشب تاریك وپرازقلق ونا‌امیدی معاف میداشتند برحم‌وشفقت موافق‌ترنبود ؟ !

پنج دقیقه درانتظارمرگ بسربردن با هزارسال زحمت ومشقت درمعادن سیبریه برابر است .

یکشب در انتظار چوبهٔ دار بودن با هزارسال کشمکش در زیر امواج دریا مساویست .

آنشب ، آنشبی که آخرین شبهای ایام عمر جوانی او بود این قبرستان در نظرش چقدرزیبا وزندگانی در زندان چقدر سعادت آمیز بود ، همین دیوار شومی که هر روز صبح من با نظر نفرت و غضب بر آن نگاه میکنم آنشب هدف نگاههای حسرت‌آمیز اومیشد !

صبح زود بود ، هنوز پرتو خونین آفتاب برشیروانی‌های‌عمارات جنایت پرورطهران نتابیده‌بود که صدای قدمهای سنگین ومنظم دونفر قراول که بطرف همین اطاق میآمدند بلند شد ، پس از آن در زندان او بایك ضجهٔ خراشنده که بشیون یك مادرجوان مرده بیشتر شباهت داشت بلند گردید .

تکلیف معلوم بود . پریدن رنگ وطپش قلب دراینجاقدروقیمتی نداشت ، باید باستقبال سرنوشت خونین‌خود شتافت ولی آیاممکن بود آخرین نظرهای‌مأیوسانهٔ خودرا باین اطاقی که‌ضربان‌قلب اوراشنیده وتشنجات روح اورا دیده وپاکترین هوسها و آرزوهایش آنجا مدفون شده است نینداخته باشد ؟!

اورا بردند باطاق صاحب‌منصب کشیك، آنجائیکه یك‌صدای‌پر از قساوت بیرحمانه حکم اعدام وی را کلمه بکلمه تلفظ نموده واز کلمهٔ آخرین او یعنی وصینش سؤال میکنند .

آیا این رسم زشت تر وبیرحم‌تر ازآدم کشی نیست !

اورا بطرف سیاستگاه بردند . اول چیزیکه بعد ازبیرون آمدن ازنظمیه دربرابراو پیداشد منظرهٔ چوبه‌داربود ولی برخلاف ایام عادی چوبهٔ دار در میان یك محوطهٔ خلوت و موحشی که از آژانهای مسلح تشکیل شده بطناب مرگ مجهزاست و یکدسته از درندگان دو پا در اطراف آن ایستاده‌اند .

تشریفات مرگ ـ آری اینست تشریفات مرگ یك موجودی که دوسانتی گرم استرکنین او را نیست ونابود میکند ولی جامعهٔ بشری میخواهد افراد وی بایك دهان تلخ‌تری جام مرگ را بنوشند.

ای گرگهای بیابان که در جامعهٔ انسانی ضرب‌المثل بیرحمی شده‌ایـد اینست حقیقت اخلاقی اشرف مخلوقات! شاید شما هم این فجایع را بدانید اما نمیتوانید بما اظهار کنید.

اشباح

شاید برایتان اتفاق نیفتاده باشد ولی میتوانید تصور کنید که بی خیال وزمزمه کنان در جنگلی گردش میکنید یك مرتبه بیصدا و بی خبر با جانور درنده‌ای روبرو میشوید چطور بند دلتان پاره شده یعنی قلب ازحرکت باز میماند .

یا انسان خواب آلود روی گردن وشانهٔ لخت خود جسم زبر فلس‌داری را احساس کند وهمینکه چشم بگشاید ماری را در تختخواب ببیند چوهولی وهراسی خون‌را در رگهای انسان منجمد میکند ؟

ولی برای اغلب شما که قصه‌های جن ودیووحرکت کردن مرده دورهٔ طفولیت شما را از تصورات خوفناك لبریز کرده است شاید اتفاق افتاده باشد که در ایام صباوت درجای خلوت و تاریکی یك مرتبه شبح سفیدی جلوچشمتان ظاهر شده وقوهٔ واهمه هیکل مرده‌ای را با دهان گشادوچشمان‌وحشتناك اسکلت درحرکت آورده باشد، یا گربهٔ سیاهی را خیال کرده‌ایدجن است والان باشما حرف میزندرتمام این مواقع هول ووحشت برانسان مستولی میشودمثل اینکه گرمی و بخار نامطبوعی انسان رااحاطه میکند بطوریکه شخص دیگر ثقل‌خود و وجود خودرا احساس نمیکند مثل اینکه هیکل و شخصیت انسان در حال ذوب شدن است ...

نمیدانم توانسته‌ام این حالت روحی ، این هول و هراسی را که یك تعبیر قوی وحقیقی برای آن نداریم درست بیان کنم؟ زنهارمیگویند بنددلم پاره شد یادلم توریخت - اینحالت از آن دقیقه‌ای که دونفرمرد ناشناس جلومرا گرفته و گفتند« کفیل تأمینات میل دارد شما راملاقات کند» تا آن‌روزیکه در زندان بمن اطلاع دادندممکن‌است فردا آزاد شوم دوام داشت‌واگرهم‌بواسطهٔ‌الفت وعادت انسان‌میخواست‌بدان‌خوی گیرد وازفشار وشدت آن‌کاسته شود، پیشامدی میکرد که دوباره ازنو شروع میشد، یك‌روز میآمدند کلیدهای مرا بگیرند که بروند خانه‌ام را تفتیش کنند. یکروزمیآمدندازمن بپرسند که فلان‌شب نامه‌ای که‌در سبداوراق باطله پیدا کرده‌اند کی برای من فرستاده وچرا برای من فرستاده‌اند وچرا من آنرا خوانده‌ام وآیا نظرمن راجع بمحتویات آن که انتقاد از اوضاع آن روزیست چه میباشد؟یك روز میآمدند از من نوشته‌بگیرند که من ازامتیازشفق سرخ صرف‌نظر کرده‌ام(درصورتیکه بدون این نوشته قبلا روزنامه را توقیف کرده بودند .)

امروز معاون میگفت «چه لزوم دارد آدم اینقدر فکر کند،الان تصدیق میکنی که تمام این هول وهراس غلط بوده‌وتمام این زحمتی که باعصاب خود دادی هدر رفته‌است .»

اینها دکترندواینطورحرف میزنند،مثل اینکه اختیاراعصاب‌من در دست من است درصورتیکه اختیارمن وشمادر دست‌اعصاب‌است ،خدا نکند این‌دستگاه حس وادراك را سریع التأثیرساخته باشند .

پارسال یك روز بملاقات آقـای داور رفتـه بودم . این بعد از ناخوشی سختی بود که چندین روز اورا ملازم بستر کرده بود . آقای

داوروزیر مالیه‌دولت شاهنشاهی، وزیر بااقتداری که‌همه گونه‌موردتوجه ذات مقدس‌ملوکانه‌است درضمن شرح ناخوشی خود گفت «وقتی‌دکتر میر بمن گفت خطر گذشته‌است من متأسف شدم.»

تجاهل کرده واز ساده‌لوحی پرسیدم چرا؟ گفت «برای این که انسان درحال عزت واحترام بمیرد بهتراست که‌دچار سرنوشت‌تاریکی چون تیمورتاش و اسعد شود.»

من‌او را ازاین سوءظن و کج‌خیالی ملامت کردم و خیلی سعی کردم باو نشان بدهم که‌وضع‌او وموقعیت سیاسی‌واجتماعی‌اومشابه‌آنها نیست تاچنان پیش‌آمدهائی را منتظر باشد. البته اومتقاعد نشدوسری بعلامت انکار تکان داده وسخن را بمجرای دیگر انداخت.

البته حق بااو بود ولی نه از این لحاظ که اوضاع و احوال‌آنها مشابه‌یکدیگر بود بلکه‌ازاین‌حیث که‌آن‌دو مستحق‌آن سرنوشتهای‌شوم نبودند ولی در این مملکت نفرین کرده هیچ‌چیزی شرط هیچ چیزی نیست گویا خدامقدر کرده است که سطح این‌فلات شوم همیشه‌ازتعدی وستم مستور باشد وشبهۀ آکل ومأکول درتمام نواحی زندگانی‌ومیان تمام طبقات ومیان تمام افراد ما در جریان باشد! ظهر الفساد فی‌البر- والبحر بما کسبت ایدی‌الناس .

همان وقتی که رئیس شعبۀ٥ باکمال خضوع‌وادب مرا بملاقات کفیل تأمینات دعوت میکرد تمام آن مرارت ها و بدبختی هائی که تیمورتاش واسعد کشیدند مثل یك خواب پریشانی از مخیله‌ام گذشت.

مگر شما خیال میکنید از روز اول- ازهمان روزیکه تیمورتاش را از خدمت معاف کردند و کسی را که زیر اسم وزیر دربار متصدی مهمترین ومحترم‌ترین کارهای دولتی ومقدم بر تمام رجال کشور وبعد

از شاه شخص اول ایران بود با طرز خشنی که شایستهٔ جواب کردن نوکرهاست ازکار انداختند ـ باو اینقدر بدگمان بوده و خیال داشتند اورا بهمان روزی که افتاد بیندازند.

اگر این‌طور بودبااین بی‌صبری که‌شاه درمجازات‌مخالفین‌خود دارد وباآن سوءظن شدیدی که شامل همهٔ‌رجال وسیاسیون میکند بدو فرصت اینکه مدتی‌در خانهٔ‌خود بماند نمیداد وازهمان‌وزارت‌در باراورا بزندان قصر میبردند. اگردرست بخاطرم مانده باشدمیان‌وزارت‌مالیه نصرت‌الدوله وزندان هیچ برزخ وفاصله‌ای‌نبود.علاوه براین، شواهد وامارات حاکی است که تیمورتاش در هنگام سقوطش این طور مورد خشم وغضبی که او را بعدها به لجه زوال و فنا انداخت نبود. فردای روزی که مرحوم تیمورتاش را منفصل کرده بودندآقای داوررااحضار کرده وباو گفته بودند که بنابمصالحی موقتاًتیمورتاش راازکاربر کنار کرده‌اند ولی خدمات اوهمیشه منظور هست وخودش هم‌موردتوجه‌و مرحمت میباشد وبنا براین او (وزیر مالیه) که بواسطهٔ دوستی‌محکم‌با تیمورتاش‌ممکن‌است‌چنین‌تصور کندمبادا این‌بی‌مرحمتی‌بوی‌هم‌سرایت نماید وطبعاً دست‌وپای خودرا گم کرده ودرانجام تکالیف محولهٔ‌فتوری ازوی سر بزند بهتر است بداند که انفصال تیمور تاش ناشی از خیانتی نبوده ومستلزم بی‌مرحمتی نیست.

ثانیاً اگر کدورتی‌یارنجشی‌هم‌درکارباشد بایشان‌سرایت‌نمیکند.

مرحوم اسعد هم‌دو سه‌روز بعد از انفصال مرحوم تیمورتاش از پیشگاه همایونی استفسار کرده بود که آیا میتوانند بدیدن تیمورتاش برود؟ اعلیحضرت باز اظهار محبت نسبت بوزیردربارمعزول

خود کرده وفرموده بودند کناررفتن او بنابرمصلحتی بوده‌است وبنابر این میتواند از دوست دیرین خود دیدن کند . بدیهی است اگر اسعد احساس میکرد که شاه نسبت بتیمورتاش خشمگین است‌هیچواستجازه‌ای نمیکرد و اگر واقعاً خشمگین بود باین ملایمت و روی خوش بوزیر جنگ خود اینطوراجازه نمیداد .

گرچه قضیه تیمورتاش هنوزمخفوف باابهام واغماض است واین تفاصیلی که دماغ افسانه‌پردازمردم درست کرده‌است معلوم نیست‌تاچه حد مقرون بحقیقت است ولی قرائن و امارات نشان میدهد که علت سقوط او یك حادثهٔ مهم یا یك گناه سیاسی غیر قابل عفوی نبوده‌است. یعنی شاه وقتی تیمورتاش را از کار کنار زد معتقد نبود که باو خیانت کرده است . شاه ده یك بلکه صد یك آن کینه‌ای که یك ماه و سه ماه بعد از عزل تیمورتاش نسبت باو نشان می‌داد در روزهای اول نداشت .

گویا غروب پنجشنبه‌ای بود که ازدفترمخصوص بوی ابلاغ شد که ازخدمت معاف است . صبح شنبه از دفتر مخصوص راجع بکارهای سیاسی مطالبی بخود من گفته شد که ابداً شائبه و بوی سخط و غضب ازآن نمی‌آمد . بی‌اعتمادی وسوء ظن ، حتی یکنوع استخفاف وحقیر نشان دادن... مدتی بود این‌نوع احساس ازطرف شاه نسبت‌بتیمورتاش موجود بود . خود تیمورتاش هم میدانست حتی‌یکی‌دوسه‌مرتبه‌درضمن کار و صحبت آثار این دماغ سوختگی وتأثر از صحبت‌های آن مرحوم کاملا ظاهر و هویدا بود . بطوریکه من مکرر با تعجب فکرمی کردم چرا خود تیمورتاش ازکار کنارنمی گیرد. البته اینرا میدانم که استعفا

در نظر شاه گناهی محسوب میشد و مدیران کارها باید آنقدر سر کار خود بمانند تا خود شاه آنها را از کار بردارد. استعفا علامت تعزز وتعزز مخالف کبریای شاه است. معذلك تیمورتاش میتوانست استعفا بدهد مخصوصاً با ناخوشی و کسالتی که پیدا کرده بود و گاهی با حالت بی‌اعتنائی وتشددی که اخیراً شاه نسبت بوی نشان‌میداد. شاید تیمورتاش خیال میکرد کم کم آنرا رفع کند. یا اگر ازکار کناررود میدان دست مخالفین ومعاندین داده وبرای خود روزهای بد تدارك کند.

یك هفته یا ده روز بعد عصری بود که احضار شده بودم. این اولین دفعه‌ای بود بعد از سقوط مرحوم تیمورتاش که شاه را میدیدم. کسی دیگر نبود، در حیات عمارت وزارت دربار قدم میزدند، قبل از اینکه راجع باصل موضوع (موضوعی که برای آن احضارشده بودم) فرمایشی آغاز کند بایك‌لحن نیم‌جدی‌وتهدیدآمیزو نیم‌شوخی فرمودند «خوب‌حالادوساعت‌میروی‌خانهٔ تیمورتاش بااوخلوت‌میکنی..» اینطور بازخواستها از طرف شاه گرچه علامت این بود که آنرا در غیر اینصورت و در صورتیکه واقعاً سوء ظن داشت ابداً بروی خود نیاورده و بدون اخطار قبلی بدان ترتیب اثر میداد معذلـك وجود یك همچو سایهٔ تاریکی در روح یك شخصی کـه بکائنات بد گمان است و تمام اطرافیان یا ازترس خود یا برای خود شیرینی این سوءظن‌ها را دروی تقویت میکنند ممکن است منجر به نتایج بد شود. بدتر از همه این بود که این قضیه راست بود. بعد از کنار رفتن تیمورتاش یك مرتبه بخانهٔ وی رفته‌بودم و بیش‌ازنیم‌ساعت آنجا نمانده‌بودم وقتی اینرا بشاه گفتم‌واینراهم‌اضافه کردم که«تیمورتاش‌چندسال وزیردربار‌اعلیحضرت

بوده‌است ورسم ادب اقتضای چنین‌رفتاررا میکرد، بعلاوه‌شنیده‌شده‌است که اعلیحضرت نسبت بایشان بی‌مرحمت نیستند وبنا برمصلحتی اورا کنار گذاشته‌اند ... شاه چشمان مثل عقاب خودرا که‌دراینوقت‌روشنی او به‌برق مات وسرد یك دشنهٔ فولادی شبیه‌بود بچشمان من خیره کرده وپرسید «آیا توهیچوقت دیده‌ای بیجهت من کسی را از کاربیندازم ؟» جواب من معلوم بود وشاه دیگر قضیه را دنبال نکردند وبمطلب اصلی پرداختند .

اما چندی بعد یعنی همان روزیکه بیچاره تیمورتاش را بزندان قصر بردند ومصیبت وی شروع‌شد اتفاقاً حضورشاه رسیدم. شاه‌نسبت‌باو چنان خشمگین بود که مثل اینبود که تیمورتاش چندین‌جنایت‌سیاسی مرتکب شده است . طعن وملامت ، تمسخروناسزاطوری ازدهان‌متین‌و کم‌حرف‌شاه‌جاری‌وروان‌بود که مرابحیرت انداخته وازخود میپرسیدم تیمورتاش چه گناه غیر قابل عفوی مرتکب شده است . شاید حیرت و سکوت من شاه‌را متوجه کرده وبرای اینکه این التهاب‌خودرا مشروع ومعقول نشان دهد گفت : « از اول خلقت‌آدم تاحال چنین جنایتی رخ نداده (یاآدمی باین جنایت نیامده است) گفتم ... را توقیف کنند.»

این جمله ، جملهٔ « گفتم اوراتوقیف کنند» چنان‌با کین‌وخشم‌ادا شد که قلب من‌تکان‌خورد ویك‌احساس‌شومی بمن‌میگفت که تیمورتاش دیگر ازاین سقوط نخواهد برخاست .

وزیر دربار و نفت

در پائیز ۱۳۱۱ شاه مسافرتی بجنوب کرد . چند کشتی کوچك جنگی که برای نظم سواحل خلیج خریده بودند ببوشهر وارد شده بود ومن بمناسبت اینکه وکیل بوشهر بودم در این سفر ملتزم رکاب بودم . شاه وملتزمین ازبوشهر سوار همان کشتیها شده به بندرشاهپوررفتند. بعد از توقف چند روز خوزستان بتهران مراجعت کردند. خوب بخاطردارم روز آخر مسافرت ناهاررا درقم خوردیم وشاه برحسب معمول استراحت کرد، تقریباً ساعت چهار عصر بود که شاه از استراحتگاه خود بطرف بیرون، آنجائیکه ملتزمین ایستاده بودند آمد. اتومبیلها حاضر ومیبایستی ساعت شش تهران باشیم .

شاه مستقیم بطرف من آمد وپرسید «آیاراجع به نفت وزیر دربار بشما دستوری نداد؟». گفتم«خیر». شاه ازاین جواب خوشش نیامد حتی تعجب کرد، مثل این بود که قبل ازحرکت ازتهران بنا بوده است چیزی راجع به نفت درجراید منتشر شود ونشده بود. بنا براین وزیر دربار غفلتی کرده است ویا برحسب طبع بد گمان شاه عمداً این غفلت روی داده است.

فردا صبح در روزنامهٔ ایران سرمقاله‌ای تحت عنوان « ارمغان شاه» خوانده شد که همه را مات ومتحیر کرد . شاه از این سفر خود لغو امتیاز دارسی را برای ملت ارمغان آورده است . مگر میشود

با اینگونه مسائل شوخی کرد؟ قضیه بدرجه‌ای عجیب بود که مردم آن را حمل بر تبانی میکردند. یکشب که نمیدانم بچه مناسبت در قصر گلستان مهمانی بود یکی از دوستان بالهجهٔ طعنه و کنایه آمیز ومثل اینکه این مطلب دروغ است بمن میگفت «خوب امتیاز نفت جنوب را لغو کردند». من با کمال سادگی گفتم «بهترین دلیل صحت یك مطلب وقوع آنست». گفت «دولت ایران کارش بجائی رسیده است که بتواند بریتانیای عظمی را بمبارزه دعوت کند؟ مگر تمام سواحل خلیج وخوزستان میتواند یك روز در مقابل آن قسمت از کشتیهای جنگی انگلیس که در آبهای هند و خلیج هستند مقاومت کند؟ این بشوخی بیشتر شبیه است، هر کسی میفهمد این تبانی است ..»

حقیقت قضیه این نبود که انگلستان را بمبارزه دعوت کنند شائبهٔ یك همچو خیالی ازدماغ با احتیاط رضاشاه هم نمیگذشت. ولی چیزی هم که مسلم بود شاه برای تجهیزات قشونی ومنبسط کردن قوای نظامی پول میخواست، یك قسمت زیادی، ازخزانه دولت صرف کشیدن خط آهن میشد . دیگر برای تکمیل استعداد های لشکری (با بودجهٔ سنگینی که وزارت جنگ دارد) جائی باقی نمی‌ماند. از طرف دیگر شاه با نظر حسرت وتأسف باین نفتی که مثل خون از بدن ایران بخارج میرود نگاه میکرد و چیزی که بیشتر آشفتگی او را تحریك میکرد این بود که حق‌السهم دولت ایران خیلی کم است وهمین کم هم بطور منظم نیست و معتقد بود که کمپانی نفت جنوب بحق ایران اجحاف میکند وتابع سیاست دولت انگلیس است یعنی هر وقت دولت انگلیس از شخص شاه یك نوع نارضایتی دارد عایدات نفت جنوب تنزل میکند وخیال میکرد سهمیهٔ دولت وسیلهٔ گرو کشی سیاسی است وباین وسیله

میخواهند بیشتر در داخله اعمال نفوذ کنند و مخصوصاً شخص او را زیر دست خود داشته باشند و اومیخواست آزادی عمل داشته باشد. اساساً از اول سلطنت خود همیشه از این قسمت که « ثروت هنگفت ایران نصیب دیگران میشود و اگر این ثروت بکار اصلاحات خود ایران‌زده میشدچقدر پیشرفت‌میکرد»وهمیشه مخصوصاً وقتی بخوزستان میرفت این صحبت بمیان میآمد وبرجال دورهٔ قاجاریه ناسزا میگفت و عیناً مثل شخص خسیسی بود که مقابل چشمش اموال او را تبذیر میکنند.

تفاوت میان دوسال اخیر که سال اول ۱۲۰۰۰۰۰ لیره سهم‌ایران میشد وسال بعد فقط ۲۰۰۰۰۰ لیره میشد اورا برافروخته بود.

گویا تیمورتاش درسفراخیر خود مأمور مذاکره اینکار بوده و البته موفق نشده بود که منظور شاه را عملی کند. ازحرفهای متفرقهٔ شاه اینطور برمیآمد که از مدتی قبل به تیمورتاش گفته بود که یا کمپانی نفت را بتجدیدنظر درشرایط امتیاز وتعدیل آن بشکلی که حقوق ایران تضییع نشود وپول قابل توجهی آنهم بشکل منظم و قابل اعتمادی بدولت ایران بدهنددعوت کند وآنها را موافق نظر شاه سازد و یا اینکه امتیاز را لغو کنندولی البته با اینکه موافق بود با شرایط مساعدتری امتیاز را دوباره بخود آن شرکت واگذار کنند معتقد بود که تیمورتاش دراین باب مسامحه ومماطله می کند. خودتیمورتاش‌در زندان گفته بود که کمپانی نفت قراردادی تهیه کرد که من امضاء نکردم وانگلیسها خیال می کنند من مانع هستم یا اقلا اینقدرقدرت و نفوذ دارم که شاه را باین راه حل متقاعد کنم ونکرده‌ام. بنا براین بر ضد من دسایسی بکار رفته است. درموقع گرفتاری تیمورتاش بعضی از

جراید انگلیسی بشکل خیلی واضحی از فضایل و مزایای تیمورتاش نقل کرده و بطرز زننده ای اینطور میفهمانیدند کـه تمام کارهـا و تدابیر دولتی راتیمورتاش میکرده و از این ببعد اقتـدار و نفوذ دولت شاهنشاهی رو بانحطاط خواهد گذاشت واصلاحات ازبین خواهد رفت. دوستان خیلی وفادار مرحوم‌تیمورتاش معتقدبودند که این‌مطالب‌عمداً اینطوردر بعضی‌از روزنامه‌ها گنجانده‌شده‌است که‌کار تیمورتاش رایکسره کندزیرا بطبیعت مغرور وسر کشی که هیچ مافوقی‌درایران برای‌خود تصور نمیکند، سهل است، هیچ مساوی و کفوی برای خود قائل‌نیست وهیچگونه شخصیت وتعینی را نمیشناسدوتمام‌رجال رااگر ماننده‌زدور وعمله نداند، بیش‌ازآلتی دردست خود نمیداند اینطور تازیانهٔ‌تحقیرزدن هلاك واضمحلال تیمورتاش را تسریع ومحقق کردن بود، مطلبی‌راهم میگویند که باطبیعت افسانه‌سرائی که‌هموطنان مادارندانسان‌نمیتواند اعتباری‌برای آن‌قائل‌شود، از اینقرار که: مرحوم‌تیمورتاش درمسکو با کاراخان ملاقات محرمانهٔ مفصلی کرده وراپرت آنرا بشاه نداده بود. واین خبر ازمجرای دیگر بشاه رسیده وروح اورا تاریك وسوءظنش‌را تحریك کرده است. در مراجعت از مسکو بطرف پاریس دست اجیری با مهارت کیف‌نوشتجات اورا زده واوراقی که عدم صداقت ودرستی‌اورا نشان میداده است ازآن برداشته و مستقیماً برای شاه فرستاده است .

یااینکه‌تیمورتاش‌با کمپانی‌دیگری(شاید کمپانی سوئدی)واردمذاکره شده واین‌عمل‌رؤساء شر کت نفت‌ایران‌وانگلیس را که‌مردمان‌مؤثری در سیاست‌هستند متغیروبدگمان کرده ودرصدد بزمین‌زدن‌اوبرآمده‌اند ازاین قبیل‌خیلی مطالب گفته میشود که فعلا کشف حقیقت‌معلوم‌نیست ولی قدر مسلم‌اینست که هیچکدام ازاین‌قبیل‌مطالبی که‌میگویندمجوز

تلف کردن تیمورتاش- مردی که از تجارب وفضل واطلاعاتش ممکن بود برای کشور استفاده کرد و بکارهای دیگر او را گماشت که مضر نباشد (اگر در پست وزارت دربار مضر بوده) نبود. اما قضاوت من همان است که اول گفتم. شاه از وزیر دربار بدگمان و بعداً ناراضی و در اول عزلش نسبت باو هیچ نحو کینه‌ای نداشت و کم کم این کینه پیدا و بزرگ شد و اینها دلیل است بر اینکه اسناد خیانت از کیف تیمورتاش کشف نشده و برای شاه فرستاده نشده است. ورنه از همان روز اول نسبت باو این قیافهٔ خشمگین را نشان میدادند و انگهی شاه کسی نبود که کوچکترین چیز را بدست اهمال ومسامحه بسپارد و در اینگونه قضایا صبر و تأمل را روا دارد. یا بعدها برای محکومیت بگردند وقضیهٔ پنجاه‌هزار تومان حاج امین‌التجار را پیدا کرده یا قضایای بانک ملی را برای خرد کردن وی بکار ببرند. از تمام این ملاحظات این نتیجهٔ شوم در بطون فکر انسان میماند که انسان لازم نیست واقعاً گناهکار باشد تا از اوج عزت و اقتدار بقعر ذلت ومحکومیتی افتاده از کاخ سلطنتی رانده شده و در گوشهٔ زندان بشکل فجیعی جان سپارد وزن وبچه‌های او مطرود ومخذول شوند.

مسبب حقیقی غائلهٔ مشهد

گاهی حادثه یا خبری مثل ناقوس شومی در تمام هستی انسان طنین می‌اندازد (و) مثل گلولهٔ سنگینی که بسرعت در اعماق دریاچه‌ای فرو رود تا قعر احساسات تاریك ومظلم شخص پائین میرود.

آیا مزاج و روح انسان در این ساعت استعداد خاصی دارد، اوضاع وجهات مکانی تأثیر مخصوصی دارد، زمان وظروف زمانی کمك میکند، همهٔ اینها دست بدست هم می‌دهند؟ ــ در هر صورت دیروز این خبر اطلاعات یك همچو اثر عمیق و فراموش نشدنی در روح من باقی گذاشت.

هوا بارانی بود. این خانه‌ای که تازه آن را اجاره کرده و باشتاب وعجله بدان نقل مکان کرده‌ام هنوز از زیر دست بنا بیرون نیامده‌است. اغلب اطاقها هنوز مرطوب و بزور بخاری باید خشك شود، راه بخاری ها حسب‌المعمول خوب دود نمیکشد واطاق از بوی چوب یا ذغال سنگ پر می‌شود، کف حیاط هنوز آجرفرش نشده، بطوریکه زمین آن بیشتر رطوبت این ماه سرد و بارانی را نشان میدهد و با کفش مستخدمین و مأمورین تأمینات مقدار زیادی گل ولجن بداخل عمارت سرایت میکند. رویهمرفته قیافهٔ مکان وزمان عبوس، غمناك ونامطبوع است.

از اقامت در مریضخانه خسته و عاجز شده بودم. گاهی فکر

میکردم که ممکن است ماه ها ، بلکه سال هم بگذرد و انسان در مریضخانه بماند.

حال که گناه نا کرده را اینطور عفو میکنند و مضایقه میکنند آزادی مارا بما پس بدهند آیا بهتر نیست انسان رادرخانه حبس کنند؟ اقلا آنجا چندین اطاق تحت اختیار انسان میباشد، خدمتگار متعددهست ، انسان بکتاب و میز تحریر ومبل ولباس و تابلو واشیاء مأنوسه خوددسترس دارد، از نگاه متجسسانهٔ صدها مراوده کنندگان بیمارستان درامان است. شخص راحت وآسوده درخانهٔ خود نشسته واز این توفیق اجباری (یعنی کار نکردن واز معاشرت محروم بودن) استفاده کرده میخواندومینویسد صدها ملاحظات کوچکتر و بی اهمیت تر ازاینها منظرهٔ حبس شدن درخانه را کمتر مکروه وآن را بر اقامت درمریضخانه مرجح میکرد. وبنا برهمین کسان ما توسلها کردند تازندان من عوض شود یعنی اگر ببهانهٔ دکتر معاون در دفتر مریضخانه گاهی دوستی بدیدن من می آمد یا گاهی یك ساعت دوساعت در آپارتمان خصوصی دکتر معاون درمصاحبت اوو کتاب های او ومباحثه‌های ادبی وسیاسی میگذراندم همهٔ اینها را ازخود سلب کردم، آقای مقدادی خیال میکند یکی از دیوهای افسانه یاموجودهای خطرناك اساطیر راتحت نظر دارد و پاسبانی میکند وچنان عرصه زندگانی را بر من تنگ کرده است که گاهی نفس کشیدن برایم دشوار میشود. دائماً سه نفر مأمور تأمینات مواظب من هستند. یکی درخارج ودیگری در خانه و سومی برای اینست که هر وقت آشپز میرود بیرون خرید کند همراه او برود که مبادا حامل پیغام یا نامه‌ای بشود. وهر هشت ساعت آنها عوض میشوند یعنی تقریباً نه نفر مأمور شخص من شده‌اند که حتی برادر

کوچکم که درخانهٔمن زندگانی میکند حق ملاقات مرا (بدون حضور مأمورتأمینات) ندارد.

این ازآن نوع بلاهائی است که انسان غالبأسرخودمیآوردیعنی حرکت وتلاش میکند زیرا حال حاضراورا قانع نمیکندمیخواهدوضع خود را بهتر کند ولی آنرا بدتر میکند. اگر اسدی این تلاش عقلائی و مشروع را نکرده بود دیروز او را مانند یك جنایتکار ـ جنایتکاری که بمصالح عالیه وطن خود خیانت کرده است ـ اعدام نمیکردند.

آری، این خبرشومی که چون کاردبرنده تااعماق جسم حساس انسان فرومیرود (و) مراناراحت ومعذب کردخبراعدام اسدی بود. ولی یك خبر بی‌سابقه‌یکمرتبه‌دراطلاعات‌دیروزتحت‌عنوان«مسبب حقیقی‌غائلهٔ‌مشهد» یك‌خبرمهم، عاری‌ازهرنوع‌تفسیروتوضیحی‌مندرج‌بود که‌مشعر بوداسدی بواسطهٔ اینکه مسبب حقیقی غائلهٔ مشهد بود دیروزاعدام گردید...

باین سهولت وباین بی‌مقدمه گی مرغی را نمیشود کشت...

برای من که‌ازجریانهای بیرون هیچ‌خبرندارم ومنبع اطلاعاتم فقط روزنامهٔ اطلاعات است و درروزنامه‌ها اثری از حقیقت جریانها و مجرای آنها و کیفیات آنهانیست وفقط نتیجهٔ یك‌حادثه که بمنزلهٔایقاع عقدی یاانجام‌معامله‌ایست منتشرمیشود ـ آنهم برای کسی که نمیداند برای چه او را توقیف کرده‌اند و حال که آزاد کرده‌اند این چه نوع آزادیست وتا کی باید دوام پیدا کند زیرا آن کسی که برحسب میل و ارادهٔ او آزادی و طرز زندگانی ما اینگونه شده است اهمیتی نمیدهد باینکه بر ما زندگانی چگونه میگذرد. آزادی وزندگانی‌صدها بلکه هزارها فرد دیگرقدر وقیمتی در نظر او ندارد ـ برای یك شخصی که

شواهد زیادی از قبیل میرزا کریم‌خان رشتی ، پسرهای سردار عشایر قشقائی وغیره درمقابل‌مخیله‌اش دائماً‌مصوراست- برای من خبراعدام اسدی بیشتر از یك تکان است . بلکه یك ضربت تاریك و عمیق و مستمری میباشد .

تنهااطلاعی که ازاین قضیه داشتم اعلامیه‌ای بود که دولت در۲۵ تیرداده وخیلی‌مجمل‌اشاره بغائلهٔ مشهد کرده بود. غائلهٔ‌مشهد مخالفت یکعده‌مقدسین‌بودباتغییر کلاه که‌درمسجد گوهرشادتجمع کرده‌وقوای دولت آنهارا متفرق ساخته‌است (لابدعده‌ای کشته‌وزخمی‌شده‌اند) حال خبراطلاعات حاکی است که مسبب این غائله اسدی بوده است. اسدی متولی آستانه باآن‌عنوان ومقام که صددرصدباتمنیات وطرزجاه‌طلبی او وفق میدهد چه‌داعی‌داشته‌است که‌مردم‌رابرضدتغییر کلاه‌برانگیزانده؟

بیست روزقبل یعنی ۱۰ آذر بدون مقدمه ودلیلی خبر کناررفتن فروغی ازمقام ریاست وزراء مرا بحیرت انداخت .

خبردیروزبخوبی کناره گیری فروغی‌راتفسیرمیکند. چون‌اسدی طرف سوء ظن بوده ونسبت بوی تشدد و سختگیری‌هائی بایستی بشود فروغی را ازکاربر کنار ساخته‌اند .

من نمیدانم کار این سوءظن شاه آنهم بااین ضعف وجبن طبیعی رجال که جزتصدیق یعنی تأیید سوءظن‌های شاه اثر دیگری ندارند و بااین روح خبیث ومغرض وبی‌انصاف مأمورین که استعدادخاصی‌برای شمرخوانی دارند ووقتی بآنها میگویند « برو کلاه بیاور» سرمیآورند بکجا خواهد انجامید ؟ . . .

مرگ مادر

ای حیوانات دوپا، ای موجودات مسکین که بواسطهٔ داشتن زبان خودرا اشرف مخلوقات میدانید واگر گرگهای بیابان زبان می‌داشتند میگفتند که شریرترین موجودات گیتی هستید ، دفتر زندگانی شما از لکه‌های جرم وجنایت تاریك است .

افسوس ! اگر محمد وعیسی برافعی‌ها وپلنگ‌ها مبعوث میشدند تعالیم مقدسهٔ آنها بیشتر نتیجه میداد . غیرخودخواهی وخودپسندی ، غیر ازحب ذات وجرائم خجلت آور درجامعهٔ شما چه یافت میشود ؟

اگر این الفاظ بی‌معنی و این جملات ریا ودروغ را که شما دلیل شرافت خود ذکر میکنید که از دنیا محو کنند ، حقیقت شما بمراتب پست‌تر و تاریکتر از هیکل موحش خزندگان زهر پاش و درندگان خواهد بود .

در گوشهٔ هیچ صحرائی و در اعماق هیچ دریائی حیواناتی یافت نمیشوند که از گرسنگی بمیرند، ولی درجامعهٔ تاریك وفسادآلود شما، درمقابل چشم بی‌عاطفه و پر از قساوت شما در آغوش تنعم و زندگانی با رونق شما هزارها افراد بدبخت باشکنجهٔ گرسنگی دست بگریبان ودرآرزوی یك لقمه نان باتلخ‌ترین دهانی پیمانهٔ مرگ را مینوشند .

برای دیدن این مصائب وبدبختی‌ها لازم نیست بامریکا و افریقا بروید ، در همین تهران آرام و ظاهراً سعادتمند و درهمین تاریخی که ما درآن زندگانی میکنیم ازاین فجایع خیلی اتفاق میافتد .

من نمیخواهم برای شما رمان و افسانه بنویسم . خیر ، این یك واقعه‌ایست که دیروز درهمین طهران ودرپیش چشم همهٔ مااتفاق افتاده است . منتها خود پسندی مسبین آن پرده برروی آن کشید که دیگران نبینند . برحسب اتفاق یکی ازدوستان من مطلع شد ومرا واداشت که یکی از هزارها قطره اشك بدبختی را که در هرثانیه از دیدهٔ بشریت برنطع خونین خاك میریزد بشما نشان بدهم .

ای‌زنهای حقوق‌طلب که‌میخواهید مقام‌خودرا درهیئت‌اجتماعیه بدست‌آورید ، گوش بدهید شرح بدبختی یکی ازخواهران خودرا که خودخواهی و استبداد یك مرد بی‌عاطفه ، بعد از آنکه تمول و جوانی او را از او گرفت و مسئولیت حیات چند طفل را بگردن او گذاشت چگونه اورا بسرپنجه سرد وبی‌رحم اجل سپرد .

وشما مادرها برروی قبر آن زن عفیف بدبختیکه قربانی حرص تجمل‌وحب‌ذات‌ولاقیدی‌بزرگان‌شما شده‌اند چندقطره اشك بپاشید .

✡

دریکی‌ازشبهای سرد برج جدی این‌واقعه اتفاق‌افتاد. دراواخر خیابان چراغ برق ، نرسیده بسه‌راه امین‌حضور کوچه‌ای‌است که‌یکی از خانه‌هـای سپهسالار در آنجا واقع است و تا چند شب قبل محل سکونت یك زن وچند طفل کوچك بود .

این خانه سابقاً چقدر اثاثیه داشت و اطاقهای آن تا چه درجه به‌لوازم‌زندگانی‌مزین‌بوده‌است‌نمیدانم(۱). اما دراین‌شب‌سرد وتاریکی

(۱) « داشت » و « بوده است » درست نیست ودشتی درمراعات این قوانین بسیار بی‌مبالات است . دکترحمیدی

که بالاخره مدفن مصائب و آلام یك زن بدبختی شدخانه بکلی ازاثاثیه عاری بود. دراطاقهای متعدد آن غیرظلمت شب و بادهای سرد زمستان چیزدیگر یافت نمیشد؛ حتی درمطبخ خانه دودی وخاکستری و آتشی نبود. تمام‌خانه درظلمت متراکم شب فرورفته بود، فقط یك اطاق را نورضعیف لامپی روشن میکرد. این اطاق مسکونی اهل خانه بود که نصف آن مفروش ویك کرسی کوچکی وسط قالی مندرس آن گذاشته بودند. چندطفل کوچك دریکطرف کرسی بخواب رفته بودند، دریك طرف دیگر کرسی زنی نشسته و با نظر پرحسرت و اضطراب بصورت معصوم اطفال بی گناه خود نگاه میکرد، بعد مثل آنکه بی تاب شده باشد برمیخاست وصورت یك یك آنها را میبوسید وچهرهٔ ملتهب خودرا بروی گیسوان آنها گذاشته و نفسهای تند و عمیق میکشید. آنوقت میآمد ازاطاق بیرون، بآسمان وستاره‌ها نگاهی میکرد وبرمیگشت، دراطاق راه میرفت بازاطفال خودرا می‌بوسید ومیرفت بیرون، دریکی ازگوشه‌های تاریك حیات میایستاد. آنجا زانوهایش میلرزید، مدتها فکر میکرد، باضعف نفس و تردید خود زد و خوردی داشت زیر لب کلماتی میگفت وباز باطاق مراجعت می‌نمود.

آن شب نمیدانم این عمل چند مرتبه تکراریافت، اماهمینقدر بود که این عمل پیرزنی‌را که دریك طرف دیگر کرسی بخواب رفته‌بود بیدار کرد وبا کمال نگرانی و وحشت ازخانم پرسید که او را چه می‌شود، خانم جوان که ازفرط قلق و عصبانیت قادر بکتمان ✲ وتسلط

✲ قادربکتمان برخود نبود؟ـ بازهم قوانین مراعات نشده واین نوع سهل انگاری درنوشته‌های دشتی زیاد است! دکترحمیدی

برخود نبود گفت «چیزی نیست، میترسم دیگر این بچه‌ها را نبینم . »

- ... برای چه ؟

خانم جواب داد - «دیگر تحمل زندگانی درمن باقی نمانده، تنها تومیدانی که من سابقاً چقدر سعادتمند بوده ام و همچنین میدانی که ماهی هشتاد تومانی را که (س) برای نواده‌های خود تعیین کرده بود سه سال‌است قطع کرده است ، دراین سه سال من بافروش اثاثیه ولباس وفروش زینت‌آلات‌خود این اطفال بدبخت رازنده نگاه داشته‌ام، دیگر چیزی برایم باقی‌نمانده ، غیرازاین لباس کهنه ومندرسی که پوشیده‌ام دیگرلباس ندارم ، درخانه دیگرچیزی که قابل فروش باشد نیست . امروز رفتم منزل (س) که برای نواده‌های خودش چیزی تقاضا کنم ، غیرازفحش وتوهین نتیجه‌ای نگرفتم . دیگرچه میتوانم‌بکنم؟آخرین چیزیکه ممکن‌بودبفروش برسد یك جفت کفش نوبود که‌آنهارادیروز فروخته ویك جفت کفش کهنه برای خود خریده وازتفاوت قیمت‌آنها شام‌امشب وچاشت مختصری برای فردا تهیه کرده‌ام فردا که اطفال‌من این غذا را بخورند من دیگرنمیتوانم آنها را سیر کنم و طاقت ندارم فرزندان خودرا گرسنه‌ببینم اما اگرمردم‌شاید جدشان خجالت کشیده و برای حفظ آبروی خود از آنها نگهداری کند . برای زنده ماندن جگر گوشه های خود خدا راضی است که من خـود را بکشم ، زیرا میداند که من نمیتوانم ببینم این‌اطفال معصوم از درد گرسنگی بزمین غلطیده و فریاد می‌زنند . توراهم برای همین دعوت کردم که بچه‌ها تنها نمانده وصبح ازآنها پرستاری کنی . »

پیرزن باحالت تحاشی‌واستنکاف و بالهجهٔ‌مادرانه و نصیحت آمیزی

گفت- این خیالات خوفناك را هرگز بخود راه مده ، مرگ برای شما خیلی زود است . شما جوانید ، مادر سه طفل هستید ، شوهر جوان و متمول دارید ، فامیل دارید ، یك خانوادهٔ بزرگ مثل خانوادهٔ (س) پشتیبان شما است .

زن جوان تبسم تلخی کرد و گفت «هیچیك ازاینها برای زندگانی من و بچه‌های من فایده ندارد . شوهرم ، چندین سال است که سر گرم عیش وعشرت خویش است . گاهی که تهران میآید سری اینجا زده و می‌رود وابداً درفکر اطفال خود نیست - تو میدانی این اطفال‌را من با فروش جواهر واثاثیه واموال پدری خود باین‌سن رسانیده‌ام. برادرمن ازحال بدبختی من خبر ندارد ومن‌مرگ‌را بهتر ازآن‌میدانم که بخواهم زحمات زندگانی خود و اطفال خود را براوتحمیل کنم ، یگانه‌حامی بچه‌ها نیزسه سال است شهریه نواده‌های خود را قطع کرده ودیروزهم بامن آنطوررفتار کرد . برای من چاره وملجئی باقی نمانده است » .

پیرزن گفت « باوجود اینها خدا کریم است و کارساز ، علاوه‌بر این خودکشی یکی از بزرگترین معاصی است » زن جوان دید اگر بخواهد بیش ازاین حرف بزند دنبالهٔ صحبت کشیده وطولانی خواهد شد. دیگرچیزی نگفت ورفت‌سرجای‌خودخوابید . آن‌دیگری‌هم‌خیال کرد نصایح اومؤثرشده است باخاطری مطمئن وآسوده‌بخواب رفت .

اماافسوس ! یکساعت بعد وقتی که همه درخواب بودند وچراغ نیم‌روشن هم خاموش شده بود ، مادر بآهستگی ازجای‌خود برخاست ، آخرین بوسه‌های وداع و مفارقت ابدی را بروی پیشانی اطفال خود گذاشت و از اطاق خارج شد ، رفت بطرف یکی از زوایای

تاریك حیاط ، آنجـا دست‌ها را بطرف آسمان بلند کرد و آهسته مناجات کرد :

« ای خدائی که میگویند عادل ورئوفی، تو مرا خواهی بخشید زیرا میدانی بیش ازاین طاقت تحمل بدبختی ومذلت برایم باقی‌نمانده تو همهٔ ما را خلق کرده واجازه نمیدهی برای یك لقمه نان مناعت و عزت نفس وطهارت دامن بندگان تو درآستانهٔ حرص وشهوت مخلوق تو بریزد . (؟)

پیشگاه عدل ورأفت تو بدرجه‌ای بزرگ وعظیم است که یکزن حقیر و بدبخت را خواهد پذیرفت . من از کلبهٔ محقر و فساد آلود مخلوق تو فرار کرده و به‌پیشگاه ابدیت تو پناه میآورم . خداوندا ، هیچ مادری طاقت دوری و مفارقت فرزندان معصوم و کوچك خود را ندارد ، اما شعلهٔ اندوه دیگر قلب مرا خاکستر کرده و سیلاب غم از روی من وتمام عواطف من گذشته است ، انبوه‌آمال و آرزوها همه در سینه‌ام مرده‌اند . دنیا برای من تاریك و غیر قابل زیست شده ، دنیا و زندگانی آن برای کسانی خوب است که اقلامیتوانند جگر گوشه‌های خود را از شکنجهٔ گرسنگـی نجات دهند ، دنیا برای کسانی خوب است که زندگانی آنها در زیر اشك مستور نیست . اما من ، دیگر روزنه‌های امید بررویم بسته شده ، من دیگر امیدی باین دنیا ندارم، بطرف تو ، بطرف تو ای ایجاد کنندهٔ دنیا ، می‌آیم و دست رد بسینهٔ من نگذار ، زیرا غیر از پیشگاه تو جائی ندارم ، پشت سرمن جزیك دنیای ظلمت زده پر ازقساوت و بیرحمی چیز دیگری نیست . بپذیر، ای خداوند بزرگ، یکزن بیچاره که ازملك هستی تو بیك‌لجهٔ تاریك

تاریك وسردی قناعت کرده است . »

بعدازاین مناجات مختصر، اشکهای گرم خود را پاك کرده (؟) و پالتوی کهنه‌ای که در برداشت ازدوش انداخته و کفشها را ازپای در آورده و ازیکدریچهٔ کوچك باقدم‌های ثابت تورفته وبعد ازیکلحظه، صدای تصادم آب باجسم ثقیلی درفضای خلوت طنین انداخته و دوباره خاموشی برحیاط مستولی شد * . فقط بعدازدودقیقه صدای دست و پا زدن و تلاطم آب ازآب‌انبار شنیده شد و بعد ازآن سکوت و خاموشی مرگ ! آبهای سرد وتاریك آب‌انبار با کمال ملایمت آخرین تشنجات دست وپای اورادرزیرامواج کوچك خود مخفی نموده ودرآغوش‌خود خوابانیدند زن‌جوانی را که‌تاچنددقیقه قبل قلب اومیزد وچشم‌اواشک میریخت ولبهای اوبرای بوسیدن پیشانی اطفال‌معصومش متشنج‌میشد.

بدبختی خاتمه یافت ، یك قطره اشك ناکامی از دیده زندگانی برلجهٔ مهیب نیستی چکید . وستاره‌ها مثل همیشه بانظر پر از ملامت وتوبیخ این پردهٔ غمناك نگاه میکردند؛ آسمان منقش و مهیب بدون حرکت وتغییر برزمین گناهکار سایه افکنده بود. افق شرقی سفیدشده وبرروی برفهای قلل البرزمثل پیشانی یك‌دختر ناکامی که ازلای کفن نمایان شده باشد غمناك ومحزون بود .

صبح شد. آفتاب برجلگهٔ طهران تابید . بچه‌ها ازخواب بیدار شدند، مادر را جستجو کردند ، اما بیهوده ! دیگر قیافهٔ رؤف و پر از عشق مادر را مگردرخواب ببینند .

خدمتکار خانـه متوحشانه در جستجو بود و بیهوده اتاقهـا را

(*) بنا بر همین کلمهٔ « شد » افعال سابق «کرده» «انداخته» ، «آورده» ، «رفته» «انداخته» بهتربود بصورت فعل‌ماضی مطلق وبدون «ها» باشد .
دکترحمیدی

گردش میکرد ! اما یکمرتبه در گوشهٔ حیاط چشمش بپالتو و کفش خانم مصادف شد ، بازانوهای هراسان ومردد بآنطرف رفت، یك رعشهٔ خوفناکی او را فرا گرفت ، رفت بطرف آب انبار ، با نظر متجسس سطح ظلمت زدهٔ آبهای آرام راجستجومیکرد، امادرتاریکی فضا چیزی بنظرش نمیرسید . . . چرا . . . در قسمت روشن سطح آب یك مشت گیسوان سیاه با آبها ملاعبه میکردند . و بعد از آن . . . یك پیشانی رنگ پریده سفیدی که آثارحزن واندوه شب گذشته هنوز ازآن محو نشده بود و یك جفت چشم اندکی متورم ولی برای همیشه روی هم افتاده وبخواب رفته ولبان کبود اوازریر آب نمایان بود .

✡✡✡

این دختر ناز پرور ومتنعم سردار... گیلانی بود که در خانـهٔ سردار (ا .) وددرزیرسایه آقای (س) کلیه مالیهٔ پدری‌خود را تمام (؟) وبعد ازاینکه دارای نوکرها و خواجه و خدمتکارهای متعدد بود ، با کمال فقر و مسکنت خود و اطفالش و یك نفر خدمتکار در یك اوتاق مخروبه مشرف بانهدامی زندگانی میکرد وبالاخره خودرا کشت .

ازهمه تأسف انگیزتراین بود که چند روزبعد ازمرگ این زن بدبخت‌بعضی‌نوکرهای (س) میان مردم انتشار میدادند که بیچاره زن دیوانه شده بود وما روز قبل رفتیم جعبه جواهرات و اثاثیه او رامهرو موم کردیم .

یکنفر ازمحارم ومطلع بقضیه با تعجب بآنها اعتراض کرده‌بود که این‌زن‌بدبخت از گرسنگی خود را کشته‌است، قصهٔ جعبهٔ‌جواهرات چه معنی دارد ؟ درجواب گفته بود . برای حفظ آبروی خانواده (س) ناچاریم این مطالب رانشردهیم .

آری این‌است رسوم وآداب بشر

دکتر لطفعلی صورتگر

از دفتر خاطرات یك الاغ

یك نفر نیست که ازمهترمن بپرسد بچه دلیل تصور میکنند ، ما بی اطلاع و شعور خلق شده‌ایم و بکدام حق هر وقت بیك نفر انسان میخواهند نسبت حمق بدهند اورا بما تشبیه میکنند؟

شما تصورمیکنید درزیر قبهٔ نیلگون سپهرعلم واطلاع خاص‌شما جماعت بشر است و چون به بعضی از اسرار وجود پی برده و دسته‌ای از حیوانات باطاعت خویش آورده اید تمام معضلات حیات برای شما حل شده وهیچ رازی نگشاده برجای نیست وازهمین راه غرور و تکبر شمارا ازراه بدربرده است .

اما چنین نیست وتمام موجوداتی که جهان حیات را زینتی‌بسزا داده‌اند ازمرغ وماهی و حیوان برای خویش عالمی دارند ، اینها نیز فهم وشعوری دارند . فرزندان جوان را یك‌مادرعاشق شیرداده ودرزیر نوازش او بسن رشد و بلوغ رسیده‌اند . اگر با شما نمی توانند سخن بگویند یا اگرشما نمیتوانید مکالمات آنها را بفهمید دلیل نقص آنها نیست . درمجامع ما نیز احیاناً سخنی ازعشق ومحبت در میان است و پیران ما نیز از کار گاه عجیب عالم خلقت حقایقی دریافته اند و این قیافه هـای ساکت و خاموش برای رفقای خود حکایت ها از عوالـم روحانی می کنند .

من درمیانهٔ رفقا داستانی عجیب دارم. گوئی مرا برای‌استهزای عالم بشریت آفریده‌اند و تقدیرمن این بوده است که اسرار ناگفتنی

طایفه‌ای از شما فرزند آدم را که ادعای تزکیهٔ نفس میکنند دریافته واطلاعی بدیع برای افراد نوع خویش ببرم .

روزیکه مرا بمکتب گذاشتند هنوز درخاطرم هست . میدانم که وقتی این بیان ساده را میشنویدلبخندی‌خواهید زد وپیش خودخواهید گفت درازگوش نادان را که در جهان شهره به‌حماقت است بدرس و مکتب چکار؟ اما این‌حرف مثل سایرمقاولات شماغلط وبی‌دلیل است .

درست است ، کـه ما مثل شما محوطه‌ای بنام مدرسه نداریم ، و هیچوقت روی نشیمن‌های چوبی نمی‌نشینیم و ازروی يك تخته سیاه درس را فرانمیگیریم، درست است که ما درجات علمی را طی نمیکنیم و وقتی هم که بزرگ شدیم برای ما جشن نمیگیرند تـا در آنجا بما تصدیق نامه بدهند اماهرچه هست مکتب ما ازشمابهتروبزرگتراست.

ما ، درمدرسهٔ طبیعت درپیش مادرخویش درس می‌خوانیم پهنهٔ با وسعت گیتی با آن همه موجودات گونا گون تخته سیاه ماست، مادر ما را بصحرا میبرد ، روزهای نخستین درنزديك او چرا می کنیم، این زنهای سالخورده طبایع و اثرات گیاه‌های صحرا را نيك میشناسند و علف‌های سمی را که بفراوانی روئیده و دانشمندان بشر هم هنوزتمام آنها را نشناخته‌اند بدون اسباب وآلات شیمیاوی وتجزیه وترکیب از گیاه‌های نافع تمیزمیدهند ، بوی خطر را استشمام کرده ما را ازآن پرهیزمیدهند . بچشمه سارها و برکه‌های آب راکد که میرسیم اگر آن‌آب‌ها دارای میکروب امراض مهلکه باشند بدون اینکه ذره‌بین را بخدمت طلبیده وبازهم اشتباه کنند فوراً سمیت آنرا تشخیص می‌دهند دراین مدرسه نه کسی‌را مجازات‌میکنند ونه بکسی تصدیقنامه میدهند. هرکه تعالیم نافع‌را فراگرفت زنده میماند وزاد وولدمیکند وهرکه

دستورهای مادر را نشناخت میمیرد و از همین جهت در میان مامزیت ورجحان نیست. مادرمثل فرزند، معلم مانند شاگرد وپیر نظیراشخاص خردسال می‌فهمد. و از این نظر است که شما هیچ وقت خری مبتلا به‌نقرس یا شقاقلوس ندیده‌اید، دندان هیچکس کرم خورده نیست و احیاناً از آن امراض مهلك نظیرسوزاك یا سفلیس که شما افراد بشردر نتیجه هوسرانی وشهوت‌دوستی برای‌خود تهیه‌دیده وموجبات‌شرمساری وذلت خود را فراهم‌آورده‌اید درمیان ماوجود ندارد. این است مدرسه وتصدیق نامهٔما. خری جوان‌روزیکه بحوزه اجتماعی خران‌وارد شود فرایض وتکالیف حیات را می‌داند، دزدی نمیکند، بهم‌نوعهای خویش تعدی روا نمیدارد، هیچوقت دسته‌ای را تابع میل وارادهٔ خویش‌قرار نمی‌دهد، خودپسند وجاه‌طلب‌نیست، دروغ نمیگوید و شهوت کشور- گشائی ومملکت گیری ندارد. درتاریخ زندگانی ما چنگیز و تیمور و ناپلئون و داریوش وامثال این‌ها نیست. هنوزخری را برای خیانت بوطن تیر باران نکرده‌اند، هیچوقت مردم پست و گدا و رسوا در بین ما نخواهید یافت. خری هرزه و چاپلوس نظیرسوزنی شما نداشته‌ایم.

تکالیف دینی و وظایف پرستش بدرگاه واجب الوجود را خوب می‌شناسیم وازاین جهت مثل شما دستگاه تفتیش عقاید نداشته و افراد بیچاره و بی گناه را بدون جرم زنده زنده بآتش نسوخته‌ایم.

ببخشید، شما ازنصایح خرها استفاده نخواهید کرد واگر چند کلمه‌ای بر سبیل اندرز برای شما حکایت کردم بر وفق عادت من بود و گرنه میدانستم که شما طایفهٔ بشر شیفتهٔ حکایات و افسانه‌ها هستید وبهمین دلیل است که برای شما قصه‌ای شیرین خواهم گفت.

گفتم که نخستین روز درس را بخاطر دارم، در آنروز مادرم

تمام اسرار حیات و آنچه را که درتمام ایام زندگی بآن محتاج بودم برای من گفت و چیزی فرو گزار ننمود . همینکه آفتاب سردر آغوش کوهسار گذاشته وهوا روبتاریکی نهاد وخواستیم بخانه مراجعت کنیم مادرم گفت : ـ فرزند عزیزمن ، البته میدانی که تقدیراین است که در دست افراد بشرافتاده و بآنها خدمت کنیم . این طایفه بیچاره و ناتوان بما و امثال ما خیلی محتاج هستند . بره ، گاو ، اسب ، سگ و الاغ هریك بنوعی باید وسیلهٔ زندگانی اورا فراهم کند تا روزواپسین آنگاه که اعمال مارا بازپرسی نمایند میان موجودات گیتی بیش ازهمه رسوا وشرمسار باشد و معلوم شود با آنکه تمام وسائل برای او فراهم بوده است باز ازپرسش خداوند وشکر گزاری نعمتهای اوغفلت کرده است. دیر یازود بشری ترا ازصاحب من خواهد خرید وتوبرای خدمتگزاری دیگری، خواهی رفت، لازم است آنچه بتومحول میشودخوب انجام دهی وطوری کنی که درپیشگاه خداوند شرمگین وسرافکنده نباشی، میدانم که وصیت مرا فراموش نخواهی کرد .

فردا صبح کشیش پیری بطویله آمد ، پس از آنکه مدتی مرا برانداز کرده بچشم خریداری نگریست پسندید و بصاحب مادرم گفت:ـ حیوان بدی نیست و بخریداری وی بی‌میل نیستم ـ از شما چه پنهان، من هم خیلی میل‌داشتم حالا که آزادی من خواه‌ناخواه ازمیان‌خواهد رفت درخدمت این پیرمرد باشم تا بدانم این‌اشخاص که‌خودراپیشوای روحانی مینامند چند مرده حلاجند وظاهروباطنشان برچه‌منوال‌است.

دهانه بدهانم زدند و چیزی قید مانند بر پشتم نهادند و کشیش پیر برمن سوارشد واز درطویله بیرون‌آمد . فوراً شروع بدویدن کردم

وطوری چالاك حرکت میکردم که نزدیك بود پیرمردرا بزمین بزنم. در میان بازار عنان مرا کشید ، معلوم شد این محل خود فروشی اوست ، مردم ازاطراف باو احترام کرده کلاه بر میداشتند و او بحساب آنها را تقدیس میکرد ولی آهسته آهسته بطوریکه من حرفش را می‌شنیدم بآنها ناسزا می گفت و دشنام میداد وضمناً ازحماقت آنها مسرتی داشت . در این هنگام یکی از رفقای من ازآنجا بگذشت ، همین که مرا در زیر پای آن رئیس روحانی دید نهیقی بر آورد من نیزدرجواب لبخندی زده صدائی کرده گفتم : بدجائی ندارم وخوب وسیلهٔ تجربه وتفریحی پیدا کرده‌ام .

باری ازخم کوچه ، آنجا که تردد عابرین کمتر بود زنی پیداشد وجلو کشیش آمده دستش‌را بوسید وبانهایت ادب گفت: پدر بزرگوار، استدعای من اینست که برای سلامت فرزند نو رسیدهٔ من دعائی کنید تا شاید ازبرکت انفاس قدسیهٔ شما از گزند حوادث مصون باشدوضمناً درخواست میکنم این وجه مختصررا به‌محتاجانی که می‌شناسید انفاق کنید . در دنبال این سخن کیسه‌ای دردست کشیش نهاد، پیرمرد کیسه را گرفت و با نهایت کبروغرور گفت : سلامت باشی فرزند و خداوند طفلت را درپناه خویش بگیرد .

همینکه زن از پهلوی ما دور شد کشیش آهسته گفت : ــ آری بجان خودت که پول تورا بفقرا خواهم داد ، الساعه آنرا درمیکده به‌مینائی ازبادهٔ ارغوانی معاوضه خواهم نمود وامشب بسلامت‌تووسایر احمقهای شهر بسر خواهم کشید .

دانستم این پیشوای روحانی ظاهری آراسته‌ومتقی‌وباطنی‌پر گناه دارد . مدتی نگذشت که به‌تحقیق معلومم شد یکی ازبندگان خبیث‌و

مجرم خداوند است و از این جهت مصمم شدم روزی اگر بشود او را چنانکه هست بمردم معرفی کنم تا کمتر فریب آراستگی آشکار اشخاص را بخورند .

این آرزو در دل من نماند و خیلی زود صورت پذیر گشت ــ در یکی از روزهای یکشنبه کشیش مخفیانه بمجلس قماری دعوت داشت و برای احتیاط ازتقلب یك دسته ورق بازی در جیب نهاده و میخواست پس ازتلاوت ادعیه از کلیسا بمحل موعود برود . همینکه نزدیك درب کلیسا رسید دیدم جمعیت مردم گردش را گرفته هر یك بطریقی او را تعظیم نموده آمرزش گناهان خویش را از او میطلبند . دانستم فرصتی که میخواستم بدست آمده است . این بود که یکدفعه روی دو پا بلند شده و اورا ازروی سرخود بزمین پرتاب کردم و درضمن بادندان جیبی را که ورقهای بازی در آن بود پاره کردم که ناگهان در تمام کوچه پراکنده شد وفسق عالم نمای سالوس کار آفتابی وبرملا گردید .

فریاد دشنام و ناسزای مردم بلند شد و آشوبی عجیب راه افتاد ولی صدای نعرهٔ من در آن میان برهمه تفوق داشت که بازبان خودمان آن پیر سیاه درون را بدشنام یاد میکردم و ندانستم آیا کسی از آن مردم زود باور حرف مرا میفهمید یا نه .

اولین روزی که بخاطر دارم

دریغا جوانی و آن روزگار
که از رنج پیری‌تن آگه نبود
مسعود سعد سلمان

سه روز باول فروردین مانده بود. روزقبل از آن آخرین قسمت دروس ما امتحان شده و ازاین کار پر زحمت که برای شاگرد مدرسهٔ متعصب و شرافتمند بالاترین مشکلات است رهائی یافته بودیم. هیچیك بداز آب بیرون نیامده وهمه بقدر توانائی وهوش خویش تحصیل موفقیت نمودیم. کم حافظه‌ترین شاگردان بیش ازبیست روز اوقات خویش را صرف حاضر کردن دروس کرده بود وحتی من که بهوش و حافظهٔ خویش اطمینان داشتم، مرور بقطعات ادبی زبان فرانسه را فراموش نکرده بودم وبدینجهت هر کس ازکارخویش راضی ومسرور، میخواستیم روزی را که درپی امتحانات بود، بتفریح وشادی بسر بریم، بارانی بهاری ازآنهائی که ایجاد سیل‌میکند.شب‌پیشین‌برای شستشوی صحرا وبوستان چابکدستی کرده، راه باغرا رفته‌و گونهٔ گلهای بنفشه را درافشان ساخته بود. از پشت کوه و از گریبان افق طلائی، آفتاب طراوت بخش بهاری بروی ما که ازسحر گاهان گردآمده بودیم تبسم میکرد، گفتی جشن جوانی ما را تبریك میگفت.

آسمان میخندید، گلها ازطراوات‌درونی‌خویش‌سرمست وچلچله‌ها

گرداگرد درختان بزرگ که از شکوفه سفید بودمیرقصیدند. گنجشکی زرد روی شاخهٔ علفی خودرو نشسته پرهـای شبنم دار خویش را تکان داده، پیش آفتاب نیاز آورده و بر آن بامداد فرخنده جفت خویش را میخواند ـ پسری روستائی نمد کوچك خویش را بـدوش انداخته ، چوب دستی بلند بر دوش ، گلهٔ گـوسفندی را بدامنهٔ کـوه هدایت میکرد، دست‌های حنابسته او نشان میداد که او نیز برای رسیدن عید طبیعت تشریفاتی فراهم آورده است.

پسرك آوازخوانان ازپهلوی ما گذشت. نگاهی بما کرده لبخندی زد، پنداشتی با زبان بیزبانی میخواهد بما که مانند خودش از رسیدن بهار سرمستیم عرض تبریك وتهنیت کند. رفیقی خوش خلق وبذله گو که عندلیب انجمن انس ما محسوب میشد ، از خندهٔ پسرك شادمان ، اورا صدا زد و باو گفت پسرجان اسمت چیست ؟

فرزند صحرا که هیچوقت باسا کنین شهر مکالمه نکرده بوددست و پای خویش را گم کرد اما فوراً خود را جمع کرده و در چشمهای درشتش فروغی پیدا شد ، گفتی جمله‌ای که پدرش در این مواقع ادا میکرده است بخاطرش آمده و از این رو مسرتـی یافته است ـ پس جواب داد :

نوکر شما حسین .

دیگری پرسید برای عید چه تهیه کرده‌ای؟ ـ پسرك در جواب خنده‌ای زد و گفت: ـ

پدرم یك جفت «گیوه» برایم خریده و دیروز که از شهر آمده بود کلاهی برایم آورد که هنوز با لفاف کاغذی در گوشه اطاق گذاشته شده است و قبای سبزم هنوز تمام نشده و مادرم میگوید کـه تـا فردا

صبح حاضر خواهد شد.

دراین بین من متأثر تر از همه پیشنهاد کردم از شیرینیهائی که همراه داشتیم سهمی بکودك دهقان بدهیم و کامش را شیرین کنیم وچنین کردیم . کودك باادب و تواضعی عجیب آن ها را گرفت همین که دید گوسفند ها خیلی دور شده اند و باید برود ، دست در جیب کرده مشتی کشمش بیرون آورد و برفقا داد . بااین هدیه کلمه پوزش وتقاضا همراه نبود ، تنها مژگان‌های سیاه وبلند، یك‌جفت‌چشم‌درشت بزیر افکنده را پوشیده بود و معلوم میکرد که مهدی از نا چیزی هدیه خویش شرمسار است.

✡✡✡

درباغ زیر یکدرخت تنومند سیب، پس از چند ساعت بازی و سبکسری باستراحت نشستیم و از هر در سخنی در میان آوردیم . آرزوهای شاگردان جوان که تازه میخواستند از مدرسه بیرون آیند گونا گون بود وهریك آرمانی‌داشت که‌برای سایرین بانهایت‌صراحت وسادگی بیان کرده واز آنها مشورت مینمود.

جوان‌ترین همه که قیافه‌ای گشاده و چشمهائی درشت داشت اما هنوز طفل و نارسیده بود ، میخواست در اداره ای که پدرش مستخدم بود داخل شود و برای ادای این‌نقشه مقدماتی حاضرمیکرد. من از همه خیال‌پرست‌تر بنوکری سرفرود نیاورده میخواستم آزاد و بیخیال وقت خود را بشعر و شاعری صرف کرده با نان اندك بسازم ودرپی شهرت ادبی بروم ، درآن روز ها تازه بیت های بیمعنی بسبك فردوسی میساختم که‌وسیلهٔ خندهٔ رفقا بود.

این آرزو تا مدتی موضوع شوخی دوستان گردید وهریك شروع

بلطیفه پرانی کردند، یکی میگفت درست است که تو خیلی با هوش وصاحب ذوق‌وقریحه هستی والبته ادبیات نیز وسیله شهرت است ولی این شهرت زندگی مادی انسان را تأمین نمیکند. حافظ لخت بودوبا آن برهنگی خال هندوی ترك شیرازی رابسمرقند و بخارا میبخشید!

دومی شوخ‌تر میگفت: - بسیار خوب است وسلیقه ترا میپسندم وروزی که شاه شدم ترا ملك الشعراء خواهم کرد.

سومی گفت: آقای شاعر لطفاً در همین مجلس بالبداهه ازامیر- معزی تقلید کرده شعری در مدح گیوهٔ من بگوئید بدانم قوت طبع شما تاچه پایه است.

من از این کنایه ها در عذاب هنرمندی کرده گفتم: - گفتگو دربارهٔ مرا برای آخر بگذارید. بنقدباید آرزوهای دیگران‌راشنفت.

عزیزترین رفقای من که حسن سیرت را باصباحت‌توأم داشت لبخندی زده گفت: -

من میخواهم بامایه اندك بازرگانی را پیش گیرم امابدان‌شرط که‌رفقا هروقت‌میخواهند خریدی کنندازتجارتخانه من باشد بالجمله هر کس آرمان خویش‌را بیان‌داشت ودرباب آنها صحبتها کردیم‌تانوبت بسالخورده‌ترین رفقا رسید- اوتجربه‌آموخته‌تر گفت:

رفقا زندگی آیندهٔ ما دستخوش تصادف و اتفاق است، دور روزگاربرسرما چرخهاخواهد زد وتغییرات بیشمار خواهد نمودچه‌بسا که تقدیرما چیزدیگر باشد وشب آبستن‌چیزی بیرون‌ازحدتصور بزاید.

امروز کار کردنی این است که با یکدیگر عهد کنیم هر چه در آینده برای‌ما پیش‌آید جانب دوستی‌را نگاهداشته از کمك ومساعدت

بایکدیگر فرو گزاری ننمائیم و برای اینکه این عهد هر گز ازخاطرما نرود. باید بشکل بدیعی میثاق امروزی را مؤکد سازیم!

رفقا گفتند طرح پیمان را برفیق خیال‌پرست خودمان رهامیکنیم ومرا نامزد آن کار کردند. من یک‌دانه شکوفه سیب چیده گفتم بیائید هرپنج نفر پس ازبستن پیمان یك برك از این شکوفه را جدا کرده و آنرا درخانهٔ خویش میان اوراق کتابی بیادگار ایام جوانی ضبط کنیم. رفقا سرها را روی شکوفه خم کردند و قبل ازآنکه برگها رابچینند، من چنین گفتم:

«بپاکی این قاصد بیگناه بهار و به طهارت این دوشیزهٔ سفید روی بوستان سوگند که در تمام احوال وانقلابات روزگار مثل برگهای این گل پاکدامن از یکدیگر حمایت کنیم و اگر تند بادی مارا ازهم سوا کرد محبت و علاقهٔ هیچیك از دیگری سلب نشود ـ وتا مثل این شکوفه موی ماکافوری‌شود دوستی رانگاهداریم.»

آنگاه پنج دست چابك، برگهای شکوفه را کندند و هریك برگ خودرا در میان دفتر خود گذاشت. خردسال ترین ما در موقع چیدن برگ دستش میلرزید و کمی بعد که دور از رفقا شدیم سبب آن لرزش را از وی پرسیدم. بی اختیار گفت:

نمیدانم چیست، تنها یك‌چیزی در دل من‌میگوید که من ازاین مجمع انس والفت زودتر از همه خارج خواهم شد و در مرگ برهمه مقدم خواهم بود.

بیچاره طفلك دوسال بعددور ازرفقا درشهر اصفهان بمرض حصبه بدرود جهان گفت‌وطغرای نیکونامی‌وسعادت را بملك‌العرش سپرد!

تا کنون دومرتبه به اصفهان رفته، هر بار بزیارت قبر آن فرشتهٔ بیگناه عزیز رسیده و تربت پاکش را با اشك چشم آبیاری کرده‌ام. بعادت ساکنین دیار ما که برمزار آشنایان با گچ ستاره رسم میکنند در هر نوبت شکوفهٔ سیبی بر آن مزار غریب رسم کرده‌ام وشاخهٔ گلی بر آن صفهٔ صفا نهاده‌ام- اما افسوس که گلی را که رسم کرده‌ام چهار برگی بوده و جای یك برگ آن را خالی گذارده ام و نمیدانم روزی که زیارت کنندگان قبرهای دیگر از آنجا عبور میکنند، از این گل که حکایت از آن عهد ومیثاق میکند چه خواهند فهمید وآیا کدام روز برسر قبر دیگری گلی سه برگی رسم خواهد شد و بالاخره آرامگاه کدام یك از ما بی‌نقش ونگار خواهد ماند!

بلبل و شباهنگ

مانند سعدی که از بانگ نابهنگام خروس بر آشفته و صدای اورا که خبر از وقت جدائی میدهد نمی‌پسندد، بلبل نیز از فریاد یکنواخت شباهنگ که مستمراً دقایق شب را شماره میکرد خسته شده‌بود.

بعضی اوقات ما بوقت وزمان دشمنیم: روزی که جوانی آخرین گل خود را داده وعمر بخزان پیری و برگ‌ریز کهولت نزدیک میشود. وقتی آخرین دقایق فرصتی که درامتحان بشاگرد مدرسه میدهند فرا میرسد، زمانی که ساعت آخر حیات محکومی تیره روز پیش‌میآید.

صدای زنگ ساعت یاورق خوردن صفحهٔ تقویم مانند پیک عزرائیل وقاصد ملك‌الموت است، بدون تأثر لحظات آخر زندگانی‌را میشمارد، آرزو، خیال وآسایش زندگی‌را بهم میزند صدائی که خبر از گسستن علائق وازمیان عواطف واحساسات و سپری شدن عیش و شادی میدهد مثل تیری است که قلب‌را سوراخ میکند. از شب جمعه تا غروب آدینه وقت بر یك شاگرد مدرسه چگونه میگذرد؟ کسی که هفت روز

بانتظار رسیدن کوکبهٔ فجر روز تعطیل صرف کرده و با نهایت میل اختتام درس روزپنجشنبه‌را مترصد بوده‌است ، ازدرازی شبی که فردای آن آزادی وشادی‌ومسرت‌است مثل‌همان‌دردمندی که طول شب‌فراق‌را از مژگان خویش پرسیده و خواب بچشمش نرفته است درعذابست . آسمانرا تماشا کرده حرکت بطیء ومنظم ستارگانرا بدقت می‌نگرد، کوچکترین فروغ‌نور که درافق‌خاوران پیدامیشود اوراالذت‌میبخشد. صدای زنگ‌ساعت که خبرازسپری شدن دوره تاریکی میدهد برای او بشارتی عظیم بشمارمیرود، امااگرپاسی بغروب‌آدینه‌مانده‌مجلس او را باخبار رسیدن زوال آسایش کدرسازید می‌بینید که گاه و بیگاه شمارا دشنام میدهد و از گذشتن چیزیکه دیشب نهایت میل بآن داشت قلباً متأثرو گرفته خاطراست .

آیا علت این تغییرمیل را دریافته‌اید ؟

دلیلش واضح است ؛ زیرا بشر برای رسیدن بآرزو شتابان ودر از کف دادن‌آن خیلی‌کاهل ومتأنی است .

بلبل که می گویند چون عاشق گل است احساساتش نظیر دلباختگان بشری است ازشنیدن صدای شباهنگ سخت متأثر شده بود بیچاره سالی را به انتظار رسیدن موسم گل در اضطراب گذرانده ، گرمی تابستان و باد سرد و زحمت دهندهٔ خزان را تحمل کرده بود ، روزی که زمین چادر کافور گون داشت در آشیانهٔ خویش با محنت و حسرت به سر برده بود تا کی فصل فروردین فرا رسد و درخت‌ها قبای سبز به تن کنند و آب جو باز جست و خیز خویش را ازسر بگیرد .

اما امشب که چشم فتنه خفته است و او برای مشاهدهٔ جمال گل پند سعدی را شنیده و بیدارمانده است ، امشب که لطافت عروس بوستان را در تمام جزئیاتش مشاهده خواهد کرد ، فریاد بی هنگام شباهنگ در گوش او در برابر موسیقی طبیعت خارج آهنگی می کرد .

آب می‌غلطید و آهسته آهسته مانند مادریکه در کنار مهد شیر-خوار لالائی میگوید برای سبزه‌های خفته زمزمه میکرد .

ماه لطف را از حد گذرانده همانطور که برصفحهٔ مینای آسمان حرکت مینمود نور لطیف خود را بر گیتی خفته میپاشید ، کسی بیدار نبود جز بلبل و نسیم : یکی برای آنکه دلفریبی معشوق را تماشا کند ودیگری برای آنکه بانوازش ملایم خویش دهان غنچه‌را شکر-خنده بگشاید .

پرندهٔ دلباخته خلوت را بی‌مدعی یافته حنجره را باد کرده و خطبهٔ فصیح خود را در محامد معشوق شروع کرده و میگفت : ای بانوی بوستان و ای ناز پرورد طبیعت که در آغوش نور ملایم ماه خفته‌ای و نسیم عنبر آئین ترا باد میزند ! افکار پریشان خواب شیرینت را کدر نسازد و تخیلات دردناك روح حساست را متأثر نکند . آسوده بخواب تا بهنگام سپیده دم در مقابل آفتاب طالع شکر خنده نمائی !

در این هنگام صدائی محزون سکوت شب را بهم زد . ناله‌ایکه طنین طولانی آن از ناکامی و نامرادی ، از دردهای درون و عقده‌های قلب حکایت میکرد نطق غرای رامشگر چمن را قطع کرد. عندلیب‌از

این نالهٔ شوم روی ترش کرد گویا سخن فردوسی را شنیده بود که در دیوان بزرگ وفناناپذیرخویش بهنگام رفتن اسفندیار بزابلستان، وقتی شترپیش آهنگ زمین خورد فرموده است :

بدو نیك هر دو زیزدان بود لب مرد باید که خندان بود

این بود که باردیگر دنباله قصیدهٔ خویش را گرفته و گفت :

ای مایهٔ نازووسیلهٔ شادمانی که سر حلقهٔ دلبران طبیعتی، فردا که چشم گشودی و خلقی را مفتون خویش ساختی از دلدادهٔ مستمندی که دلش در گرو محنت تست یاد کن ، همینکه دامنهٔ سپهر لعلی شود ودهقان برای آبیاری چمن سر از بستر بردارد پیرمردی سپیدموپیش تو خواهد آمد ، این بوستان‌بان است که ترا در دامان خویش پرورده و ازدستبرد زمانه حفظ کرده است . چهرهٔ وی ازدیدارتوخواهدشکفت واز گونهٔ تو بوسه‌ای خواهد ربود . اورا دوست بدارزیرا نگاهبان‌تست ولی دل خویش را بوی مسپار ؛ زیرا طلا درپیش وی ازآن گرانبهاتر است وروزی نخواهد گذشت که ترا دربازارخواهد فروخت .

بازآهی بلند ازفرازسروبگوشش رسید. پنداشتی کسی بر بدبختی ونومیدی خویش می گرید یاظریفی بذله گوی که‌موقع‌را نشناخته‌واز راز و نیازهای عاشقانه چیزی نفهمیده است عندلیب را استهزا میکند.

برندهٔ پر شور ازاین شوخی ازجادررفت سررا بلند کرده فریاد زد ای‌هرزه درای بی‌ادب که دربارگاه کبریائی عشق گستاخی می کنی وآسایش ملکهٔ باغ را با نالهٔ شوم خویش بهم میزنی !دمی ساکت باش و بر آسایش دیگران حسد مبر که مبادا آتش قهر خداوندی تو را نابود سازد و به مکافات بد بینی و حسد گرفتار گردی .

دردمند که کسی جز شباهنگ نبود در مقابل این دشنام تنها آهی برآورد و چیزی نگفت، مردمی که دلی پاك وقلبی طاهر ومتقی دارند در مقام ناسزا چه می گویند؟ بایزید درمقابل طشت خاکستری که بسرش ریختند چه گفت؟ وقتی تاج خار برسرعیسی می گذاشتند و دندان حضرت محمد را می شکستند چه کلمه ای شنیدند؟ پرندهٔ دردمند نیزفقط آهی کشیده بود. این بی اعتنائی بلبل را بیشتر متغیرساخت. پرخاش را تندتر کرد و گفت این ناله وزاری بی مفهوم چیست و ازاین آههای پیاپی چه مقصودی داری؟ شاید عاشقی‌وبرشادی من حسد میبری. اگر چنین است کار عشقبازان را پیشه گیر، هنوز از دهان تو کسی نام معشوقت را نشنیده و نشاید تو دل درد مندان را متأثر نساخته است. عاشقی با درون پوشی و محجوبی سازگار نیست و راز و نیازهای آنان با طبل و نفیر است. تو از خود بینی و عجب نمیخواهی دربرابر آستانهٔ عشق فروتنی کنی، پروانه را ببین، بمجنون نگاه کن. یکی به‌شعلهٔ محبت خود را قربانی میکند و دیگری سر-بکوه وصحرا گذاشته در گوش باد پیام دردمندی می گوید و با غزال پیغام عشق می‌دهد.

شباهنگ بامدارا گفت، ای‌نواگر بوستان وسرحلقهٔ رامشگران که سرود عشق را تنها در زیر و بم او تار موسیقی شناخته‌ای، بهتر آنست که کارپاکان را بخود قیاس نکنی، شبی که در کنارمنظور نشسته ودنیا را بچشم در نمی‌آوری بر تو بخوشی و شادمانی بگذرد، در آن هنگام تو گاهی خنده زن و زمانی شعر بگو، اما لازم نیست درعوالم

بزرگتر ازفهم خویش داخل شوی .

تو عجب میکنی که چرا ازدهان من جز یك ناله چیزی بیرون نمیآید ولی من درحیرتم که اگرروح تواسیردیگری است این قافیه‌پردازی وغزلسرائی را چگونه فراموش نکرده‌ای ؟ وقتی روح وحیات تو تسلیم دیگری شد سر آنچه آن کهنه صوفی مطلع گفته استخواهی فهمید ومعنی این شعررا که میگوید :

قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جزدیدارمن

خواهی دانست .

عشق شربت گوارا وشیرینی است اما ازدسترس هر حادثه‌جوی سبك سر بیرون است وبرای رسیدن بآن هزاران مرارت و تلخی باید تحمل کرد .

باده گساری شهوت‌پرست شبی که بساط عشق را گسترده‌وازتاب باده ارغوانی سرمست است چه میکند . ؟

میخندد، فریاد می‌زند سخنان مشوش ونامرتب میگوید. گاهی برجسته وزیرسقف فلك می آید تابراثیرپرواز کند، مردی خموش‌نیز نزدیك آن بساط زیر قبهٔ رفیع آسمان نشسته باختران سپهر می‌نگرد باده خوار ازپهلوی وی گذشته می‌خواهد دردمند بدبختی را در نشاط خویش شریك سازد ، ساغر لبریزبوی تقدیم میکند .

غافل که او خود مست جهان دیگری‌است و بایں‌بازیهای طفلانه سرفرود نیاورده است .

شما که عاشقید و شیفتگی را در فریاد و آشوب دانسته‌اید بــر آن کسان که خون دل خورده و دم نمیزنند ، آنها که خاموشند ولی نعرهٔ قلبشان تا تخت محبوبشان میرسد بچشم حقارت نگاه نکنیدزیرا

بهنگامیکه آهی میکشند خطبهٔ عشق را فصیح‌تر از سما ادا کرده‌اند چه در همان آه پرسشها و علاقه‌ها و حکایات هجران و رموز مشتاقی نهفته است .

هنگام طلوع فجر بود . غنچه کم کم دهان میگشود واین‌فرصت مختصر برای بلبل خیلی عزیز بود . شباهنگ که درعالم ناداری دست گشاده و با سخاوت بود دریغ دانست که عیش جوانی را با بحث در حقیقت عشق تیره کند این بود که بادلی‌پاك برای‌سعادت عندلیب‌دعائی گفته آخرین آه را کشید و از بالای سرو پرواز کرد و دیگر طنین محزون فریـاد او هـوای ساکت و خاموش صبحگاهی را باهتزار در نیاورد .

فریدون توللی

لوح محفوظ

نا پرهیزی کـرده برای ملاقات دوستی بچاپخانه رفته بودم . حروفچینها با چشمهای بیخوابی کشیده و دستهای سیاه وروغنی، جلو میزهای خانه- خانه‌ای که بی‌شباهت بطبلهٔ عطاروهزارپیشهٔزوارحضرت رضانبود ایستاده ومانند مرغهای دکان‌علافی که ازروی بساط‌دانه‌چینی کنند، حروف سربی‌را یکی‌یکی برداشته بوصال‌یکدیگرمیرسانیدند!

گروهی نیز حرفهائی را که ساعات متمادی درآغوش هم خفته و درنتیجهٔ این بوس و کنارطولانی یکی ازروزنامه‌های چهارصفحه‌ایرا از در چاپخانه بیرون داده بودند از بغل هم سوا کرده بخانه هـای مخصوص خود پرت میکردند .

من که تاآن روز درست چاپخانه را تماشا نکرده بودم ، ناچار سیگاری آتش زده روی دست حروفچینها مشغول گردش شدم .

پسرك لاغری که از سرفه‌های خشکش معلوم بود گاز سرب درست و حسابی بریه‌هایش خدمت کرده ، در حالیکه با رفقایش گرم صحبت بود مانند ماشین خودکاری حروفها ✿ را جدا کرده بجای خود پرت میکرد .

پهلوی دستش سه قطعه حروف چیده شده بـاندازه یك قوطی

✿ این جمع بر جمع لزومی ندارد . دکترحمیدی

سیگار اشنو دیده میشد که دور آنها را برای جلوگیری از بهم ریختن، بانخ قند محکم بسته بودند.

ظاهراً میبایستی پسرك آنها را نیز مانند سایر ستونها پخش کند ولی بر خلاف تصور من کارش را تمام کرد و ابداً دستی به ترکیب آنها نزد.

منکه کنجکاویم تحریك شده بود پسرك را مخاطب ساخته گفتم:

ـ مگر هنوز بااینها کار داری؟

ـ نه.

ـ پس چرا پخششان نمیکنی؟

لبخندی زده گفت:

ـ فعلا کاری باینها نداریم ولی غالباً محتاج میشویم عین همین عبارت را بچینیم وچیدن آنها هم لااقل چنددقیقه وقت لازم دارد باین مناسبت برای اینکه مجدداً ناچار بتهیهٔ آنها نشویم پخششان نمیکنیم.

همینکه پسرك برای شستن دستهای آلوده خودبکنار حوض رفت من در اثر تحریك کنجکاوی، نزدیك قطعات مزبور شده و با آنکه عادت بوارونه خواندن حروف نداشتم بزحمت زیاد موفق بخواندن آنها شدم.

مضمون قطعه اول چنین بود.

«... بقراری که اطلاع یافته‌ایم مشارالیه از مأمورین جدی وعفیف ولایق وپاکدامن بوده ودر مدت خدمت خود همواره درفکر رفاه وآسایش مردم بوده‌اند امیدواریم نامبرده برخلاف مأمورین ومتصدیان ما قبل خود خدمات گرانبهائی باین استان کرده و رضایت خاطر اهالی را به‌نیکوترین وجهی فراهم فرمایند ما مقدم ایشان راصمیمانه

تبریك میگوئیم.»

قطعهٔ دوم که با حروف نسبتاً درشت تری چیده‌شده بود متضمن این عبارت بود:

«... گذشته از وارده های شکایت آمیزی که در این چند روزه از تجاوزات و اعمال ناشایست مشارالیه بدفتر روزنامـه رسیده اخیراً تلگرافی نیز بامضای یکصد نفر از معاریف و معتمدین و وجوه اهالی درمورد سوء رفتار مشارالیه بدفتر روزنامه واصل گردیده که تا کنون بعلت ضیق صفحات از درج خودداری نموده‌ایم. ما نظر وزارت مربوطه را باین قسمت جلب نموده انتظار داریم نسبت باحساسات‌وافکارعمومی توجه بیشتری‌مبذول‌فرمایند. خودما نیز دراین باره نظریاتی داریم که انشاءالله درشماره‌های آینده بتفصیل‌بیان خواهیم کرد.»

قطعهٔ سوم از همه شیرین‌تر بود.

«... بالاخره‌دراثرمذاکرات خیرخواهانهٔ این‌روزنامه، مرکز تصمیم گرفت بتعدیات‌این‌عنصر کثیف ونالایق‌خاتمه‌داده‌ومردم‌ستمدیدهٔ این استان را از چنگ چنین مأمور خطرناکی رهائی بخشد مشارالیه نه‌تنها در زمان تصدی خویش‌کار مفیدی انجام نداد بلکه باری هم بر سایر بارهای ما افزود. اصولا ما متعجبیم که مقامات مربوطه چگونه راضی میشوند این زالوهای خونخوار اجتماعی باآنهمه سوابق ننگین شاغل مقامات حساس گردند؟....»

وقتی از خـواندن قطعات بالا فراغت یـافتم پسرك حروفچین مراجعت کرده بود و منکه تصور مـورد استعمال صحیح قطعات فوق‌را نیافته بودم رو بجانب او کرده گفتم:

ـ بالاخره نگفتید اینها را در چه مواقعی استعمال میکنید.

پسرك در حالیکه دستهای خیسش را با پیشدامن کثیفش خشك میکرد لبخندی زده گفت:

ـ خوب گوش کنید، وقتی مأموری از تهران وارد می‌شود پشت خبر ورودش قطعهٔ اول‌را می‌چینیم و اگر احیاناً در پرداخت مطالبات! مدیر روزنامه تعلل ورزید قطعهٔ دوم را نیازش میکنیم و مورد استعمال قطعهٔ سوم موقعی است که مأموردیگری بجای او منصوب شود، دراین وقت دنبال حرکت مأمور اولی این قطعه را نیز بدستور مدیرروزنامه چاپ میکنیم. دردسرتان نمیدهم تابحال هیچ‌مأمور مادرمرده‌ئی نبوده که قطعات سه گانه فوق را بترتیب بخوردش نداده باشیم! ..

هنوز حرف پسرك تمام نشده بود که یکی از حروفچین‌های پیر که‌ظاهراً سمت استادی وکار فرمائی داشت بالحن عادی گفت:

«محمد! کمتر حرف بزن، زود باش قطعهٔ اول را بیاور که‌با گذاشتن خبر ورود آقای رئیس‌دارائی‌روزنامه برای چاپ‌حاضر است.»

پسرك بشنیدن این‌حرف چشمك پرمعنائی بمن‌زده قطعه اول‌را مثل برق بدست استاد رسانید!

امنیت!

افسر ژاندارم قهوه‌چی راصدا کرد و پس از دقیقه‌ای قوری شکستهٔ بست خورده‌ای را با دو فنجان گلو گشاد و کمر باریک که بی‌شباهت بریخت امنیه‌های بیریخت نبود جلو من گذاشت.

برای انجام کاری بهنگ ژاندارمری رفته بودم.

جناب سروان، پس‌از انجام تشریفات بالا سر گله را باز کرد و چنین گفت:

شما همه را بیک چوب میرانید!

معتقدید تمام ژاندارمها پالانشان کج است و حال آنکه ماافسرهای پاکدامنی داریم که اگر کوه طلا را جلوشان بگذارند...

–در طرفةالعین بجیب میزنند!!

ستوان یکم موبور خوش قیافه‌ای که در گوشهٔ اطاق نشسته بود جملهٔ ناتمامی را که در دهان افسر مافوقش بود باین طریق تمام کرد.

همگی بخنده افتادیم.

جناب سروان که بهیچ وجه از رفیق مادون خود چنین انتظاری نداشت روی سخن رابجانب او کرده و گفت:

«سرکار ستوان! اختیار دارید، اگر آقا چنین فرمایشی کرده بودند میگفتم بی‌اطلاعند ولی شما چرا!»

ژاندارم جوان با قورت دادن آب دهان گلولهٔ غضروفی زیر

حنجره‌اش را جابجا کرد و گفت :

ـ جناب سروان ! باور کنید همین طور است . منکه بقدری در ژاندارمری کثافتکاری دیده‌ام که در درستی و پاکدامنی خودم هم شك دارم . حکایت با مزه‌ای برایتان نقل کنم . آقا ! سرکارهم گوش کنید.

☆☆☆

چند سال پیش دریکی از قصبات فارس مأموریتی‌داشتم. هرشب دزدی میشد . هرچه می گشتم دزد پیدا نمیشد ، وبدتر ازهمه صاحبان اموال مسروقه هم مرتباً بسرمن فشار می‌آوردند . دردسرتان نمیدهم کاملا هشت شده بودم .

یك روز بعد ازظهر درحالیکه مات و مبهوت دراطاق خود نشسته بودم وکیل باشی‌سبیل‌کلفتی که جزء قسمت‌من‌بود زمین‌خدمت‌بوسیده وارد شد و پس از ادای سلام و تشریفات نظامی چنین گفت :

« قربان ! سر و صدای مردم بلند شده است ، من سالها در « پی برداری» کار کرده‌ام. اگراجازه بفرمائید بنده حاضرم اثرپای سارقین را تعقیب کرده وآنها را تحویل بدهم . »

منکه هرچه فکر کرده‌بودم عقلم بجائی نرسیده بودبشنیدن‌این عبارت ، وکیل باشی سبیلو را فرشته رحمت دانسته دستوردادم بتعقیب سارقین رود . صبح روزبعد وکیل باشی مرد نونوار وظاهرالصلاحی را سینه کرده بخانهٔ من‌آورد واظهارداشت که رد پای الاغ‌های مسروقه‌را جلوخانهٔ‌آن شخص یافته است . هرچند یارو مرد بظاهر محترمی بود ولی چون جا پاتا درخانه‌اش آمده بود دستوردادم توقیفش کنندمعذلك هرچه ازاوجستجو کردیم چیزی کشف‌نشد. فردا شب بازدوالاغ دیگر سرقت کردند ، وکیل باشی یکی دیگر از محترمین محل را تحویل

داد گاه داد .

چه دردسرتان بدهم یك هفتهٔ تمام مرتباً سرقت میشد و مرتباً رد پا بدرخانهٔ معتمدین و پولداران میرفت . کم کم مشکوك میشدم. یکروز خودم برای «پی برداری» باوکیل باشی رفتم، پی را که برداشتیم بدرخانهٔ کدخدا رسید . مسئله بغرنج شده بود. درست است که غالب پولدارهای شهری و دهاتی دزدند ولی آخر خردزدی کار این طبقه نیست . یکروز عصر که وکیل باشی برای دادن گزارش باطاق من آمد بر آمدگی جیب شلوارش توجهم را جلب کرد ، پرسیدم درجیبت چیست :

رنگ ورویش را باخته گفت :

ـ هیچ قربان ! قند است .

گفتم بده ببینم . دیـدم تعلل میکند خودم بر خاسته جیبش را کاوش نمودم ـ خیال میکنید چه بود ؟ قند بود ؟ خیر ! دست خرمرده و پوست کنده‌ای بود که دستهٔ آن در اثر کثرت استعمال چرب و کثیف شده بود .

فوراً شستم خبردار شد ، دانستم که یارو شبانه با این دست خر برای آزار و سرو کیسه کردن مردم پولدار عمداً پی جعلی را به خانهٔ آنها میبرد !

با این وصف آیا بنده حق ندارم در شرافت و درستی خودم نیز شك کنم ؟ !

کالخوز

بیچاره حاج عباس آنشب را ازوحشت «کالخوز» تادیروقت بیدار بود. برای اینکه ازسروصدای بچه‌ها آسوده باشد زینت و اکبر را از همان سرشب بمنزل‌عمویشان فرستاد وسفارش کرد هیچکس‌را باطاقش راه ندهند.

توی اطاق تشکچهٔ مخمل چرك تاب و کرك رفته‌ای بایك منقل برنجی کثیف و لکه دار که پایه‌های کوتاه آن را در کمال ناشیگری بشکل «ایلخانهای دست بکمر» سوهان‌زده بودند بنا بمعمول‌همیشگی از غروب آفتاب آماده بود.

حاجی بمجرد ورود باطاق کوت ماشی‌رنگ وپر کمختهٔ خودرا بیرون‌آورد وشلوار راه راه و پرچروکش را که پاچه‌های کوتاه آن از فرط چین خوردگی و کثافت بصورت مشمع فانوس (؟) درآمده‌بود بگوشه‌ای انداخت، عبای شتری را بخود پیچید و در حالیکه کلمهٔ «کالخوز» که عصر آنروزمانند سیلی محکمی بگوشش خورده‌بود واز مفهوم واقعی آن سر درنیاورده بود مغزش را همچنان فشار میداد چند لااله‌الاالله غلیظ و بی‌هدف برزبان راند برروی، تشکچه افتاد.

ـ عجب حکایتی‌است!.. کالخوز دیگه کدوم زهرماره؟!مثه‌اینکه همیشه ما باید ازبی‌چیزی بترسیم ..! کال .. خوز.

این کلمهٔ نامفهوم وحشتناك که از ظهر آنروز مانند کنهٔ سمج وبلاچی به‌مخیلهٔ حاجی چسبیده بود حواس اورا پریشان کرد وهرچه

بیشتر بآن ورمی‌رفت گمراه‌ترمیشد.

ـ کالخوز باید خیلی خطرناك باشه ...

یکـی دو مرتبه بیاد چکمه و خنجر افتاد و دورنمای خرمن سوخته‌ای که یکعده دهاتی برهنه دراطرافش هو و قیه میزدند بـرای یکی دو ثانیه در نظرش مجسم شد و حتی در عالم خیال دید که رعایای امین‌آباد مالك خود حاج نصرالله خان را جلو قلعه بدرخت بسته و با حضور سیداکبرامنیه گوشت اورا با قلمتراشی ریز ریزمی کنند!...

تمام اینها بعنوان معنی «کالخوز» ازنظرش گذشت ولی‌هیچکدام را نپسندید.

ـ اینطورنیست ، کالخوز باید از اینها هم بدترباشه ... کالخوز باید دست کم شکل غلام یحیی باشه . . کالخوز باید تمام مالکین را تو آفتاب بریزه وآتش بزنه ..

ناگهان یادش بخودش افتاد که گیرکالخوز افتاده و لحاف ربابهٔ کلفتشان را دور سرش پیچیده آتش زده‌اند. دراینجا عرق سردی‌تیرك پشت حاجی را خیس کرد وباخود چنین گفت :

ـ کاشکی قلمم خرد شده بود ... کاشکی باین کمیسیون لعنتی نرفته‌بودم ـ دراینوقت قیافهٔ رئیس کشاورزی مانند مهمان ناخوانده‌ای با سر طاس و صورت پر آبله‌اش در مخیله او پدیدار شد و نطقی که در جلسهٔ آن روز باحضور اکثر مالکین در موضوع « تجدید نظر عادلانه در بهرهٔ مالکی ورعیتی » ازطرف مشارالیه ایراد شده بود مانندناقوس گوش خراشی در گوشش صدا کرد .

« . . . بنده ناچارم این حقیقت‌تلخ را بآقایان مالکین گوشزد کنم که درصورتیکه‌نخواهند بارعایای خود کناربیایند بادرنظر گرفتن

وضع حاضر و تبلیغاتی که ازطرف عوامل وعناصر دست‌چپ در بیداری کشاورزان میشود طولی نخواهد کشید کــه همین رعایای گرسنه و مفلوك حلقوم آقایان را گرفته وروزگار آنها را سیاه خواهند کرد. آقایان! کالخوز برای این مملکت خطرناك است ، نگذارید کالخوزرا به‌املاکتان بکشانند. »

حاج عباس کـه مانند صدها مالك نفهم دیگر رویش نشده بود معنی « کالخوز » را از ناطق بپرسد تـا دیر وقت بـا خیالات آشفته و وحشتناك دست بگریبان بود ، پشت هم «پك» میزد و قریب پنج مثقال تریاك قلم را ازشدت بیحواسی بحقه فرستاد ، وقتی ربابه برای جمع کردن سفره وانداختن رختخواب باطاق آمد ، حاجی دستی به‌پیشانی دبنگ وعرق نشسته خود کشید ویکباردیگر کلمهٔ «کالخوز» را بالحن خصمانه‌ای برزبان راند و سپس همینطور که به‌لنگرساعت دیواری که در میان دو نارنج درشت بالای بخاری تکان میخورد خیره شده بـود ربابه را باشاره دست مرخص کرد وبه‌رختخواب رفت.

چشمش گرم نمیشد. بیش ازصد بار تیرهای سقف را شمرد ودر تعداد جامهای شیشه ضرب کرد ، الحمد خواند، صلواة فرستاد ، دندە بدنده شد و تازه هنوز خرخرخوابش بلند نشده بود که مثل اسفند از جا پرید.

... روی پشت بام قلعه حسن آباد بود. باد گرم و غبارآلودی خاکسترمنتقل را عقب میزد وصدای چندهاتی شب زنده داراز گوشه دیگرقلعه بگوش می‌رسید. روی پشت‌بام مجاور ، چراغ‌بادی‌فرسوده وکثیفی که حباب شکسته و دود زده آن را در چندین جا بانوارهای کاغذ اشنو چسبانیده بودند بر یك سه پایه دوغ زنی تـکان می خورد

ومیسوخت .

کدخدا چپق میکشید وحاجی باتفرعن مالکانه‌اش بالش‌را زیر آرنج انداخته بست‌های درشت تریاك‌را پشت سرهم روی حقه‌میگذاشت ناگاه عقرب درشتی از گوشه بام بطرف منقل آمد ، حاجی وحشت کرد ولی کدخدا بی‌آنکه ازجا بلند شود عقرب را کف دست گذاشته گفت : « نترسید ارباب این عقربها تازه توی ده ما پیداشده‌اند برعیت کاری ندارند ، فقط مالـك را میزنند ، به‌بینید زبان بسته چطور کف دست من ایستاده ! » کدخدا عقرب را برای‌آنکه حاجی بهتر به‌بیند جلو چشم او برد ولی ناگهان عقرب ناقلا که تاآنوقت خودرا بمرده غریبکی زده بود جستی کرده مثل زالو بخرخره حاجی چسبید .

در اینجا حاجی از سوزش درد بیدار شد و تا صبح خواب نرفت دم دم صبح مثل جنی که مویش را آتش زده باشند از رختخواب بیرون آمد و بدون‌آنکه چیزی بخورد پاشنه گیوه را کشید و یکسر بسراغ دوست خود سیدمرتضی رفت. سید مرتضی مستخدم مالیه بود ، اینمرد بیشترعمرخود را در کنج مدارس بطلبگی گذرانیده و علوم جدید را نیز درحدود کلاس اول متوسطه از روی کتاب فرزندش رحیم‌آقا دست و پا شکسته یاد گرفته‌بود. وقتی حاج عباس وارد شد سید مرتضی لب پاشوره نشسته وضومیگرفت ، حاجی بپنجدری رفت وپس‌ازختم نماز، سید مرتضی را مخاطب ساخته گفت :

راستی‌آسید مرتضی این کالخوز ، که اینروزها سر زبون فکلیها افتاده چی‌چیه ؟ !

سید مرتضی که یکی دو دفعه این کلمه در روزنامه‌ها بچشمش خورده و ازمعنی‌آن سر در نیاورده بود سکوت مختصری کرده گفت :

ـ والله درست نمیدونم ولی بنظرم کدخدای استالین آباد باشد . بهر جهت مال روسهاست حالا یا کدخدا یا یی چی دیگه مگه چطور ؟

حاج عباس قضیه را از اول تا آخر تعریف کرد ومخصوصاً خواب شب گذشته را بطوری با آب و تاب گفت که نیش سید عقب رفت . سید مرتضی که هنوز ازفکر عقرب بیرون نرفته بود ازمیان کتابهای نامنظم ورنگ ورو رفته توی طاقچه خوابنامهٔ حضرت دانیال را که تیماج پشت آن دراثر استعمال زیاد مانند پشت ماهی پوست پوست شده بود بیرون کشید و گفت :

ـ غصه نداره حاجی، الساعه تعبیر عقرب را برات پیدا میکنم. و پس از چند دقیقه ور رفتن و ناخن زدن بکتاب سینه را صاف کرده چنین خواند :

« ... واما دیدن کژدم در خواب نشانه نعمت است و اگرچنین دید که کژدم بکف همیدارد نقدینه فراوانش بچنگ افتد واگر دید که کژدمان ازوی همی رمد اعداء وی پریشان گردند واگر دید که کژدم بکشت بردشمن فایق شود واگر دید که کژدمش بگریبان جست دولت یابد و سودها برد ...

در اینجا سید مرتضی کتاب را روی هم انداخت وبالحن اطمینان بخشی بحاجی چنین گفت :

ـ خیر، حاجی ... اقبالت بلند میشه ولی شرطش اینه که مارو فراموش نکنی .

حاج عباس مثل مرغ گرفتاری که درقفس را برویش گشوده باشند نفس راحتی کشید وازجا بلند شد .

خوابش تعبیر شده وخیالش آرام گرفته بود ولی هنوز یك چیز

گنگ ، یك چیز نامفهوم، یك چیزی که خود حاجی هم ازحقیقت آن بی‌خبر بود مانند خسك ناچیزی که بر آب زلال افتاده باشد صفای اورا بطور ناموٴثری بهم میزد .. مثل اینکه میخواست بخوابنامه دانیال نبی بی‌اعتقاد باشد ولی هرجور بود خدا حافظی کرد و بیرون آمد. وقتی درخانه را ازپشت سر روی هم میانداخت از توی کوچه صدای کاهو فروش دوره گرد بگوشش خورد :

«آی کاهوخوب داریم... کاهو...» بیچاره حاجی که بهزارزحمت کلمهٔ کالخوز را فراموش کرده و ازذهن خود خارج کرده بود بشنیدن صدای کاهو فروش و کلمهٔ «کاهو» دوباره بیاد «کالخوز» افتاد وپس از آن که مدتی مانند دیوانگان سراسیمه اطراف خود را نگاه کرداین جمله را زیرلب گفته براه افتاد :

کالخوزهم اسم آدم شد .

سانفرانسیسکو

... وسانفرانسیسکو بروزن «زام زلام زیمبو» طرفه شهری است درارض جدید که به «فراسو»یش نیزیاد همی کنند وآنرافاصله‌تاساحل اندك است بدانپایه که‌خروش‌امواج و نهیب آبخیز وتلاطم‌میاه‌ازاندرون آن توان شنید. و در تسمیهٔ این بلد به « فراسو » جمهور را محققین بالاجماع عقیدت بر این است که « فراسو » در اصل « فـراسکو » و فراسکو تحریفی از «فراز کوه» بوده و حجت ایشان اینکه‌نخستین‌بار که فرنگان را گذار بدین سرزمین افتادبنیاد مساکن خویش از جهت ایمنی از گزند بومیان برفراز کوه‌نهادندو بتدریج آهنگ‌نشیب کردند و گویند که هم‌اکنون بقایای‌آن اماکن‌ویران برفراز جبل‌هویدااست وهم دراین سامان‌بود که بهنگام‌زوال‌جرمنان وهزیمت‌دشمنان‌حریفان موافق‌بکنکاش برخاستند وانجمن‌آراستند وفرستاده‌ها فرستادندوصلح وصلاح جهان را بچاره‌جوئی‌نشستند.

صاحب‌التفاصیل ادام‌الله‌بقائه‌در آن انجمن حضور یافته و کیفیت آن چنین‌آورده:

در آن زمان که‌جدال جرمنان‌بپایان گرائید ویاران متفق‌راغلبه مسلم گشت مرا هوای تجدید فراش در سر بود وسراچهٔ ضمیرم‌ازپرتو این خیال منور. ازآن‌جا که استدراك حوادث و استعلام وقایع ازجملهٔ وظائف و فرائض هر وطنخواه دل‌آگاه است همه روز بمعابر و محافل شدمی ودر استخبار مسائل صرف همت کردمی قضا را روزی جریده‌ای

مصورم بکف افتاد وقرائت آنم بتشکیل انجمن وتشریك گلرخان سیمین بدن بشارت داد، چه مرقوم بود که هزار ویکصد مهپارهٔ شهر آشوب به مؤانست ومجالست فرستادگان کمر خدمت بسته‌اند.

شعر

بسته کمـر جمله پی دلبری — شوخ، شکر لب، متبسم، قری
چرب‌زبان، نغزبیان، بذله گو — غنچه‌دهان، موی‌میان، خنده‌رو
خرمن گل، مایه جان، کان‌ناز، — طره سیه، دیده سیه، سینه باز
آفت جان لعل سخنگویشان — دشمن دل نرگس جادویشان

مرا دیگ اشتیاق از قرائت این خبر چنان بجوشید که درزمان قصد سفر کردم وبار بر بارگـی بنهـادم واز دارالسلام بدر شدم واندر هوای مجالست آن لعبتکان طناز ومشاهدت آن بلدهٔ جنت طراز بروبحر بپای طلب در نوشتم و از قاف بگذشتم وجابقتا و جابلسا و دیگر بلاد مسلمین در پی نهادم و بوقت اذان صبح از لجهٔ بحر بخشکی برآمدم وهمچنان با جبه ودستار از دروازهٔ فراز کوه‌بدرون شدم ودر غریبخانه ساحلی رحل اقامت افکندم.

غلام بچه‌ام به پیش آمـد و پایم بشست و غبارم بتکانید و استرم باصطبل فرستادوفراشم بگسترد وموزه‌ام بروغن بیندود وابریقم‌ازجهت قضای حاجت به سرسرا گذاشت.

من‌در حال دوگانه بگذاشتم و به بستر شدم و از کسالت طریق تاصبح دیگر سربر نیاوردم وهماره‌ام یاد دلبران قدیم در خاطر بود.

شعر

تاسحر گاهان‌در آن‌خوش‌جایگاه — دیـده بـر رؤیـای شیرین داشتم
خفته بودم ژرف و اندر خواب ناز — خیلی از خوبان ببالین داشتم

بوسه بر رخسار **مینو** می‌زدم — چنگ اندرزلف **پروین** داشتم
گاه با **ناهید** از بالای کوه — شادمان آهنگ پائین داشتم
گاه اندر سبزدشتی لاله خیز — دست اندر دست **سیمین** داشتم
طرف‌جو، برسبزه، زیر بیدبن — راز گوئی ها به **نسرین** داشتم
دور ازچشم **همایون** گاه گاه — با **پری** بزمی بآئین داشتم
زلف **بدری** میگشودم‌مو بموی — پنجه درآن زلف پرچین داشتم
غبغب این میگزیدم ، لعل‌آن — شهد ازآن وشکر ازاین داشتم

دیگر روز که به نفیر مکینه از جای برخاستم وشال به پیچیدم زیبا دختر کی درم بکوفت و بحجره‌ام اندر آمد و او خود نگاری از خبرنگاران بود .

وی چندانکه درقیافهٔ من نگریست سیه‌جعبه‌ای خرد، از گردن بگرفت و فانوس آن بگشود و زجاج آن بمحاذات چهرهٔ من داشت . آنگاه سخن‌سرداد وپیام حاکم بلد برمن فروخواند من درحال‌دعوت حکومت اجابت کردم و از جهت تماشا بـا کالسکه‌ای که در اصطبل غریبخانه انتظارم همی‌داشت بجایگاه‌انجمنیان شدم حکومتم بنواخت وبرصدرنشانید ، دیری بر نیامد که حاجب پرده دهلیز بر گرفت‌وورود فرستادگان دول و بر گزیدگان امم اعلام داشت من در حال خاستم و چونان شاهین تیزبین بتماشا شدم .

نمایندهٔ هند برپیل و نمایندهٔ چین برطبق ونمایندهٔ عرب‌براشتر ونمایندهٔ عجم برحمارونمایندهٔ‌افغان براسترونمایندهٔ حبش‌برشترمرغ ونمایندهٔ زنگبار بر نی و نمایندهٔ افرنج برخود رو و نمایندهٔ دمشق بر غبغاب ونمایندهٔ مصر بر جماز و نمایندهٔ ارس بر سورتمه و نمایندهٔ انگریز برهودجی‌ازطلای‌ناب که چهارهندوی نحیف وعریانش‌بردوش

همیکشیدند بدرون شدند!

حاکم به‌پیش رفت وصورت همگان ببوسید وتمنای جلوس کرد آنگاه برچارپایه شد وخطابه‌ای بلیغ درزمینهٔ صلح وصفاسرداد وبذله گوئیها کرد . همگان لب به‌تبسم بگشودند ونمایندهٔ سعودی را چنان خنده در گرفت که جمجمهٔ ابوطالب یزدیش ازجیب قبا بزمین افتاد! چندانکه خطابه پایان یافت ومجلس بشکست حاکم کف برهم کوفت و باشارت وی از ماوراء پرده‌ای سرخ غلامانی چند به پیش شتافتند و طبق‌ها برسم تقدیم برزمین نهادند حاکم آستین برتافت ودست درطبق برد وهریك را چیزی فراخور نیاز عرضه داشت .

به نماینده چین وافور و به نمایندهٔ حبش ناخن گیرو به‌نمایندهٔ عرب صابون وبه‌نمایندهٔ افرنج سرخاب وبه نمایندهٔ هند استره (۱) و به‌نمایندهٔ عجم‌تسبیح‌وبه‌نمایندهٔ‌انگریز صندوقی‌ازغل‌وزنجیرهدیه کرد.

آنگاه ختم کنکاش اعلام داشت و همگـان خرم و شادمان سر خود گرفتند .

دیگرروز که بانجمن شدم نمایندگان را حضورفراهم وسکوت مستولی بود من در حال بر جایگاه شدم و بجلوس من باب خطاب مفتوح گردید .

نمایندهٔ‌ارس که مولوطفش گفتندی بملاطفت برخاست‌ودرتسمیهٔ لهستان و محرومیت وی از کنکاش بدین نهج ایراد سخن کرد :

« ایدون بدانید که مرا دراین جایگاه سخن بزبان قاف نشینان است وخواهم که نخست تسمیه لهستان برشما بازگویم تاراز بداختری وی بنیکوئی دریابید. همگان‌دانند که «له» اندرلغت اشکسته وپایمال

(۱) استره تیغ موتراشی راگویند .

را گویند و تسمیه لهستان از اینجهت کرده‌اند که این خطه و استان را هماره سم ستوران برسر ونیزهٔ بد اندیشان بر پیکر بوده است و مؤید این قول آنکه هم اکنون شما را ازخواندن فرستادهٔ این دولت سررخ برتافتن است . باید که بخود آئید و دیده‌ها بگشائید وضمیراز کین و کید بپردازید ومکروشید فراموش دارید تا مرشما را خدمات این‌قوم بنیکی دانسته‌آید و گره بسته گشاده گردد . »

بالجمله‌نماینده ارس‌فصلی چندبدین‌نمط برخواندودیده‌بدرانید و کف برلب‌آورد و ابروان درهم کشید و حقایق بمیان ریخت و توجه حضار بخود داشت بدانپایه که بهنگام قعودش مجلسیان به‌غریوشدند و هلهله آغازیدند و کف کوبیها کردندودیگربارنمایندهٔسعودی‌را ازشدت هیجان جمجمهٔ ابوطالب یزدی ازشکاف قبا بخاك افتاد !

چندانکه کنکاش پایان یافت و شوکت مجلس بشکست غلامان باده به‌پیش‌آوردند ورامشگران برامشگری شدند . مرا هوای رفتن بود که بیکبارهزار ویکصد باکرهٔ صاحب جمال بدرون‌ریختند ودامن فرستادگان مقرعشوه گری خود ساختند .

مرا مشاهدهٔ آنهمه‌خوبروی سیمین ساق‌نائرهٔاشتیاق برافروخت واندیشهٔ تجدیدفراش‌مؤکد گشت درحال حیلتی اندیشیده بپای‌خاستم و بر فراز چهار پایه شدم و طنبور رامشگر بگرفتم و آن آواز که در کودکی از پدر آموخته بودم بکمك طنبورسردادم و قصیدهٔ لامیهٔ والد تاآخربخواندم وچندان نمك‌برافشاندم که جمله خوبرویانم‌نگین‌وار حلقه کردند وازسرو کتفم بر آمدن گرفتند حالیکه چنین‌دیدم فرصت مغتنم شمردم واز کرسی بزیر آمدم وبی‌هیچ‌تودیع ازسرای‌بیرون‌شدم.

مهپارگان را بینی درشت واغانی شیرین من چنان‌دلنشین‌افتاده

بود که در حال پیشهٔ خود بگذاشتند و از دنبال من روان گشتند و تا سرزمین عجمم دست ازدامن نداشتند، من درراه این‌قطعه انشاد کردم‌و هم اکنونم همگی آن خوبرویان در حباله نکاح است . (*) »

شعر

سانفرانسیسکو را بعهد شباب
مرکز شور و گفتگو دیدم
فاتحین نبرد ژرمن را
در پی صلح چاره جو دیدم
مولوتف را بپشت کرسی نطق
نکته پرداز و سخته گو دیدم
عدل و احسان وظلم و عدوانرا
پنجه در پنجه رو برو دیدم
بن سعود ازبرم گذشت وبرفت
سر طالب بجیب او دیدم
از لهستان چو باز پرسیدم
همه را بر سرش عدو دیدم
سخن از هند بود و آزادیش
صبح آینده‌اش نکو دیدم
هند و افغان و چین و ایران‌را
در سیاست پسر عمو دیدم
دیو خونخوار و غول استعمار
تا کمر در لجن فرو دیدم
الغرض هیأتی بدین تفصیل
پی تحصیل آرزو دیدم
شامگاهان که انجمن بشکست
مجلسی نغز و مشکبو دیدم
گل ومل شمع و شاهد و ساقی
بادهٔ ناب در سبو دیدم
هر نماینده را بتی بکنار
مست و خندان و لاله رو دیدم
زان میان بن سعود با ابریق
گوشهٔ پله در وضو دیدم
سینه‌های سپید عریان را
در لطافت چو پر قو دیدم
در پی صید دل زهر سوئی
دلبران را بجنب و جو دیدم
همه را دوستدار بوس و کنار
همه را خواستار شو دیدم
ساعتی نغز وفرصتی خوش بود
کوکب بخت روبرو دیدم
همگان را بدام آوردم
رو بدارالسلام آوردم

* « اند » بجای «است» صحیح است .

دکترحمیدی

ش - پرتو

بدینوسیله توجه خوانندگـان عزیز را بداستانهای کوتاه این نویسندهٔ بی‌سرو-صدا که درخور مقام خویش کسب شهرتی نکرده است جلب میکنیم.

دکتر حمیدی

بهای عشق

هیرتا پسر سورنا ، در کاخ بزرگ و با شکوه خود و در ملك پدریش در کنار دریاچهٔ « زریمند » میزیست . هیرتا تنها پسر سورنا، سپهسالار بزرگ ارد پادشاه اشکانی بود که رومیان را در بین النهرین شکست فاحشی داد ودر آن جنگ بود که ، کراسوس سردار رومی هم به‌قتل رسید .

بعد از آمدن ساسانی‌ها شکوه و اقتدار اشکانی‌ها از میان رفت ، سرداران بزرگ ایران به آرتش اردشیر بابك پیوسته و باز ماندگان اشکانی‌ها آنهائی که دم از خودسری نمی‌زدند ، در ملك‌ها و سرزمین پدریشان میزیستند . هیرتا فرزند سورنا مدتها بود که درکاخ بزرگ ییلاقی پدرش زندگی میکرد . چند سالی بود که زن اولش مرده بودو چون ازاوفرزندی نداشت، درسال‌اخیر بادخترجوان بیست‌ویکساله‌ای که اتفاقاً دریك دهکده‌ای با او آشنا شده بود ، عروسی کرد . هیرتا هنگامی که از شکار برمیگشت ، نزدیك دهکدهٔ « ماندا » برخورد . ماندا کوزهٔ آب بزرگی بردوش گرفته و ازچشمه بخانه میبرد. از وی آب خواست، نامش‌را پرسید وهمان شب‌اورا ازپدرپیرش خواستگاری کرده و روزبعد « ماندا » را بقصرخود آورد .

ماندا دختری زیبا وبلند قدوخوش اندام بود. باچشم‌های‌درشت وسیاه ، گیسوان بلند ، پوستی سفید و لطیف ، صدائی دلکش و اندام خواستنی و دلپذیر و آرزوهای بزرگ در قصر بزرگ هیرتا وارد شد.

هیرتا بیشتر اوقات خود را بسر کشی املاك دور دست خود و شکار میگذرانید و کمتر بدلخوشیماندای جوان وزیبا می‌پرداخت. روزها وهفته‌های اول به‌ماندا بدنگذشت ولی پس‌از چندماه، زندگی برای ماندا دوزخی شد و کاخ بزرگ و با شکوه هیرتا برای او زندانی شده بود. هیرتا جوان نبود وبیش از دوبرابر سن ماندا داشت.

زندگی یك‌دختر جوان پرعشق، بایك مردی که با او اختلاف سنی زیادی دارد چه میتواند باشد؟ قلب ماندا بنوازش و سرودهای دیوانه جوانی احتیاج‌داشت‌وهیرتا باکارهای‌زیادی که داشت‌نمیتوانست نیازمندیهای روح پرشور او را برآورد.

باین جهت ماندا رنج میبرد و کم کم زرد و افسرده و مثل گل سرخ درشت وپرآبی که ناگهان‌دربرابرخورشید سوزانی‌قرارمیگیرد، پژمرده میگشت.

هیرتا که زن جوانش را بخوبی میپائید، فهمید که اگرچاره‌ای برای‌نجات‌او نیندیشد‌ماندارا‌ازدست‌خواهدداد، باودلبستگی‌زیادی‌داشت وزنش‌را مانند بهترین‌چیزهاو گرانبهاترین جواهرها دوست داشت.

✿✿✿

امروز ظهر که میخواستندناهاربخورند، ماندا مثل‌هفته‌اخیرمیل نیافت که چیزی بخورد، گیلاس شرابش را برداشت، لبش‌را تر کرد وسپس بی‌آنکه اندکی‌ازآن بنوشد، آن را برجای گذاشت.

بانگاه غمبار وترحم‌آوری یك‌آن به‌هیرتا نگریست وبعد سرش را پائین انداخت.

هیرتا با صدای گرفته و آمیخته باضطراب شمرده گفت:

ـماندا، عزیزم، میدانم که بتو خیلی بد میگذرد،. من بواسطهٔ

گرفتاریهائی که دارم نمیتوانم ترا سر گرم کنم .. ولی‌من‌برای تفریح وسر گرمی توفکر خوبی کرده‌ام..

بااینکه این سخن برای ماندا خیلی‌تازگی داشت، سرش‌رابلند نکرد ونگاه دیگری بشوهرش نیفکند. هیرتا دوباره گفت :

ــماندای عزیز من، خوب گوش کن، همین امروز یك‌جوانی‌به کاخ ماخواهدآمد. او سوارکار خوبی است و در تیراندازی و چوگان بازی مهارت دارد. ازاو خواسته‌ام که درقصر ما بماند وبتواسب‌سواری وهنرهای چوگان بازی را بیاموزد. اوهنرهای‌بسیاری بلد است‌واورا از پارس خواسته‌ام . اوشب وروز مثل یکنفراز بستگان نزدیك‌مابا ما زندگی خواهد کرد، باما بگردش خواهدرفت وبا ما غـذاهـایش‌را خواهد خورد ....

بیخود قلب ماندا میزد . « اسب سواری » ، «چوگان بازی » ، « مدتی در قصر میماند » ، « شب و روز با ما زندگی خواهد کرد » در گوش او مثل صدای ناقوس بزرگی ، دنگ دنگ آوا انداخته بود ، ومثل این بود که دراین زندگی رقت‌بار و بدبختانه‌اش ، فروغ نوینی میدرخشید

☆☆☆

عصر همان روز هنگامی که در کنار یکی از باغچه های بزرگ وپر گل‌کاخ، ماندا وهیرتا گردش میکردند، یکی از چاکران خبرداد میهمانی که بایستی بیاید، آمده‌است. مهیار، جوان لاغراندام، سی‌ساله با موهای فراوان، چابك وخندان و مثل تازه دامادی دلشاد نزدآنان آمد ،کارد کوچکی بکمرش بسته بود و در نگاههایش برق تیزی بود که بر قلب می نشست .

ماندا قلب ودیدگانش از دیدن مهیار، می‌درخشید و از آمدن او بی‌اندازه در دل خرسند وشادمان شده بود گاهی زیرچشمی باونگاه میکرد و بحرفهای او بادقت گوش میداد.

مهیار از مسافرت خود ورنج‌راه صحبت میکرد و ازتماشای کاخ هیرتا تمجیدی نمود وبه‌هیرتا گفت :

ـ آقای من، کاخ وباغ شما خیلی باشکوه وزیبا است، درباغهای «اکباتان» گل‌های زیبا ودلفریبی پیدا میشود...

و وقتی این حرف را گفت بر گشته و به ماندا نگریست و بلافاصله افزود :

ولی بانوی من ! در پارس هم گلهای سرخ خوش بو و جانفزا زیاد است .

✡✡✡

از آن شب که مهیار درقصر هیرتاجای گرفت ، درقلب ماندا هم جای بزرگی برای خود پیدا کرد. مانداعوض شده‌بود ومثل کودکی که بازیچهٔ قشنگ و تازه‌ای برایش آورده اند ، شادی میکرد وآواز میخواند. مهیار نیز دلخوشی بزرگی یافته‌بود وهر روزه یکی‌دوساعت باماندا اسب سواری میکرد . گوی و چوگان باو میآموخت . کم کم به ماندا دل می‌بست و هروقت فرصتی دست میداد، بانگاه و حرکتی، عشقش را به ماندا می‌فهمانید . گاهی هم که دو بدو گردش میرفتند ، دزدیده پشت گردن ویا بازو و دست ماندا را می‌بوسید و یا صورتش را به گیسوان خوشرنگ و خوش بوی ماندا می‌چسبانید ، تا یك روز بالاخره درپشت یك گلبن سرخ بزرگی ماندا و مهیار، بازوانشان‌را به

گردن هم انداخته ولب‌هایشان بی‌اختیار، زمانی بهم‌چسبید...

✡✡✡

چند روزبعد، هیرتا که از گردش اسب‌سواری صبحانه‌خودبخانه آمد، درحالی که لباسش را عوض میکرد، از ماندا پرسید:

- ماندای عزیز من، خوب بگو ببینم از مهیار راضی هستی؟

ماندا پاسخ داد: آری راضی‌هستیم، اوخیلی چیزها بمن‌آموخته است. اکنون من می‌توانم‌از نهرهای بزرگ‌سواره بپرم. در گوی‌بازی هم پیشرفت کرده‌ام ولی‌هنوزکار دارد چوگان باز قابلی بشوم.

هیرتا پرسید: گمان میکنی تا چندماه دیگر خوب‌یادمیگیری؟

-نمیدانم... خود او میگوید با استعدادی که من از خود نشان میدهم، چهار ماه دیگر چوگان باز خوبی خواهم شد و تمام هنرهای آن‌را خواهم‌آموخت ولی مهیار شتاب ندارد و میگوید بآهستگی باید پیش رفت.

هیرتا گفت: راست میگوید، بهتر است همه چیز را بآهستگی یاد بگیری..

سپس اندکی خاموش شده ولی ناگهان پرسید:

- خوب ماندا، حالا راست بگو، او را چقدر دوست داری؟ آیا مهیار را بیشتر دوست داری یا مرا؟...

قلب ماندا ناگهان فروریخت ولی خودش را گم‌نکرده و گفت:

-هیرتا، هیرتا، توشوهر من وآقای من هستی، او فقط سوارکار خوبی است...

هیرتا به‌ماندا نزدیک‌شده، دست‌هایش رادر دست گرفت، نوازش

کرد وبوسید . سپس گفت :

ـ ماندا، من بتواجازه میدهم که بااوخوش باشی، گردش بروی، بازی بکنی ... من یقین دارم که هیچوقت بخودت اجازه نخواهی داد که کاری برخلاف شرافت من انجام بدهی ...

٭٭٭

از این روز ماندا آزادی بیشتری داشت که بامهیارخوش باشد . باو بیشتر بوسه میداد ، از او بوسه بیشتری میگرفت و یا هر زمان که در چمن زار و علف زارهای دور دست میرفتند با او در میان سبزه‌ها بیشتر می‌غلطید ، ولی هروقت که دست مهیار، گستاخ میشد ، ماندااز دست اومی گریخت . چه ساعت‌های شیرینی که بااو می گذرانید . اما نمی گذاشت کاری که شرافت هیرتا را لکه دارسازد وقوع یابد . مهیار سخت دیوانهٔ عشق ماندا شده بود و تشنهٔ بی‌تاب وصال او بود . تا یك روز بالاخره بماندا گفت :

ـ ماندا ، ماندای شیرین من ، بگو بدانم ، کی از آن من خواهی شد ؟ چرا دلدارت را این قدر اذیت می کنی ؟ مگر تو مرا دوست نداری ؟

ماندا جواب داد : چرا، چرا مهیار من ، ترا بیحد دوست‌دارم، ولی تو نمیدانی چه اشکال بزرگی درکارمن است .

بدبختانه من حالا نمی‌توانم خودم را بتو بدهم ، اما قلبم مال‌تو است ، روحم مال تو است ، همهٔ احساساتم مال تو است ، مهیارناله‌ای کشیده و پرسید :

ـ پس کی؟ پس کی ماندای من؟ ماندای عزیزمن، تو نگذار که

من اینقدر بسوزم .

میدانی دو نفر که همرا این قدرو باندازه‌ای که ما همرا دوست میداریم دوست می‌دارند، هیچ اشکالی نمیتواند وجود داشته باشد، اگر کوه‌ها اشکال باشد ، باید همه آب شوند .

- توراست میگوئی، من میتوانم تمام اشکالات را رفع کنم، ولی میترسم بقیمت بزرگی تمام شود ...

مهیار صورتش را بسینه اوفشارداده و گفت : بهرقیمت که باشد، ماندا ، بهرقیمت میخواهد تمام شود ، من حاضرم جانم را نثار تو کنم که از آن من بشوی . . .

سپس ماندا یك زمان خاموش شد، دیدگانش‌را بربست و آرام، مثل اینکه درخواب حرف میزنند . گفت :

ـ باشد مهیار ، باشد ، هفته دیگر هرروز که هیرتا به‌سر کشی رفت ، من مال تو .

✡✡✡

دروازده‌روز بعد هیرتا باهمراهانش بسر کشی رفت. آنروزمهیار وماندا هردو بسیارشاد بودند .

پیش از ظهر، بعد از چوگان بازی سواره تاختند ودریك سبزه‌زاری ، کمر کش کوه ، ازاسب پیاده شده و جای آرام و زیبائی روی علف‌های نرم وسبز، نشستند . ماندا با چشم‌های پر ازنوازش ومهیار با دیدگانی پر ازآتش ، خیره بهم نگریستند . چه‌شعر وزیبائی در برق دیدگان آنها پنهان بود. سخن نمیگفتندولی بوسه‌هاو نوازش‌ها بهترین‌واژه و بیان کننده‌احساسات آنها بود. زمانی همانجا روی سبزه‌ها غلتیدند...

✡✡✡

☆☆☆

آن ررز و روزهای دیگر بآنها بی اندازه خوش گذشت . چه ساعت های شیرینی که برآنها می گذشت . چقدر شیرین و لذیذ است دوست داشتن !

ماندا بمهیار سپرده بود هنگامی که باهم ناهار یا شام‌میخورند، درنگاهها و حرکات خود دقت کند و کاری نکند که کوچکترین شکی در دل هیرتا پیدا شود.

ولی دلدادگان هرچه بیشتر دقت کنند ، چشم های بیگانگان چیزی را که باید ببینند، می‌بینند، وشوهرانی که زنانشان رامی‌پایند، بهتر از هر کس ، اول کسی هستند که به بیوفائی زنشان پی میبرند. هیرتا چند روز بعداز اینکه از سر کشی املاک‌ش برگشت، فهمیده‌بود که ماندا برخلاف پیمان ، عهدش را شکسته است ، بروی او نیاورد و همین یکی دو روز بایستی انتقامش را بگیرد.

☆☆☆

امشب که ماندا سرمیز شام رفت‌جای مهیار خالی‌بود. صبح‌اورا دیده بود وبعد از ظهر هم، با هم اسب سواری کرده و گوشهٔ دنجی ، درآغوش او لذت عشق را چشیده بود ، ولی بعد از اینکه از اسب سواری بر گشتند ومهیار اسبها راباخود برد ، تا کنون اورا ندیده، به گمانش که گوشه‌ای‌رفته‌است، چون‌ماندا بجای‌خالی مهیارمینگریست ونگران شده بود، هیرتا باو گفت ـتشویش نداشته‌باش عزیزم. من‌اورا بهمین ده نزدیك‌فرستاده‌ام ، که یك کره اسب سفیدی را که بمن‌تقدیم شده‌است بیاورد. گمان میکنم فردا بعد از ظهر اینجا نزد ما باشد.

ماندا به غذا خوردن مشغول‌شد. بیادش‌افتاد که درمیان سبزه‌ها

زمانی در آغوش مهیار خفته بود. برای اینکه لذت خود را پنهان کند، گیلاس شرابش را تاته نوشید، هیرتادوباره در گیلاس اوشراب ریخت. خدمتگاران خوراك آوردند وجلو هیرتا و بانو ماندا گذاشتند.

جام شراب به ماندا اشتها داده بود وبا لذتی فراوان پشقابش را تمام کرد یکی‌دو دقیقه بعد که سیبش را پوست کنده و میخورد، هیرتا از او پرسید:

ـ ماندا، از خوراکی که خوردی خیلی خوشت آمد ؟

ماندا جواب داد، آری،خیلی خوشم آمد؟

هیرتا پرسید: میدانی، این خوراك ازچه درست شده بود؟

ماندا گفت: نمیدانم .

سپس هیرتا آرام گفت:

ـ این جگر مهیار بود!... جگر او بود که خوردی!..

سیب وکارد از دست ماندا افتاد، رنگش‌پرید. تمام اندامش سرد شد، ناگهان فریاد وحشتناکی کشیده‌ازجای برخاست، مثل‌دیوانه‌ای، جیغ میکشید، دوید وخودش رااز پنجره بباغ پرتاب کرد!...

از این در یا از آن در

در اطاق مهمانخانهٔ منزل حشمت دیوان، سلیمان‌خان بامیزبان خود، ورق بازی میکرد. ورقها را میان دست ها و انگشت هایشان بهم فشرده‌وبا نگاههائی پرازشهوت وحرص، خال‌ها را بررسی‌میکردند دست‌هایشان گرم‌بودومیلرزید. هریك از آن‌دوحریف دشمن‌وخشمگین میکوشید در بـازی ببرد. گاهی بخشم بهم نگریسته و در برق نگاه‌هایشان کینه وانتقام پیدابود. اما سلیمان خان خندان وخوشحال بود. اوپشت سرهم‌برده بودوبختش نمی‌ایستاد. حشمت‌دیوان، ساعت‌طلایش را از جیب جلیقه بیرون آورد، نگاه کرد و گفت:

ـساعت پنج است! اوه‌چه دیروقت شده، من‌کار داشتم‌ومیبایستی بروم کسی را ملاقات کنم.

سلیمان‌خان گفت:

ـدر صورتیکه میل داری دیگر بازی نکنیم، میگذاریم برای یکروز دیگر....

ـ نه، نه، بازی کنیم، اهمیت ندارد، کارم را برای روز دیگر میگذارم.

سلیمان‌خان ناخرسند گفت:

ـهرطور میل تواست. ولی ببین جانم، توخیلی‌باخته‌ای، امروز شانست هیچ نمیآید. هم خسته شده‌ای و هم پولهایت دارد بته میکشد گمان میکنم بهتر است همین‌جا ببازی خاتمه دهیم.

حشمت دیوان با اوقات تلخی وخشم گفت :

ـ ابداً ، ابداً . اگر پولهایم بته بکشد ، ساعتم هست ، اسباب خانه‌ام، باغ وخانه‌ام نیز هست ... حاضرم سر هرچه که دارم با تو بازی کنم.

حشمت دیوان سرلج افتاده بود، سلیمان‌خان زمانی باو، رك‌رك نگاه کرده وبا دلسوزی گفت:

ـ ولی این کار عاقلانه‌ای نیست، من حرفی ندارم، اما...

ـ اما ندارد، بازی کنیم. نوبت تواست بر بزن و ورق بده.

سلیمان خان برزد وورق داد. ولی دلش میخواست که بازی را بهمان جا تمام کند . فکر میکرد بچه حیله ای خود را از دست او خلاص کند .

حشمت دیوان‌ازترس‌این که مبادا باز بخت‌اویاری‌نکند، بصورت حریفش نظر نمیکرد.

امید آوردن شانس و دست ، قلبش را بتپش انداخته بود و هنگامی که ورق را آهسته و با آرامی نگاه می‌کرد ، مثل این بود که قلبش در دریای پر از طوفانی افتاده است . تمام هستی او میان ترس‌و امید، چون دریك ترازوئی گاهی باین طرف و زمانی بآن سمت بالا و پائین میرفت .

اما بدبختانه میباخت وشانس حتی از دور هم باولبخندی‌نمیزد.

یکمرتبه حشمت دیوان حس کرد که دهانش خیلی خشك‌شده‌و قدرت ندارد بازی کند . ولی نمیخواست دست از بازی بکشد . او میخواست آن‌قدر ببازی ادامه دهد تا مگر بخت بطرف او میل یافته و بازی بر گردد، میخواست هر طور شده باخته هایش را در آورد . بهتر

دید که گیلاسی عرق بنوشد. در گیلاس بلور بنفش رنگی از شیشه عرق ریخت. همین که خواست آن را برداشته بنوشد دستش بگیلاس خورد، افتاد و نوشابه ریخت، بفال بد گرفت، ولی برای اینکه خشم واندوهش را پنهان دارد، ازمهمانش پرسید:

ـ میل داری یك گیلاس بخوری؟

سلیمان خان باچشمهای درشت و خوش‌حالت درخشانش، نگاه دقیقی باو کرده جواب داد:

ـ نه، مرسی!

حشمت دیوان دوباره در گیلاسش نوشابه ریخت وآنرا یکدفعه بکامش خالی کرد.

الکل در رگهای تنش دوید و او را گرم نمود. گرمش شد و کراواتش را باز کرد. سپس بسلیمان خان نگاه کرد. وی خون سردو بی اعتنا بود ودید گانش بابرق شادمانی وپیروزی می‌درخشید. حشمت دیوان نسبت باو نفرت غریبی پیدا کرده بود. با این که او را دوست میداشت و سال ها بود که باهم دوست بودند، اما مثل این بود که هر دقیقه می‌خواهد باوپریده وکله‌اش رابکند.

☆☆☆

حشمت دیوان ازنجیب زادگان یکی ازایل‌ها بود... اوهم مثل بسیاری ازخان‌ها بقماروشکارعشق داشت وقسمت بیشتر دارائیش را در قمار باخته بود.

سال‌ها بود که باسلیمان‌خان که ازاوجوانتر بود دوست و یکدل بود. بیشتر، وقت تفریح و گردش‌هایش را بااومیگذرانید و هر وقت بشکار میرفت او را باخود میبرد، خیلی کم اتفاق می افتاد که با

سلیمان خان قمار کند. ولی این هفته آخری دوسه بار باهم بازی کرده وامروز نیز ازصبح ببازی مشغول شده بودند. ومیان آنها تا کنون کمتر نفاق وستیزه گری پیدا شده بود اما امروز پرخاش گر و دشمنانه باهم بازی میکردند.

بازهم حشمت دیوان باخت ودرهر بار که می باخت، رنگش بیشتر سفید میشد وتراز درونیش را ازدست میداد.

سلیمان خان زمانی به چشم های خشمگین میزبانش نگریسته ناگهان گفت:

ــ خوب است که دیگر بازی نکنیم. می بینی عزیزم که بخت باتو یاری نمیکند. من هیچ میل ندارم که ازاین موقعیت وبدشانسی تو سوء استفاده کنم. بهتراست که یك روزدیگر بازی کنیم...

ورق‌ها دردست حشمت دیوان میلرزید، اوقاتش بیشتر تلخ شد وبخودش تکانی داد مثل‌این‌بود که میخواست باوحمله کند، ولی‌خودش را نگاهداشت.

دست کشیدن از بازی برای اودراین دم محال بود. بهیچ قیمت حاضر نبود ول کند وبگذارد سلیمان خان برود. او که باپول خیلی کمی از صبح تابحال مرتباً پولهای اورا برده وبجیب ریخته‌است، او که تمام دارائی اورا برده است، چطوراورا ول کند که برود؟ ممکن است شانس بر گردد وشاید اوبتواند باخته‌هایش را دربیاورد.

آنگاه حشمت دیوان باصدای گرفته لرزانی گفت:

ــ نه، باز هم بازی کنیم.

سلیمان خان گفت:

ـ آخر تو که دیگر پول نداری چطور بازی کنیم ؟

حشمت دیوان خشمناك گفت :

ـ پول نداشته باشم ـ خانه و باغ که دارم . سر آنها بازی میکنم .

ـ راستی راستی ؟

ـ پس خیال میکنی شوخی میکنم؟ آره که راستی راستی!

ـ خوب اگر آنها راهم باختی ؟

حشمت دیوان جوابی نداده ورق‌ها برزده وداد .

سلیمان‌خان ورق‌ها را برداشته و بااطمینانی که ببخت خودداشت، خندان به میز بانش نگاه کرد . دست را که میخواستند شروع کنند ، پردهٔ اطاق پس رفت و زن جوان و زیبائی وارد اطاق شده و به آن ها نزدیك گردید. پشت سر حشمت دیوان ایستاده و دستش را روی شانهٔ او گذاشت .

ـ حشمت دیوان بر گشت ونگاه کرد وبا خوشوقتی گفت :

آه آهوجان، توهستی ؟

آهو نزدیك‌ترشده و درحالیکه خودش را بمیز آنها میچسبانید گفت :

ـ هنوز بازیتان تمام‌نشده است ؟

حشمت دیوان بچهرهٔ او خندیده و گفت :

ـ نه عزیزم، امانزدیك است .

آهو بیحوصله وخسته پرسید :

ـ پس کی بازی‌شما تمام خواهد شد ؟ من که حوصله‌ام سر رفت، شما دوتاخسته نشده‌اید ؟

حشمت دیوان جواب داد :

ـ چیزدیگری نمانده است ...

سپس دست اورا گرفته وبخود نزدیك نمود وهمانطور ایستاده و آهورا بخود فشارداده وبامهربانی گفت :

ـ آهوجان، کمی دیگرهم صبربکن، من خیلی باخته‌ام، الان بازی ماتمام میشود ..

وبعد بیدرنگ افزود :

ـ راستی کمی هم آجیل برایمان بفرست و خودت را هم حاضر کن. بعدازبازی میخواهم ترا گردش ببرم .

آهو قشنگ و جوان بود . چشمهای درشت و شوخ و لب هائی سرخ ودل انگیزداشت .

چندین ماه بود که حشمت دیوان دریکی ازدهکده‌های اطراف اورا برای خودصیغه کرده وهمراه آورده بود .

حشمت دیوان اورا خیلی دوست میداشت وا کنون، دراین‌موقع که او، همه پولهای خودرا باخته بود وآهونزد اوآمده بود، درقلبش امیدواری نوین واطمینان تازه‌ای پیدا شد . فکر کرد که آهوی‌جوان و زیبا که تا کنون قدمش برای او خوب بوده ، حالا کـه وی همه چیزش را باخته اگر ببازی ادامه دهد و بشانس آهوبازی کند شاید بختش بر گردد وبتواند دست‌کم قسمتی از باخته‌هایش را پس بگیرد بسیار خوشحال شد ودست آهو را درمشت خودفشار داده وبا خوشوقتی فراوانی باو گفت :

ـ ده بروجانم !

مثل این بود که آهو تمام فکرهـای درونی حشمت دیوان را

حدس زده وفهمیده بود. غمگین وافسرده شده ومیخواست گریه کند، ولی خودداری کرد وآهسته باطاق رفت.

☆☆☆

بعد از رفتن آهو، حشمت‌دیوان بازهم‌میباخت. هیچ نمیتوانست تصور کند که بازهم خواهد باخت. همه امیدهایش بربادرفته‌ونومیدی بر او چیره شد.

عرق سردی کم کم بر تنش می نشست. خانه وباغ وآسیاب خانه همه را باخته بود، چه شهوتی هنوز او را وامیداشت که باز هم بازی کند! چیزی دربساط نداشت‌واندوهگین گفت:

-دیگر چیزی ندارم!

رنگش مثل گچ سفید شده بود وبچهرهٔ‌خندان سلیمان‌خان‌نگاه میکرد که پیروزمند ولی مهربان بوی می نگریست. دو باره مظلوم و دردناك گفت:

-دیگر چیزی ندارم؛ هرچه داشتم تمام‌شد.

سلیمان خان‌با لبخند توداری گفت:

-جز یك چیز!

حشمت دیوان فوراً مقصود اورا درك نموده گفت:

-آره جزیك چیز، فقط آهو برایم مانده!

یکمرتبه سلیمان‌خان گفت:

-خوب سراو بزنیم...

-سر آهو؟

-اگر میل داشته باشی... اگر تو بردی، هرچه برده‌ام بغیر از پولها بقیه را بتو پس میدهم.

این‌دفعه تمام تنش ناگهان لرزید. سر آهو بازی کند؟ ولی‌اگر او را ببازد؟ نمی‌توانست باور کند و گوئی یارای چنین کاری نداشت. حالا که یك‌چیز دیگر برای یك بار بازی کردن دارد، نمیتوانست از بازی دست بکشد. چه بگوید وچه بکند؟ بایستی تصمیم گرفت وعمل کرد. فکر کرد: «خوب حالا که دارائی‌من‌از دستم رفته، بگذاراگر بنا باشد این یکی هم برود، بازی کنم. که میداند؟ شاید سر آهو که بازی کنم، بشانس او بتوانم باخته‌هایم را بدست‌آورم.»

تا اینکه جواب قطعی بدهد، زمانی طول داد و در اندرونش با خود می‌جنگید. به‌آهو بسیار علاقمند بود و برایش رنج‌آور ودردناك بود اگر ازاو جدا میشد. ولی شهوت و کرم قمار، حس برد و جنگی که‌با ورقها باحریفش کرده وشکست خورده بود. اوبایـد هرطورشده نگذارد که سلیمان خان‌کاملا پیروز از درخانه بیرون برود...

ازدر خانه ... دیگر این خانه مال اونیست و باید دست‌آهو را گرفته وبا خود ببرد.

سپس باخود گفت هرچه باداباد یاآهو را روی چیزهای دیگر میبازم و خودم تنها و از این خانه بیرون میروم و یا همه چیز مال من میشود. یکمرتبه گستاخ گفت:

-خوب باشد. ولی‌آخر من چطورآهو را بتو بدهم؟

سلیمان‌خان گفت؛

- اشکالی ندارد. اگر من‌او راهم بردم، تشریفات قانونی آنرا بعد انجام میدهیم. تو او را رها کن ومن او را خواهم گرفت. بعلاوه باین شرط که خودآهو هم میل‌داشته باشد زن من بشود. اگرنخواست من‌از حق خودم دربارهٔ او صرفنظر میکنم.

با این شرط آخری ، حشمت دیوان خوشحال شد . ورقها را برداشت و برزد . خوب هرچه باشد شرط خوبی‌است مثل این بود که خواب می‌بیند، هنوزهم درفکر واضطراب بود .

سلیمان خان عجلو نداشت وباخوردن چند فندق وپسته خود را مشغول داشت. میگذاشت که حشمت‌دیوان خوب فکرهایش را بکند. او نمیخواست ویرا مجبور کند ولی شیطان بجسم حشمت دیوان فرو- رفته بود و او را مجبور کرد که قبول کند . آخرین شانس خود را میخواست بیازماید گفت :

- باشد، قبول کردم !

سلیمانخان خندید. مثل‌این بود که به‌بخت خود اطمینان‌داشت. چند ثانیه طول کشید تا حشمت دیوان ورقها را بر زده و میان خود و حریفش قسمت کرد . ولی نه‌فقط دستهایش میلرزید، بلکه تمام وجود او وروح وقلبش نیز میلرزید. چیزی نمانده بود که نتیجه معلوم شود ورقهایش را باآشفتگی بی‌پایان نگاه میکرد .

سلیمان‌خان خونسرد وآرام بود. کمترین اهمیتی ببردیاباخت نمیدادومنتظربودببیند درچهره حشمت دیوان‌چه‌تغییری ظاهرمیشود .

بدبختانه ایندفعه هم حشمت دیوان باخت. رنگش‌مثل گچ‌سفید شده ونفسش بندآمده بود. زمانی سرش راروی میز گذاشت ومثل این بود که ازدنیا وزندگی وازخودش بیزارشده وبتنگ‌آمده است .

☆☆☆

پس ازاندکی، حشمت دیوان بزحمت ازجابلند شد .

سرش گیج میرفت ونزدیك بود بزمین بیفتد . ساعتها بود که در این‌اطاق نشسته بود وبازی میکرد. خسته شده وباخت پشت سرهم‌اورا

ناتوان و رنجور کرده بود. اکنون میکوشید نیروئی بدست آورده و خود را باطاق آهو برساند.

همینکه وارد اطاق شد آهو ترسان و بشتاب جلو دویده و دست حشمت دیوان رابگرفت. حشمت دیوان باصدای سوزناك و دلخراشی گفت:

- گوش کن آهوجان، من هرچه داشتم ونداشتم باختم. می‌فهمی هرچه داشتم همه راباخته‌ام، پولها، خانه، باغ وحتی تراهم باخته‌ام!

آهو گریان شد و سرش را روی سینه حشمت دیوان تکیه داد. حشمت دیوان گفت:

- هیچ گریه مکن، کاری‌است باید بشود، تودیگر مال من‌نیستی بروآن‌اطاق پیش سلیمان‌خان.

آهو کمی درنگ کرد، ولی پس از لحظه‌ای چند با قدمهای آرام پرده راپس کرد وبآن اطاق رفت.

سلیمان‌خان روی صندلی نشسته‌بود وفکرمیکرد. وقتی آهووارد شد، سلیمان‌خان برخاست وایستاد همینکه آهو باونزدیکترشد، گفت:

- میدانی که حشمت دیوان ازصبح تابحال مرابزور نگاه داشته وباهم بازی میکردیم. من هرچه که میخواستم زود بازی راتمام کنم، اوراضی نمیشد: لابد بتو گفته است که من ازاوبرده‌ام.

- آهو گریان گفت:

- آری، میدانم... میدانم که مراهم باخته‌است.

سلیمان خان گفت:

- میدانی سرتو که بازی کردیم، یك شرط هم کرده‌ام و آن این است که اگر تو راضی بشوی از حشمت دیوان دست بکشی، زن من

خواهی شد و اگر میل نداشته باشی ، من از حق خودم صرف نظر خواهم کرد .

آهو گریه میکرد و چیزی نمیگفت . سلیمان خان باو نزدیك شده گفت :

- چرا بیخود گریه می کنی؟ اگر قلبت بمن میل داشته باشدمن حاضرم ترا خوشبخت کنم و تمام عمر ترا دوست بدارم . اگر هم مرا نمیخواهی، من حرفی ندارم... خوب گوش کن، من چشمهایم‌را می بندم اگر مرا نمیخواهی ازهمین دری که آمده‌ای بر گرد واگر میخواهی با من زندگی بکنی، از آن یکی در برو ، ازآن در حیاط من هم عقبت خواهم آمد .

آهو هنوز گریه میکرد . ولی ناگهان در دلش گذشت که اگر حشمت دیوان اورا دوست میدارد چرا سراو بازی کرده و او را باخته است ؟ پس معلوم میشود که او را نمیخواهد ، و گرنه چطور میشود ، آدم، عزیزش رابااین‌آسانی ازدست بدهد. حالا که‌اومرا نمیخواهدپس منهم اورا ترك کنم وبا سلیمان خان بروم.

سپس با قدمهای لرزان آهسته‌بسوی درحیاط رفت. سلیمان‌خان که او را می‌پائید خوشحال شد و برخاست که از پی‌اورفته وآهو را باخود ببرد. ولی‌آهو اند کی دم در ایستاد و بقلبش گفت:

- خوب ، اگر او مرا خیلی دوست ندارد ، منیکه او را دوست دارم بعلاوه‌انصاف نیست حالا که‌بیچاره ازهمه‌چیز محروم‌شده‌تنهایش بگذارم .

وآهسته راهش را کج کرده وبطرف آن یکی‌در رفت...

ادهم پینه دوز

دربازار شهر بلخ چه‌غوغای بزرگی برپاست؟ رفت و آمد مردم، خرید و فروش، فروشندگان که کالای ارزانشان را میخواستند گران بفروشند، صدای پای تندباربران و کودکانی که دنبال سقا برای گرفتن آب میدویدند... از همهٔ اینهامهمتر، همهمهٔمردم که سرگرم‌زندگانی درمیان گرد وغبار بازار پراکنده بودند.

همه سرگرم‌کار و جلب مشتری بودند. حتی «ادهم» پینه دوز جوان و بی مایه که درفش بدست‌داشت، نعلین‌پاره‌ای را سوراخ میکرد وازآن سوراخ سوزن‌کلفت نخدارش میگذراند.

اما ادهم جوان اگربی‌مایه و پینه‌دوز بود، خداوند درعوض سه سرمایه بزرگ باو ارزانی داشته بود:

جوانی، چهرهٔ پر رنگ و درخشان و قلب پاك او بخوشی میزد وگاه زیر چشمی بمردمیکه از جلو دکان او میگذشتند باکنجکاوی نظر میانداخت. یکمرتبه همهمهٔ مردم زیاد شد وهر دم افزون گردیدو پس‌ازآن ناگهان خاموشی همه را گرفت. مردم بطرف بازار و دکانها عقب رفتند وتکیه دادند. مگرچه شده بود که ناگهان همه چشم بیك طرف دوخته بودند؟

ادهم بر خاست و جلوی دکانش ایستاد. از دور تخت‌روان زرنگاری که برپشت چهار اسب ارجمند بسته شده بودآهسته می‌آمد. روی تخت‌روان قبه‌ای مرصع نهاده شده‌بود که دانه‌های‌قیمتی آن‌چشم

را خیره‌میکرد. غلامان‌وچاکران خوبروی‌و کنیزکان‌زیباوخوش‌اندام از چپ وراست برچارپایان نشسته وهمراه‌تخت‌روان حرکت‌میکردند خاموشی واحترام مردم، برای دیدن این کبکبه وجلال بود.

تخت‌روان بآرامی حرکت میکرد. دیدگان پـر ازآتش ادهم پینه‌دوز با شگفتی بآن خیره شده‌بود همینکه عماری جلودکان‌اورسید انگشتان ظریفی از درون پرده کوچك، دیبای‌آبی‌رنگ را پس کردو سروکله دوشیزه‌ای نمایان شد.

صورت دوشیزه مثل آفتاب میدرخشید و معلوم نبود چه شد که ناگهان چهار چشم آن دو، دیدگان ادهم و دوشیزه بیکدیگر افتاد. آنی بیش طول نکشید، رنگشان پرید ودرحالی که تخت‌روان میرفت، دختر جوان ناخرسند، پرده را انداخت.

رنگ چشم و رخسار گلگون دوشیزهٔ جوان در قلب ادهم نقش بست. دهانش خشك‌شد و نخستین بار در عمرش مثل این بود که دستی ناشناس باتیری سخت برپیکر ناتوان ولاغر اونواخته است.

بزحمت دهان گشود واز مردی که‌جلو دکانش میگذشت‌پرسید:

این دختر که بود؟

ـاین دختر پادشاه بود که بصحرا به گلگشت وتماشا میرود.

✩✩✩

ادهم دل از دست داده بود. با یك نگاه دل او مثل گنجشك ـ بچه‌ای که پریدن آموخته باشد از دست او پرید، رفت که هرگز برنگردد!

در کلبهٔ مسکینش همهٔ شب را ادهم بیدار ماند. آنجا هم مثل دکانش. کفش پاره، چرم پاره و پلاس ژندهٔ او، اینجا وآن جا افتاده

بود. او گاهی شبها راهم بکار مشغول بود و کار مشتریانی را که بسیار شتاب داشتند در ساعات شب حاضر میکرد تا بامداد تحویلشان دهد. ولی آنشب بکار میل نداشت، خواب هم بچشمش نمیآمد. چرا اگراو عاشق شده است باید عاشق دختر پادشاهی شود که نتواند باو برسد؟

باین فکر افتاد که مردمان بدبخت ازهمه‌چیز که بی‌بهره‌اند در عشقشان نیز باید ناکام بمیرند. چراپس سرنوشت، دل اورا اسیر عشق دختری کرده است که نتواند حتی یکبار دیگر او را ببیند، مگر در خواب! خواب هم نمیآمد. در نزدیکی صبح سرش را بزمین گذاشت، چهره‌اش را بخاك سائید و سپس با دیدگان اشك آلودی سر بآسمان بلند کرد و گفت:

- ایخدای بزرگ، ای خدای بیچارگان اگر بایستی‌من‌عزیزم را بار دیگر نبینم از تو میخواهم که مرا بمیران، مرگ برای عاشق دلسوختهٔ محروم بهتر از زندگی بی‌دیدن روی دلدار است!

✿✿✿

اسم ایندختر «ریگا» بود. ریگا از گلگشت زود بـه کاخش برگشت. او میخواست زودتر باطاق رود ودر را بروی خویش ببندد تا کسی بآشفتگی حال وطپش بی‌پایان قلب نازنینش‌پی نبرد وپریدگی رخسار قشنگش را نبیند.

چقدر برای این شاهزادهٔجوان دشوار بود که قلبش‌رادریکچشم بهم زدن از دست داده و شیفتهٔ نگاههای تند و برق چشم آتش‌زای یك جوان پینه دوز شده باشد. به که می تواند رازش را بگوید و از که میتواند درمان دردش رابجوید؟ هیچکس!

شاید اگر این جوان پینه‌دوز پسر وزیر یا خواجه یا بازرگان بزرگی بود، پدرش با زناشوئی راضی میشد ولی اکنون او نمی تواند دریچهٔ قلبش را بگشاید و رازش را فاش سازد.

آن شب وشبهای دیگر «ریگا» نمی خفت. بغذا میل نداشت و اگر می‌خورد اندکی میخورد. روزبروز لاغرتر وبیچاره‌تر میگردید.

✡✡✡

روزها که ادهم جوان کار می کرد در درفش وسندان و سوزن و بهرچه کـه مینگریست ریگا را می دید. عصرها زودتر دست از کار می کشید وبه پیرامون باغ وکاخ پادشاهی میرفت. از دور همه جا را می‌پائیدو بانگاههای تیز آتشین، دیوارهاراسوراخ میکردومیخواست ریگا را ببیند. ولی یك‌روز طبل عزا بلند شد و همهٔ شهر سیاه پوشیدند... ریگا دختر پادشاه مرده بود!

جنازهٔ ریگا را باآئین بزرگ وباشکوهی بلند کردند. درآنجا کارهای مذهبی را انجام دادند وتابوتی‌را که درآن تن زیبایش در کفن سفید ابریشمی پیچیده شده بود، در«نقب» گذاردند.

نه تنها ادهم میگریست بلکه تمام شهر بجوانی و زیبائی وعمر گل‌آسای زود گذر او افسوس میخوردند و گریه میکردند. ادهم سیل اشکش را رها کرده بود. دور ازجنجال مردم بسروسینه میزدوشیونش همه جا را پر کرده بود.

ادهم بیچاره اگر اندك امیدی هم برای یکبار دیدن ریگاداشت آن‌هم برباد رفت. شاید اگر ریگا نمیمرد بازیکباردیگر اورا میدید ولی دلبرنازنین او، اکنون زیرخاکها خفته است و باید این آرزو را با خود بگور ببرد. باخود بگورخواهد برد زندگی راچه سود پس از

مرگ جانانش که یکبارهم بروی او نخندیده است ! آتش حسرت در دلش‌زبانه می کشید. هرچه ازچشم‌اشك فرومیریخت آرامش نمی‌یافت. آتش آرزوی‌دیدن ریگا در دلش افروخته‌تر میشد .

✿✿✿

شب تاریك آمده بود ومردم ، بخانه شان رفته بودند. اما ادهم دربیابان بود و بیخود زار کنان از اینطرف بآنطرف میرفت . پنداری عشق جانانش او را بسوی خود میکشاند و ادهم ناگهان خود را در گورستان یافت .

با خودش گفت بهتراست بر سر گور یارم آنقدر بگریم تا منهم باو بپیوندم .

چهره‌اش را روی خاك قبرریگا مالیده گور اورا بوسید وآنچه کلمات زیبای عاشقانه بخاطرش میرسید به دلدارش میگفت.یکباره در میان نومیدی وترس ، فکری بخاطرش آمد . او که از زندگی بیزار است و میخواهد همینجا بر سر گور دلدارش بمیرد . اما او میل ندارد پیش از آنکه یکبار دیگر ریگا را ببیند جان دهد. پس چه بهتر که قبر او را بشکافد و دراین جای خلوت ، بی‌دغدغه وترس ، رخسار اورا ببیند وآتش اشتیاقش را فرو نشاند وبعد در کناراو بمیرد .

با این فکر ، چنگهایش بکار افتاد . تمام نیرویش در پنجه ها و انگشت‌هایش جمع شده بود وبا قدرت عجیبی خاکها را میکند و پس می افکند . هیچ صدائی نمیآمد، حتی وزش باد هم بگوش نمیرسید خاموشی سنگین و ترس‌آوری سرتاسر گورستان را پوشانده بود .

اندکی نگذشت که سر نقب را گشود ، دستش بتابوت خورد و ازخوشحالی وترس قلبش می‌طپید .

آنگاه بشتاب در تابوت را باز کرد و در تاریکی پارچه‌ای که صورت زیبای ریگا را پوشانیده بود پس زد .

دلش بیشتر می‌طپید ودرتاریکی دیدگانش بیشترقوت میگرفت وچهرهٔ پریده وفرشته‌آسای دخترك را بخوبی میدید. ازشوق فراوانی که داشت روی خودرا بصورت ریگا سائید ودهان برد هان او گذاشت ولبهایش را بوسید .

ولی شگفت ای‌خداوند !... دهان ریگا گرم بود وبوی زندگی ازدهان نیمه بسته‌اش میآمد. نزدیك بود قلب ادهم ازخوشحالی‌بتر کد نزدیك بود از خوشحالی سکته کند ولی خود را نگـاه داشت و دست ریگا را از تابـوت بیرون آورد و نبضش را گرفت . اندك حـرارتی احساس کرد .

آنگاه ادهـم جوان بیدرنگ دلدارش را بیرون آورد ، لباسش را کند وبرتن او پوشانید. با پارچه سفید کفن سر اورا بست و قبر را چنانکه بود پوشاند وبشتاب تمام ریگا را بخانه خود برد...

✩✩✩

ادهم‌تا بخانه رسید ریگا را دراطاق خوابانید ورویش راپوشاند. سپس بازوی راست او را بست و رگ او را باز کـرد . خون بیرون جست .

پس از آنکه مقداری خون رفت خون در تن ریگا بحرکت افتاد ، دیدگانش را گشود وخود را در خانه‌ای دید که پر از کفش پاره وقالب کهنه بود . ادهم جوان کنار او نشسته دستش را گرفته بود وبا چشم‌هائی پراز شوق وشادمانی وخوشبختی باو مینگریست .

ریگا وحشتناك بخود تکانـی داد . ادهم بندی را که ببازوی او

بسته بود باز و دستش را رها کرد . سپس سر بزمین نهاد وخدا را شکر کرد .

ریگا این بار که چشمش بادهم افتاد مثل این بود که اوراجائی دیده است و پرسید :

- تو کی هستی ؟

ادهم جواب داد :

من پینه دوزم و نامم «ادهم» است .

سپس ادهم آنچه را که گذشته بود برای ریگا نقل کرد .

ریگا برخاست ونشست وبا نگاه‌هائی پرازمهروحق‌شناسی بادهم نظر کرد ولبخندشیرین زندگی بر لبهای قشنگش آشکار گردید. سپس آرام دست ادهم را گرفت و گفت :

- ای ادهم جوان ، خداوند مرا بتو ارزانی داشته ، مرا بعقد خودت درآور ...

روز بعد عقد آن دو بسته شد و ریگای زیبا درخانه ادهم ماند . سرنوشت بایستی آندو را بهم برساند و از پیوند آندو سالی نگذشت که فرزندی پدید آمد .

این‌فرزندرا که بایدروزی مردمشهوری بشود«ابراهیم»نامیدند.

✿✿✿

چندسال گذشت ومرگ «ریگا» فراموش شد .

یکروز مادر ریگا بگرمابه رفته بود . کودك شیرین چندساله‌ای بازی کنان نزدیك شاهبانو آمد. چون چشم زن‌پادشاه باین کودك افتاد ویرا بسیار شبیه بدخترش ریگا دید. اورا پیش طلبید، بغل کرد، بوسید وبیاد دخترجوانش بگریه افتاد .

بانوی‌شاه بامیداینکه او را بفرزندی گیرد کنیزکانشان‌را فرمان داد که مادر کودك را پیدا کنند. وقتی کنیزکان‌نزدیك مادرش شدند ، اورا شناختند. او «ریگا» دختر پادشاه بود .

ریگا رانزد مادرش بردندومادر او ازدیدن فرزندش بیهوش‌شد.

✡✡✡

این «ابراهیم ادهم» بعدها پس ازمدتی که بجای پدربزرگش‌در بلخ بتخت نشست‌وسلطنت کرد، پادشاهی‌راترك گفت وبزمرهٔدرویشان وپرهیزکاران گردید .

ابراهیم ادهم ازمردمان پاك وصوفیان‌بزرگی است که‌سلسله‌او، به « ادهمیه » معروف است .

آزرمیدخت

درتالار بزرگ و با شکوه «آپادانه» درکاخ طاق خسرو ، جشن بزرگـی برپا بود . در سمت راست ، بزرگـان کشور و طرف چپ سران‌لشکروسلحشوران قرارداشتندوخاموش وبیصدا منتظربر گزاری جشن تاجگذاری شاهدخت « آزرمیدخت » بودند .

سپس پردهٔ بزرگی که در آخـر تالار بود پس رفت . شاهنشاه آزرمیدخت روی تخت پادشاهی ظاهر شد .

پادشاه بر بالشی زربفت تکیه داده وجامه زرتار پوشیده بود . شلواری آبی رنگ برپای داشت و گردن‌بندی ازمروارید بگردن‌بسته بود. تاجی‌بزرگ که مرصع بزر وسیم و مروارید ویاقوت و زمرد بود، بالای سرش می‌درخشید. نوری‌لطیف وآبی رنگ‌ازبالابچهره‌اش‌افتاده ودراین روشنائی اسرارآمیزمنظرهٔ باشکوه وپرجلالی داشت .

همهٔ بینند گان‌خیره ومبهوت‌زیبائی‌وشکوه‌حشمت‌آسای شاهنشاه شده و بزرگان و نجیب‌زادگان و سران لشکـر دست خود را بحـال درود وسلام تا برابر رخسار خود برافراشتند .

بوهای خوش از «آتش‌دان»ها برخاسته و فضای تالار بزرگ را معطر کرده بود . آنگاه موبد موبدان ، با قدمهای آرام بسوی ملکه پیش‌رفت . زمانی بچهرهٔ زیبا وخندان‌آزرمیدخت نگریسته وبا صدائی لرزان گفت :

ـ در شورای عالی بزرگان و سران کشور ، ما مشورت خویش پیش اهورامزدا برداشتیم. همگی ماهمراه شدیم که شاهدخت آزرمیدخت دختر خسرو پرویزرا بپادشاهی برگزینیم، اینك او پادشاه ایران است و شما نیز بر پادشاهی او اقرار دهید . مژده باد شما را » .

فریادهای شادمانی ودرود ازهمه‌جا برخاست . همگی هورا کشیدند وآنگاه پیربزرگ ، موبد موبدان نزدیکتر شده وبه‌آزرمیدخت گفت:

ـ آیا قبول کردی از اهورمزدا پادشاهی را ، بردین زردشت که شاهنشاه گشتاسب تقویت کرد و اردشیر بابك زنده فرمود ؟

آزرمیدخت باصدای رسا وشیرین جواب‌داد:

ـ پذیرفتم که بخیرمردم کار کنم وموفق باشم !

وباین‌ترتیب بعدازپرویز، آزرمیدخت دخترخسرودوم بپادشاهی انتخاب گردید .

☆☆☆

روزهای پادشاهی آزرمیدخت بآرامی سپری می شد و شاهدخت جوان ، فکری جز خدمت بکشور و انجام مسئولیت بزرگی که بدو واگذارشده بود نداشت .

بر خلاف پیش که جزو دوشیزگان حرمسرا وقتش را بشکار و تفریح می گذرانید، اکنون وقت عزیزش‌را فقط صرف کارها و شور و پیشرفت امور کشور می‌نمود .

چند ماه بعد ، یك شب هنگامی که کنکاش بزرگان پایان‌یافت و اعضای شورایعالی بیرون‌رفتند، «بزرگ‌فرمدار»صبر کرد که‌تالارخلوت شود. آزرمیدخت دریافت که بزرگ فرمدار کاری دارد ودر حالی که ازجایگاهش بلند میشد پرسید :

ـ مگر کاریست که می‌خواهی در تنهائی بمن بگوئی ؟

بزرگ فرمدار گفت :

ـ جاوید باشد شهریار ! مطلب مهمی است که باید شاهدخت را از آن آگاه کنم .

آزرمیدخت یکی دوقدم بسوی تالاردیگر که آسایشگاهش بود برداشت . « خرم باش » جلو شتافت کـه پردهٔ بلندی را پس کند تا شاهدخت به آسایشگاهش برود و چون آزرمیدخت حس کرد کـه «بزرگ فرمدار» میخواهد مطلبش را درخلوت باوبگوید، نخست‌خود بدرون رفته و اجازه داد که وی نیز وارد شود و همین که تنها شدند ، شاهدخت پرسید :

ـ بگو به‌بینم چه خبرمهمی اتفاق افتاده است که بزرگ‌فرمدار نخواسته است در شورایعالی ازآن سخن گوید ؟

بزرگ فرمدار لحظه‌ای درنگ کرد وسپس آرام گفت :

ـ چند فرمان است که باید بنظرشاهدخت برسانم .

آزرمیدخت روی نیم تختی قرار گرفت واجازه داد که بزرگ فرمدار بنشیند . وقتی که نشست ، فرمان‌ها را بدست آزرمیدخت داد وهمانطور که شاهدخت بآنها می‌نگریست ،آرام گفت :

ـ سپهبد فرخ هرمزد، تقاضائی‌دارد وازمن خواهش کرده‌بعرض شهریار برسانم .

آزرمیدخت سرش را بلند کرده پرسید :

ـ چه تقاضائی ؟

ـ که باواجازه داده شود چندی درمداین بماند .

ـ ولی‌مگراوفراموش کرده‌است که‌دروضع‌فعلی کشورهیچ‌صلاح

نیست او اینجا بماند . پس سپاه ما ، درخراسان چه خواهد شد ؟

ـ پسرش رستم ، زمام کارها را بدست دارد . اوهمه کارها را بخوبی و خیلی بهتر از سپهبد می‌تواند اداره کند . رستم پسر فرخ از بهترین سپهسالاران ماست ومانند او کسی نداریم .

سپس درنگی کرده و افزود:

ـ وانگهی گمان میکنم ماندن فرخ هرمزدرتیسفون نکوتر باشد ودراین موقع باریك ما می‌توانیم ازآزمایش و فکر او استفاده کنیم .

آزرمیدخت زمانی اندیشید وسپس گفت :

ـ من بهترمیدانم درخواست اورا درشورای عالی مطرح کنیم . بعقیدهٔ من اگراوبخراسان برگردد بهتراست. مگر بنا نبودرستم برای پادگان تیسفون فراخوانده شود ؟

بزرگ فرمدار پاسخ داد :

ـ جاوید باشد شاهدخت من . چنین بنابود . ولی مادام که سپهبد فرخ بخراسان برنگشته نمیتوان رستم را احضار کرد : وانگهی سپهبد فرخ هرمزد تقاضای دیگری هم دارد .

آزرمیدخت پرسید :

ـ دیگر چه تقاضائی دارد ؟

بزرگ فرمدار گفت :

ـ بکام باشد شاهدخت من . سپهبد دلباختهٔ ملکه شده است و از شاهدخت خواستگاری میکند .

آزرمیدخت بخشم متعجب پرسید :

ـ ازمن خواستگاری میکند ؟

ـ آری، شهریارمن، و برای همین است که میخواهد در تیسفون بماند.

آزرمیدخت بفکر فرو رفت. تا کنون چنین چیزی را هرگز تصور نکرده بود. سپهبدی از او خواستگاری کند. چه گستاخی بزرگی! اگر میخواست جواب رد بدهد بی‌شك برای او گران تمام میشد، از این گذشته قلبش در جای دیگر در گرو است. او از کوچکی نامزد «مهرآفرید» برادر زاده «زرمهر» بود. مهرآفرید مدتها پیش از آنکه آزرمیدخت بپادشاهی برسد، بپارس رفته بود. با اینکه اورا خیلی دوست میداشت معذلك بخاطر انجام مسئولیت بزرگی که عهده‌دار بود از زناشوئی با او هم چشم پوشیده و مهرآفرید را ازخود دور نگاهداشته بود. مهرآفرید نیز بفکر شاه‌ـدخت پی برده و در پارس ماندگار شده بود تا مگر آزرمیدخت را نرنجاند. ولی اکنون چه باید کرد؟ صلاح نیست که نسبت بخواستگاری سپهبد فرخ، خود را بی‌میل نشان بدهد. آنگاه فکری بخاطرش رسید و گفت:

ـ ولی، آیا سپهبد فرخ حقیقةً مرا دوست دارد ویاخیال دیگری اورا واداشته است از من خواستگاری کند؟

وبی آنکه مجال دهد بزرگ فرمدار چیزی بگوید، درحالیکه فرمان‌ها را که امضاء شده بود بوی میداد، افزود:

ـ بهتر است در این موضوع دیگر صحبتی نکنیم تا من فکرهایم را بکنم. ولی خواهید کوشید که البته کسی در دربار از این مطلب آگاهی نیابد.

☆☆☆

بعد از رفتن بزرگ فرمدار، آزرمیدخت مدتی درفکر واندوه

فرو بود.

خواستگاری سپهبد فرخ هرمز اورا غمگین کرده بود و انتظار نداشت اویا کسی دیگر چنین امیدی را حتی درعالم خیال دردل بپروراند. چگونه بخود اجازه میدهد روح دوشیزهٔ پاکی را که برای خدمت بکشور وانجام مسئولیت‌های گران آماده شده است، درتشویش و اضطراب بیندازد!

ولی چیزی نگذشت که «دربان سردار» خبر داد که مهرآفرید بدرگاه آمده است. آزرمیدخت شادمان شد و فرمان داد که او را بحضور بیاورند.

مهرآفرید جوانی بلند بالا، ورزیده وخوش اندام و از «اسواران» ونجیب زادگان بزرگ بود غرق دراسلحه بود ومثل پهلوانی بشاهدخت سلام داد، بزمین نشست وپای شاهدخت را بوسید. شاهدخت دستش را باو داد که ببوسد ودر حالیکه باو اجازه داد بنشیند، پرسید:

- کی بمدائن آمده‌ای؟

مهرآفرید با صدای لرزان وخوشحال جواب داد:

- انوشك بادا شاهدخت من! امروز رسیده‌ام.

آزرمیدخت بچهرهٔ برافروختهٔ مهرآفرید جوان نگریست ودر دل از دیدن او بسیار شاد شده بود. ولی ناگهان باز بفکر سپهبد فرخ افتاد وغبار اندوه برچهرهٔ تابناکش آشکار گردید. مهرآفرید پرسید:

- می‌بینم که چهرهٔ شهریارما گرفته است، مگرخدای نکرده‌دل شاهدخت جوان ازچیزی آزرده شده است؟

آزرمیدخت مثل اینکه با یك دوست بسیار صمیمیش صحبت میکند، گفت:

ـ آری، مهرآفرید ، امروز دلم گرفته است ، چه خوب شد که از پارس بر گشتی ، همین امروز خیال داشتم دستور بدهم ترا بمدائن احضار کنند .

مهرآفرید ناگهان پرسید :

ـ مگر چه‌اتفاقی افتاده است که‌خاطر شاهدخت را چنین‌آزرده ساخته است ؟

آزرمیدخت مثل این‌بود که میخواست‌جلو قلب واحساساتش‌را بگیرد کمی درنگ کرده و گفت :

ـ هیچ مهر آفرید... چیز مهمی نیست ، ولی لازم است که ترا آگاه کنم. گوش کن ، آنچه میخواهم بتو بگویم کاملا محرمانه است و نباید کسی دیگر آگاه شود . میدانی خطر بزرگی متوجه من شده است . . .

مهرآفرید وحشتناک پرسید:

ـ از طرف چه کسی شهریار من ؟ چه کسی؟

ـ از طرف‌سپهبد فرخ هرمزد!

وچون مهرآفرید نمیتوانست حدس بزند که چگونه خطری و برای چه متوجه او است ، آزرمیدخت توضیح داد:

ـ سپهبد فرخ از من خواستگاری کرده است...

ـ آه . . .

رنگ از صورت مهر آفرید پرید واو را خشم گرفت. مثل شیر گرسنه‌ای دسته شمشیرش را گرفت و مثل این بود کـه منتظر فرمان پادشاه است .

آزرمیدخت گفت :

- من هیچ برای شخص خود ترسی ندارم. خیلی خوشوقت خواهم شد اگر در راه انجام وظایفی که بعهده گرفته‌ام بمیرم. ولی این سپهبد فرخ اگر مرا خواستگاری کرده نه برای عشقی است که بمن دارد بلکه میخواهد بوسیله پیوند با من بسلطنت برسد. این خطری است که خاندان ما را تهدید میکند و برای همین است که اندوهگین هستم.

مهر آفرید گفت:

- پس شاهدخت من، باید تا دیر نشده دست بکار شد وقبل از آنکه او بتواند برعلیه شما کاری کند راه چاره‌ای اندیشید.

آزرمیدخت گفت:

- راه چاره اش معلوم است. من فکر آنرا کرده‌ام ولی هنوز زود است.

سپس آزرمیدخت کمی فکر کرد و گفت:

- دستور خواهم داد که از امروز پادگان کاخ آپادانه را بتو واگذار کنند. آماده و مراقب باش تا هر وقت لازم شد برای انجام نقشه‌ای که درپیش است شتاب کنی.

✡✡✡

وقتی که آفتاب شامگاهان درپشت کرانه ناپدید میشد آزرمیدخت جوان، سواره در حالیکه چندین افسر بزرگ از پی او می راندند، بسوی «باغ داد» میرفت.

یکی از افسران مهر آفرید بود. پنجاه قدم دورتر، پادگان مرکب از چهل و نه نفر سرباز و یك افسر، دنبال شاهدخت میرفتند. هرچه خورشید پائین‌تر می‌رفت، دامن زرین آفتاب روی شاخساران و درخت ها و باغستان ها مثل پارچـهٔ زرد رنگی می نشست و رنگ

طلائیش بهتر دیده میشد .

باغ داد از تیسفون خیلی دورنبود . آنجا ، کنار رودخانه دجله، باغ بسیار بزرگ و خرم و پرازمیوه‌ای بود که خاصهٔ خاندان‌پادشاهی بود ، بـاد خنك و نسیم دل انگیز و خوشبوی از باغستان به پیرامون می‌پیچید وهرچه به « باغ داد » نزدیکتر میشدند ، روح افزاتر وهوا دلپذیرترمیشد .

چند صد قدم بباغ نرسیده شاهدخت لگام کشید و ایستاد . همه ایستادند و دور از آنها پادگان نیز ایست کرد . مهر آفرید نزدیکتر شد وشاهدخت باو گفت :

ـ پادگان همین جا بماند . مهر آفرید تو و دو نفر از سواران با من بیائید .

ملکه براه افتاد . مهر آفرید بدوافسری که پشت سر او بودند اشاره کرد و بی‌سخن از پی ملکه روان شدند .

✿✿✿

ازآن طرف سپهبد فرخ هرمزد ، نیم‌ساعتی بود که بباغ‌دادآمده ودرانتظار دیدارملکه بسرمیبرد .

سه روز پیش هنگامی کـه ملکه از سر سرای کاخ سفید پائین میرفت ودستوراتی چند به « دبیران مهشت » می‌داد، سپهبد فرخ‌هرمزد به‌پیشوازملکه رفت و منتظر ماند تا شاهدخت تنها شود . پس از رفتن دبیران مهشت، خود را بحضورملکه رسانید و توانست چندکلمه‌صحبت کند . آزرمیدخت فهمید که آمدن سپهبد برای چیست وباشکوه ولی شیرین وخندان گفت :

ـ پیغام سپهبد را بمن رسانیده‌اند ولی چون این چند روزه حال

روحی من چندان خوب نبود ، نتوانسته‌ام جواب بدهم ..

سپهبد میخواست چیزی بگوید ولی آزرمیدخت باومهلت نداده، با شیرینی وطنازی گفت :

ـ ولی پیش از آنکه من بتقاضای شما جواب بدهم لازم است زمانی با سپهبد فرخ هرمزد جای خلوتی با هم صحبت کنیم . در کاخ‌های تیسفون چشمهای زیادی است که ما را می‌پایند سپهبد گمان نمی کند بهتر است یکی از این روزها درباغ داد ملاقاتی کرده وباهم صحبت کنیم ؟

سپهبد فرخ هرمزد که بی‌اندازه خوشحال شده بود پاسخ داد :

ـ جاوید باشد شاهدخت . شکی نیست که بهتراست .

و آزرمیدخت پیروزمند گفت :

ـ پسین‌فردا بباغ داد بیائید. من از گردش عصر آنجاخواهم‌رفت آنجا خلوت است وبهترمیشود صحبت کرد .

سپهبدآنجا رفته بود تاجواب تقاضای خود را بشنود .

اوفکرمیکرد شاهدخت با تقاضای اوموافقت کرده وبزودی‌تاج وتخت باو تعلق خواهد گرفت !

برای رسیدن باین‌آرزو چه شبهائی را صبح کرده است .

واینك شاهدخت‌ساسانی برای‌دادن‌پاسخ به‌سپهبد، خرامان‌میرفت.

✡✡✡

سپهبد فرخ با دو افسر و چند سرباز آمده بود ولی‌خودش‌تنهادم دوازهٔ باغ داد ، قدم زنان در آتش بی صبری مـی‌سوخت . همین که شاهدخت وارد باغ وپیاده شد، سپهبد خندان بسویش شتافته و درودش گفت . مهرآفرید پشت سرشاهدخت ایستاده بود . آرزمیدخت درحالی

که بگل‌ها و درخت هـای سبز و خرم مینگریست آهسته قدم میزد و ناگهان گفت :

- سپهبد فرخ ، من فکرهای خود را کرده‌ام واینك اینجا آمده‌ام تا جواب ترا با شمشیر بدهم .

سپهبد فرخ هراسان پرسید .

- با شمشیر شاهدخت من؟ من هیچ معنی این‌حرف‌را نمی‌فهمم. آزرمیدخت شمشیرش را از نیام کشیده گفت :

آری با شمشیر... معنی این حرف این است که میخواهم‌جواب گستاخی ترا با شمشیر بدهم .

سپهبد راست ایستاد و گفت :

ـ من هرگز باشاهدخت نخواهم جنگید. کشیدن شمشیربروی پادشاهم ، پادشاهی که برای من ازهمه چیز مقدس‌تراست ، برای من محال است .

مهرآفرید نزدیك شده و گفت :

- جاوید باشد شاهدخت من ! اجازه میخواهم بجای شاهدخت پاسخ گستاخی سپهبد را بدهم .

وبی آنکه منتظرجواب بشود ، شمشیرش را کشید و جلو سپهبد ایستاد. سپهبد فرخ خشمگین شد ودریافت که اگرنجنبد ،کارش ساخته است .

اوهم بیدرنگ شمشیر کشید .

آنگاه دو حریف شمشیرهایشان را بهم‌افکنده وصدای‌خشمگین بهم خوردن تیغ‌ها بلند شد .

آزرمیدخت به کوپال بلند و رستم وش سپهبد فرخ هرمزد و به

اندام لاغر و چابك مهر آفرید جوان مینگریست . دو حریف بخشم و چالاکی بیکدیگر حمله کرده وبخون هم تشنه بودند .

بیم آن‌میرفت که‌فرخ‌هرمزد که‌ازمهر آفریدورزیده‌وکار کرده‌تر بودکارمهر آفرید را بسازد .

ولی مهر آفرید با غیرت و گستاخی شگفتی بچالاکی نه‌تنها از خود دفاع میکرد ، بلکه بحملات سخت و جان آزاری می‌پرداخت. در هرحمله که به‌سپهبد میکرد آتش خشم فرخ هرمزد را تیزتر می‌نمود. اما در یك نوبت ، سپهبد سر شمشیرش را ببازوی مهر آفرید فرو کرد. مهر آفرید بعقب برجست وخیز گرفت ومثل پلنگ تیرخورده‌ای که بشکار جستن میکند ، شمشیرش را یکراست بسینهٔ سپهبد فرو نمود . حتی ناله دردناکی هم شنیده نشد وسپهبد فرخ ازپشت بزمین افتاد .

خون از بازوی مهر آفرید میریخت . مهر آفرید نفسهای آرام و منظمی میکشید و باچشمهای فراخ وشگفتی بهیکل کوه‌آسای سپهبد نگاه میکرد . شاهدخت باو اشاره کرد که برود .

همین که آزرمیدخت تنها شد ، روی زمین دو زانو نشست . دو کف دستش را بهم نهاده و با چشمی گریان مثل کودك مظلومی رو بآسمان کرده گفت :

- ای اهورای پاك، من میخواهم فرزند لایق و فـداکاری برای میهنم باشم تا سالهای بعد بازماندگان خاندان ونژاد ما نگویند تخت وتاج ساسانیان برای خاطر اشتباه دختری از دست رفت. ای‌یزدان پاك مرا یاوری کن تا بتوانم به‌آسودگی مسئولیتی را که بمن واگذارشده تا جان دارم وزنده‌ام بپایان برسانم .

✿✿✿

آزرمیدخت مسئولیت بزرگی را که دربرابر سران و بزرگان ایران بعهده گرفته بود همواره در نظر داشت وهرگز پیرامون عشق و احساسات نگردید. اوفقط میخواست یك پادشاه عادل و نجیبی باشد که مردم او را دوست بدارند. تمام بزرگان کشور اورا دوست میداشتند.

ولی وقتی که خبر مرگ سپهبد فرخ هرمزد به پسرش رستم رسید، قیام کرد و برخاست. بسوی تیسفون رفت و در شب تاریکی بهشهر حمله کرد و آزرمیدخت را گرفتارساخت.

مهرآفرید دیر رسید. ولی وقتی رسید که شاهدخت را کور کرده بودند. او که بدختر عمویش وفا دار بود آزرمیدخت را شبانه برداشت و بسوی نا شناسی روان شد. دیگر کسی از آن روز ندانست که آزرمیدخت کجاست؟ ولی همه میدانستند که وی دوشیزه‌ای دلیر و نجیب بود و برای نگاهداری تاج وتخت وشرافت خاندانش فداکاری بزرگی ازخود نشان داد... ✿

* نگارنده صحت هیچکدام از این داستانهای تاریخی را تکذیب یا تأیید نمیکند.
دکترحمیدی

صادق چوبک

عدل

اسب درشکه‌ای توی جوی پهنی افتـاده بود و قلم دست و کاسه زانویش خردشده بود . کاملا دیده میشد که استخوان قلم یکدستش از زیر پوست حنائیش جا بجا شده و ازآن خون آمده بود . کاسه زانوی دست دیگـرش بکلی از بند جدا شده بود ، و فقط بچند رگ و ریشه که تا آخرین مرحله وفاداریشانرا از دست نداده بودند گیر بود . سم یکدستش ـ آنکه از قلم شکسته بود ـ بطرف خارج بـر گشته بود ، و نعل براق سائیده‌ای که بسه دانه میخ گیر بود ، روی آن دیده میشد . آب جو یخ بسته بود تنها حرارت تن اسب یخ هـای اطراف بدنش را آب کرده بود . تمام بدنش توی آب گل آلـود خونینی افتاده بود . پی‌درپی نفس میزد . پره های بینیش باز و بسته میشد. نصف زبانش‌از لای دندانهای کلیدشده‌اش بیرون زده بود. دور دهنش خون کف‌آلودی دیده میشد . یالش بطور حزن انگیزی روی پیشانیش افتاده بود . دو سپور ویك عمله راهگذر که لباس سربازی بدون سردوشی تنش بودو کلاه خدمت بدون آفتاب گردان بسرداشت ، میخواستند آنرا ازتوی جو بیرون بیاورند .

یکی از سپورها که بدستش حنای تندی بسته بود گفت : « من دمبشو میگیرم و شما هـر کدومتون یه پاشو بگیرین و یهو از زمین بلندش میکنیم . اونوخت نه اینه کـه حیوون طاقت نداره و نمیتونه دساشو رو زمین بزاره یهو خیزورمیداره . اونوخت شما ها جلدی‌پاشو

ول‌دین ؛ منم دمبشو ول میدم . رو سه تا پاش میتو نه بندبشه دیگه. اون دستش خیلی نشکسه . چطوره که مرغ رودوپاش وامیسه ، این نمیتونه روسه پاش واسه ؟»

یك آقائی که کیف چرمی قهوه‌ای زیر بغلش بود وعینك رنگی زده بود گفت : « مگر میشود حیوانرا اینطور بیرونش آورد ؟ شما ها باید چند نفر بشین وتمام هیکل بلندش کنید و بزاریدش توپیاده رو . »

یکی‌ازتماشاچیها که‌دست‌بچه خردسالی دردست داشت باعتراض گفت :« این زبون بسه دیگـه واسه صاحبش مـال نمیشه . باید با یه گلوله کلکشو کنند.» بعدرویش‌را کردبپاسبان مفلوکی که کنارپیاده‌رو ایستاده بودند ولبو میخورد گفت : «آژدان سرکار که تپونچه دارین ، چرا اینو راحتش نمیکنین ؟ حیوون خیلی رنج میبره . »

پاسبان همانطور که یکطرف لپش ازلبوئی که تو دهنش بود باد کرده بود با تمسخر جوابداد : « زکی ! قربان‌آقا ! گلوله اولنده که مال اسب نیس ومال دزه . دومنده ، حالا اومدیم وما اینو همینطور که میفرمائین راحتش کردیم . به روز قیومت وسؤال وجواب اون دنیاشم کاری نداریم ، فردا جواب دولتوچی بدم. آخه ازمن‌لا کردار نمیپرسن که تو گلولتو چیکارش کردی ؟ »

سید عمامه بسری که پوستین مندرسی روی دوشش بود گفت : «ای‌بابا ! حیوون باکیش نیس . خدا رو خوش نمیاد بکشندش . فردا خوب میشه . دواش یه فندق مومیائیه ...

تماشاچی‌روزنامه بدستی که تازه رسیده‌بودپرسید :«چطورشده؟»

یك مردچپقی جواب داد : «والله من اهل این محل نیستم . من راهگذرم . »

لبوفروش سرسوکی همانطور که باچاقوی بدون دسته‌اش برای مشتری لبوپوست میکند جواب داد: «هیچی! اتول بهش خورده سقط شده. زبون بسه‌ازسحرتاحالاهمین جاتوآب افتاده جون میکنه‌هیشکی بفکرش نیس. اینو...» بعد حرفش راقطع کرد وبیك مشتری گفت: «یه‌قرون» وآنوقت‌فریاد زد «قند بی کوپن دارم! سیری یه‌قرون میدم!»

همان آقای روزنامه بدست پرسید: «حالا این صاحب نداره؟»

مرد کت چرمی قلچماقی که‌ریخت شوفرها راداشت وشال‌سبزی دور گردنش بود؛ جواب داد: «چطورصاحاب نداره! مگه بی صاحابم میشه. پوسش‌خودش دس کم پونزده تومن میرزه. درشکه‌چیش تاهمین حالا اینجابود. بنظرم رفت درشکشو بزاره بر گرده.»

پسربچه‌ای که دستش تودست آن مرد بود سرش را بلند کرد و پرسید «باباجون! درشکه‌چیش درشکشو باچی برده برسونه؟ مگه‌نه اسبش مرده؟»

یك آقا عینکی خوش لباس پرسید: فقط دستاش خرد شده؟»

همان مردقلچماق که ریخت شوفرها را داشت وشال سبزی دور گردنش بودجواب داد: «درشکه چیش میگفت دنده‌هاشم خرد شده»

بخارتنکی ازسوراخهای بینی اسب بیرون میآمد. ازتمام بدنش بخاربلند میشد. دنده هایش از زیر پوستش دیده میشد. روی گردن و چند جای‌دیگر بدنش هم گلی بود. بعضی جاهای پوست بدنش‌میپرید. بدنش بشدت میلرزید. ابدأناله نمیکرد. قیافه‌اش آرام وبدون‌التماس بود. قیافه یك اسب سالم را داشت. با چشمان گشاد و بدون اشك به مردم نگاه میکرد.

یحیی

یحیی یازده سال داشت واولین روزی بود که میخواست روزنامه دیلی‌نیوز بفروشد. در اداره روزنامه، متصدی تحویل روزنامه و چند تا بچهٔ همسال خودش که آنها هم روزنامه می فروختند ، چند بار اسم دیلی‌نیوز را برایشان تلفظ کردند . اوهم بخوبی آن را یاد گرفت ، و بنظرش آن اسم بشکل یك دیوی آمد. چند بار صحیح و بدون زحمت پشت هم ، پیش خودش گفت : « دیلی نیوز. دیلی نیوز . » و از اداره روزنامه بیرون آمد .

توی کوچه که‌رسید شروع بدویدن کرد و فریاد زد: «دیلی‌نیوز! دیلی نیوز ! » بهیچکس توجه نداشت . فقط سر گرم کار خودش بود . هرقدر آن اسم رازیادتر تکرار میکرد ومردم ازاو روزنامه میخریدند، بیشتراز خودش خوشش میآمد . وتاچند شماره هم که فروخت، هنوز آن اسم یادش بود، اما همینکه بقیه پول خردیك پنج ریالی را تحویل یك آقائی داد ودهشاهی کسر آورد و آن آقا هم دهشاهی را باو بخشید ورفت، هرچه فکر کرد اسم روزنامه یادش نیامد. آنراکاملا فراموش کرده بود. ترس ورش‌داشت. لحظه‌ای ایستاد وبکف خیابان خیره نگاه کرد. دومرتبه شروع بدویدن کرد. بازهم بدون آنکه صدا کند چند شماره‌ازش‌خریدند. یحیی بدهن آنهائی که ازش‌روزنامه میخریدندنگاه میکرد تاشاید اسم روزنامه را از آنها بشنود، اما آنها همه باقیافه های

گرفته وجدی، بدون آنکه بصورت او نگاه کنند، روزنامه رامیگرفتند و میرفتند.

بیچاره دستپاچه شده باطراف خودش نگاه کرد شاید یکی از بچه‌ها را پیدا کند واسم روزنامه راازش بپرسد. اما کسی راندید. چند بار شکل دیزی جلویش ورجه ورجه کرد اما از آن چیزی نفهمید. روی پیاده روی‌خیابان فوجی‌ازدیزی‌های متحرك جلوش مشق‌میکرد؛ و مثل‌اینکه یکی دوباراسم روزنامه درخاطرش برق زد، اما تاخواست آنرا بگیرد خاموش شد.

سرش رابزیرانداخته بود وآهسته راه میرفت. بسته روزنامه‌را قایم زیربغلش گرفته بود وبه پهلویش فشارمیداد. میترسید چون اسم روزنامه‌رافراموش کرده‌بود، مبادا روزنامه‌هارا ازش‌بگیرند.میخواست گریه‌کند اما اشکش بیرون نمیآمد. خواست از چند نفرعابر بپرسد اسم روزنامه چیست، اماخجالت کشید وترسید.

یکهو قیافه‌اش عوض شد و نیشش بازشد. ازسروصورتش خنده میریخت. پا بدو گذاشت و فریاد کرد: «پریموس! پریموس!» اسم روزنامه رایافته بود.

ابراهیم خواجه نوری

بحث لله آقا با دلبر طناز در کنار فواره

دوست گرامی :

دیروز وقتی وارد « خانقاه » شدم (این اسمی است که مریدان برای خانه لله آقا گذاشته‌اند) منظره بسیار شاعرانه ودل پسندی‌دیدم. لله را دیدم که موهای سفید ونورانی خودرا خوب شانه کرده ، بهترین لباس خود را پوشیده و در کنار حوض فواره داری که سه طرفش را ، گلهای بهاری احاطه کرده‌اند روی‌نیمکت پهلوی یك خانم فوق‌العاده زیبا ومتشخصی نشسته و گرم صحبتند .

این پیر مرد فیلسوف عارف مشرب چنان مست استنشاق عطر جوانی و زیبائی هم صحبت خود بود که تا چند لحظه ملتفت‌حضورمن نشد و راستی لطافت مستی‌آور نسیم بعد از ظهر بهار تهران ، و زیبائی غیرقابل وصف کوههای شمیران و عطر ملایم شب بو ، و صدای ریزش فواره ، و طلعت جذاب آن خانم گرم و پر حیات ممکن نبود دلی را ، ولو دل فیلسوف هم باشد ، مست وشیوا نکند.

من بعد از سلام با تبسم گوشه‌داری پرسیدم « حضور بنده مزاحم نیست ؟ » ـ لله آهی کشید و گفت : « متأسفانه مدتهاست که حضور ثالث مزاحم من نمیتواند باشد... نه‌فرزند، بعکس خیلی خوب آمدی من بتنهائی از عهدهٔ بحث با این خانمی که میخواهد من « چپ » را براه « راست » هدایت کند برنمی‌آیم .

ـ عجب از کی تا حال شما چپ شده‌اید ؟

ـ ازوقتی که فهمیده‌ام «راست»های ماهر گزراست نمیگویند...

من در حالیکه روی سنگ حوض مقابل آنها مینشستم بخاطرم آمد که مدتهاست همهٔ رفقا مترصد وقت مناسبی هستند تاعقاید مرشد را راجع به « چپی » و « راستی » وحتی راجع بکمونیسم بفهمند ـ چه فرصتی بهتر ازاین ؟ پرسیدم :

ـ آیا واقعاً شما چپ هستید ؟ من هر گزتصور نمیکردم ...

ـ تو اول بمن بگو که از کلمه « چپ » چه میفهمی . . . (من تمجمج کردم ، چون واقعاً منهم مثل شما بطور وضوح نمیدانستم چپ چیست) ... میدانم که نمیدانی ، خیلی کم کسی است که کاملا روشن باشد، زیرا این قبیل کلمات مثل اشباح وارواح نفوذشان فقط درتاریکی است وهمینکه درروشنی کشیده شوند فوراً اثرمرموزشان محو و نابود میشود ... خوب پس بیائید تفاوت حقیقی چپ وراست را باهم تشریح کنیم و پس از اینکه بعد ازچهل و خرده‌ای سال مشروطه ، دست چپ و راستمان را شناختیم آنوقت خواهیم دید کـه کدام راستیم و کدام چپ، برای این کاربهتر است که شما موارد اختلافات عقیده این دوقطب را سؤال کنید تا من جواب بدهم . من پرسیدم اول راجع بزمامداری بگوئید که تفاوت معتقدات راست و چپ چیست ؟

(للهآقا) ـ راستهای افراطی معتقدند که درجامعه باید یکنفر لیدر و رئیس باشد ، و درواقع هما نطوریکه اعضای خانواده در قرون اولیه مطیع و پیرو رئیس و پدر خانواده بودند ، همینطورهم درجامعهٔ امروز یکنفر باید رئیس وپدر و لیدر خانواده بزرگ کشور باشد ؛ و این را طبیعی‌ترین نوع سازمان اجتماعی میدانند... وحال آنکه‌چپ‌ها

اطاعت از یکنفر را مضر و خطرناك میدانند و می گویند نمیشود سرنوشت یك اجتماعی را بدست یك انسان جائز الخطا سپرد . پس باید بجای یك نفر دسته و گروپی زمامدار باشند وجامعه بجای اینکه مطیع وپیرو یك نفر باشد، باید مطیع وپیرو « گروپ » بشود تاازاحتمال اشتباهات وبوالهوسی‌های طبیعی بشر کاسته گردد ... خانم پرسید : راجع بخود فامیل بفرمائید ـ لله آقا ـ « راست »ها بفامیل خیلی معتقدند و در واقع اعضای یك خانواده را اعضای یك « حوزه » طبیعی حزب بزرگ یك جامعه میشمارند زیرا میگویند محکمترین تعهدات متقابل آنهائی هستند که بازنجیراحساسات وعواطف بهم پیوسته باشند ، وفامیل‌محلی است که در آن معمولا این احساسات و عواطف ، طبیعی‌تر و عمیق‌تر از حوزه سایر رسته‌ها ایجاد و پرورش میابد ـ پس بسنت‌های فامیلی اهمیت زیاد میدهند ولی « چپ » ها معتقدند که آن زنجیر عواطف احساسات وتعصب حزبی وجماعتی‌را درخارج ازفامیل هم‌میشود ایجاد کرد و حتی بهتر هم میشود آن تعصبات را تقویت نمود ، زیرا داخله حوزه‌های حزبی تابع مقررات و دیسپلین متحدالشکل حزب‌هستند،و حال‌آنکه درداخله حوزه‌های فامیل‌ها نظم متحدالشکلی وجود ندارد تا بشود با فن تبلیغات وحدت عواطف در آنها ایجاد کرد .

ـ من پرسیدم : راجع بآموزش و پرورش اختلافاتشان‌چیست؟

لله‌آقا ـ (با لبخند مستهزانه‌ای گفت) در این موضوع مطلب خوشمزه اینستکه «راست» ها درتعلیمات معتقد بانضباط و دیسپلین‌زیاد هستند ، ولی درعمل نهایت آزادی را برای تعلیم و تربیت‌قائل‌میشوند تا مغز و قلب دانشجو آزادانه پرورش پیدا کندوشخصیت‌افراد شناخته شود ولی «چپ»ها در« تئوری » هایشان گرچه‌آزادی زیادرا در آموزش

وپرورش اعلان میکنند، ولی درحقیقت قلب وروح بچه‌ها را باانضباط سربازی و محدودیت های نظامی بار می آورند ، بطوری که شخصیتی خارج ازحدود قالب فرمایشی حزب برای کسی باقی نمیماندوهمه‌افراد جامعه مهره‌های معین ومطیع کارخانه عظیم اجتماع میشوند.

- خانم پرسید : راجع به «زن» چه عقیده دارید ؟

_ لله آقا نگاه‌طولانی محبت‌آمیزی بسراپای خانم انداخت و بعدمثل اینکه فکرش ازسفر خسته کننده دوری بر گشته باشد گفت :

خانم عزیز بعقیدهٔ من ، خودپسندی چند هزارسالهٔ ما مردها با رهبری خودخواهانهٔ بعضی از دلالان آخرت : موجب شده‌است که در قرون‌متمادی‌ظلمهای‌فراوانی بااین‌موجودات‌لطیف شده‌وهنوزهم‌میشود، همین خودپسندی‌ها وشقاوت ها و بی‌انصافی های قانونی و عرفی ما مردهااین‌جنس‌عزیزرامبدل‌بااین‌موجودات‌عجیب‌وخطرناك کرده‌است..

«چپ» ها مثل «راست»ها متوجه این بی‌اعتدالی‌خطرناك ونتایج وخیم آن شده‌اند، و در تئوریهایشان یك قسم «فمی‌نیسم» افراطی و دو آتشه‌ای بوجودآمده، که تأثیر وعکس‌العملش آنها را ازقسمت‌مشروع منظور خود دور میکند ولی - «راست» های مترقی که ترقی نسوان و «فمی‌نیسم» را تدریجی پیش‌میبرندنتایج معجزه‌آسائی از لحاظ ترقی وسعادت جامعه خود بدست می‌آورند (مثل آمریکا و ملت اسکاندیناو وعده‌ای از انگلوساکسن‌ها) .

- پرسیدم‌راجع بسرمایه اختلاف عقایدچپ و راست در کجاست

لله‌آقا گفت : مهمترین مورد اختلاف درهمین موضوع است و الا درسایرمواردی که پرسیدند غالباً سرحد مشخصی بین عمل چپ و راست دیده نمیشود، حتی بعکس گاهی‌چپ ها بعضی از اصول مذهب

سیاسی خود را چشم پوشیده و رویه راست ها را بطـور افراط معمول میدارند: مثلا کمونیست‌های شوروی که «چپ‌های افراطی» شمرده میشوند، با اینکه اصولا منکر و مخالف اقتدار شخص هستند و فقـط قدرت دسته‌را توصیه می کنند،معذلك شخص استالین‌را پدرخودخوانده و اطاعت و پیروی و ترسی که از او دارند بدرجات شدید تر و کور - کورانه‌تر ازاطاعت وپیروی‌وترسی است که‌مثلااعضای‌حزب‌محافظه‌کار انگلیس ازچرچیل یا ایدن دارند - و همینطور احترام و تجلیلی کـه آمریکائیها نسبت بزن رعایت می کنند بدرجات از «فمی نیسم» روسها زیادتراست خلاصه اساسی‌ترین نقطه اختلاف عقیده‌راجع بچگونگی سرمایه است: یعنی «راست»ها معتقدند باینکه «الناس مسلمون علی اموالهم ..» وحق مالکیت‌را برای‌افرادبدون‌هیچگونه‌حدودی‌مشروع ومحترم میشمارند..و «چپ» ها میگویند سوسیالیسم بتمام معنی، تنها راهی‌است که بشررا ازاجحافات سرمایه خلاص خواهد کردوبنابراین افراد حق ندارند بیش‌ازحدمعقول‌احتیاجات ضروریشان صاحب مالی باشند وبقیه باید متعلق به «عامه» باشد.

برله وبرعلیه هردومذهب کتابها و مقالات بیشمار نوشته شده، وبهمین‌جهت درطی زمان، یعنی درمدت یکصد سالی که ازاولین «مانی فست» مارکس میگذرد، برای پیروان هردو مسلك پله های متعددی درمراتب اعتقادشان‌ایجادشده است که‌پله‌های‌آن‌ازسازمان«تمرکزی» و «اقتصاد فرمایشی» یعنی «اکونومی دیریژه» شروع میشود و به کمونیسم دوآتشه شوروی ختم میگردد..

خانم با تعجب پرسیداگرتمام ریشهٔ اختلافات فعلی‌دنیاعبارت‌از اختلاف‌بین دوعقیده ودوتئوری اقتصادی است پس اینهمه جاروجنجال

وتهدید بجنگ و بمب اتمیك برای چیست.... آخر سر اختلاف وعقیده آنهم دوعقیده اقتصادی که میلیون‌ها آدم را نباید بکشتن داد...

آیا نمیشود این دو دسته بهم بگویند «عیسی بدین خود موسی بدین خود» وهر یك رژیم خود را تعقیب کنند وکار بکار دیگری نداشته باشند...؟ ویا اینکه علمای قوم با منطق حسابی یکدیگر را متقاعد و مجاب کنند؟

-لله نگاه طولانی بحلقه ابری که بدور گردن شق و محکم و پرابهت دماوند بود انداخت،و گفت دختر عزیزم میبینم که توهم خیلی بقوه و نفوذ «منطق حسابی» ایمان داری. ولی من در طی تجربه شصت‌ساله‌ام فهمیده‌ام که همانقدری که‌این حلقه ابرمرده‌متلاشی‌مبهم، نسبت بکلهٔ سخت قله دماوند اقتدار و نفوذ دارد، همانقدر هم «منطق حسابی» در مقابل احساسات و «معتقدات قلبی» ما مقتدر ونافذ است، البته میدانید غرضم از «معتقدات‌قلبی»عقایدی است که‌توأم‌بااحساسات دردل ما جایگیر شده باشد، و متأسفانه نود در صد معتقدات سیاسی از این قبیل است. یعنی فقط احساساتی است و قلبی، نه عقلی... و الا همانطوریکه گفتید ممکن بود دو دسته از برجسته‌ترین علما و عقلای طرفین بنشینند وبا منطق هندسی مسائل مختلف فیه را قضاوت کرده و میلیارد ساکنین درمانده این گلولهٔ گلی را ازاین بی‌تکلیفی و نگرانی خلاص کنند.

- خانم باظرافت وحرکات ملایم و مطمئن و موزونی که حاکی از عضلات نرم دوستداران اسپورت و ورزش است سیگاری تعارف ما کرد ودر حالیکه سیگار خود را به پشت قوطی سیگار مینای ظریفش میزد با تبسم گفت بالاخره ما نفهمیدیم شما راستید یاچپ.؟

لله آقا چندپك به‌پیپش زد و گفت. گمان میکنم دیوانگانی امثال مرا که عادت بتجزیه وتحلیل کرده و نقادی بیطرفانه برایشان آزاری شده است، نمیشوددر چهاردیوار هیچ تعصبی محصور و کلاسه‌شان کرد ماها گل‌بازانی‌هستیم که درمیان گل‌های رنگارنگ افکاربشر میگردیم، وبذوق خود از هر باغچه‌ای گلی را که بدستهٔ گل خودمان جور بیاید انتخاب کرده ودر آن جا میدهیم.

.... درهمین‌مورد «چپی‌وراستی» ممکن است‌مرا چپ بخوانید، از این حیث که اولاباهر امتیاز و مقام غیرا کتسابی وبدون استحقاق مخالفم- ثانیاً هر تشکیلاتی را کـه در آن عده ای از سیری بتر کند وعده بیشتری از گرسنگی جان بدهندمخالف انسانیت‌وانصاف‌وعدالت میدانم- ثالثاً ترقی وهمدوشی زن‌ها ومردهارا درامور وحقوق‌اجتماعی از مهمترین شرائط تلقی ولازم وملزوم‌سعادت بشر میدانم- زیرا وضع فعلی ما طوری است که زنها در ایران یا کاملا خادم هستند یا منحصراً مخدوم بعبارت دیگـر یعنی شما طنازان یا معشوقهٔ بـوالهوس جابر بی مسؤلیتی هستید که گوش‌مردتان‌را گرفته بهرجا هوستان‌اقتضا کند میکشانید.. ویا یك موجود مطیع بی‌اراده محکومی هستید، که مثل تمام موجودات مطیع بی‌اراده، رنج میکشیدوتحقیر میشوید وازوجود عزیز ومؤثرتان بیش‌از وجود یك زرخرید بی‌اراده استفاده نمیشود... وحال آنکه زن‌بدون تردیدسعادت یك‌خانواده‌ویك‌جامعه‌ای حتماً بسته باین است که زن ومرد باهم همکاری ورفاقت داشته باشند نه خادمی و نه‌مخدومی، وتا این‌وضع (اقلادر طبقات منور) تغییر نکندهیچ‌اصلاحی اساسی بوجود نخواهدآمد.

ولی ازطرف دیگر میتوانیدمرا«راست» بخوانید، ازاینجهت که

من اولا مذهب رابرای جامعهٔ ایران لازم میدانم ـ ثانیاً، بر خلاف چپ های دوآتشه. من بفامیل خیلی معتقدم و تصور میکنم آن گـرمی و شعلهای را که عواطف متنوع فامیلی از بچگـی در قلب انسان ایجاد کند هرگز کارخانههای یك نواخت بچهپروری (که ایدآل چپ هاست) بوجود نخواهد آورد ـ ثالثاً نگهداشتن و احترام سنتهای غیر مضر را برای جامعه مفید میدانم ـ رابعاً با این پرنسیب خطرناك چپها که میگویند «هروسیلهٔ نامشروعی برای رسیدن بمقصود مشروع مجازاست» جداً مخالفم ، من از این شقاوت آمیزتر و مضر تر و انسانیت کش تر مسلکی سراغ ندارم ، که آدم برای رسیدن بمقصودی که « بنظرش » مشروع میآید اقدام بهر عملی رابدون استثناء مجاز بداند. باور کنید اگر که کمونیستها دراین موضوع بخصوص آنقدر تعصب بخرج نداده بودند اینهمه بغض و کینه دنیا را بخود جلب نمیکردند ...

خلاصه خانم عزیز ملاحظه فـرمودید که امثال ما قلندرمنشان خیالباف را نمیشود باچسبانیدن اتیکت رقم بندی کرد .

ـ راجع بکمونیستها وخوبیوبدی مسلك و برنامهومقصودشان در دنیا وتکلیف مانسبت بآنها وسایرین، للهآقامطالب بسیار سودمندی بیان کرد که انشاءالله موقع دیگر برایتان خواهم نوشت.

مدرس

طراز اول

هر که را خوابگه آخر مشتی خاکست
گو چه حاجت که بافلاك کشی ایوان را
(حافظ)

در اواخر تابستان خرکچیها و گاری‌چی هائیکه از کوره های سر قبر آقا آجر و آهك میبردند، روزی با کمال تعجب سیدلاغر عمامه سیاهی را دیدند که روی یکی از این دوچرخه های آجر کشی نشسته ومهار یابوی خسته‌ای را دردست گرفته و آهسته آهسته بطرف دروازه پایتخت حرکت میکند. درایران بخصوص درتهران همیشه معمول اهل علم، یعنی سیدها وآخوندهای عمامه‌دار، این بوده و هست که یا پیاده میروند یاسوار الاغ وقاطر میشوند، هرگز کسی مجتهدی را ندیده‌بود که خودش گاری براند، ولی آنروز دیدند و بسیار تعجب کردند .... ازهمین یك حرکت ظاهراً ساده آن سورچی معمم، بخوبی میشدفهمید که این شخص پابند قیود معمولی نیست و مثل سایر علماء بنده وغلام تشریفات رتبه اجتهاد خودنمیباشد. سیدحسن قمشهٔ، مجتهد طراز اول ایران، ازاصفهان سوار آن دوچرخه شده ولك لك کنان آن مر کوب پرصدا وپر تلاطم رایکه و تنها بتهران آورد . در واقع ارزان ترین و ساده‌ترین واگون لی ووا گون رستوران‌هائی‌را که درآندوره میشد با چند تومان در ایران فراهم کند، آقاباشم تجارتی که‌مخصوص اصفهانیها است، بدست آورده ودرآن هم‌خوابیده‌وهم‌خورده وهم‌سفر کرده، وپس

ازرسیدن بمقصد تمام آن دستگاه راشاید یك مقابل و نیم بهای اصفهانش فروخته است .

مدرس ، که هنوز مدرس نبود و او را آقا سید حسن قمشه ای مینامیدید باینطرز وارد پایتخت شد .

آقا درتهران دوست ورفیقی نداشت، و میهمانخانه‌های فردوسی و گیتی هم هنوز دائر نبود .

چه بکنیم چه نکنیم ؟ بهترین کارها اینست که به‌یکی‌ازمجتهدین مشهور که بیرونیشان غالباً محل تحصن مغضومین یا حاجتمندان است وارد شویم، ما که تخت خوابمان حصیر وبالشمان عمامه ولحافمان یك عباست، بارسنگینی بدوش کسی نیستیم، یك لقمه نان و یك قلیان هم همه جا پیدا میشود، خاصه دربیرونی مراجع تقلید . ولی خوب، چون قصد مافقط نمازوروزه نیست، ومیخواهیم درسیاست مملکت هم‌شاخص وبازیگردان باشیم، بهتر است بکسی وارد شویم که دارای نفوذ سیاسی هم باشد، واهمیت شخصیت‌اومارا درنظردوله‌ها وسلطنه‌ها بطورمؤثری معرفی نماید .

برای این منظورهیچکس بهترازحاجی امام جمعه خوئی‌نیست. زیرا هم متمول است، هم‌پاکدل وصدیق ومحکم، وهم‌مارا نمیشناسد، امان‌ازآشنا، مخصوصاً اگر آن آشنا هم ولایتی درآید، وبخصوص‌اگر آن هم ولایتی اصفهانی باشد ...

بهمین جهات مدرس بمنزل حاجی‌آقا جمال، که او هم مجتهد متمول وسرشناس بود، نرفت ویکسره بادوچرخه خاك‌آلودش به‌خانه حاجی امام جمعه خوئی وارد گردید .

امام جمعه بخلاف غالب آذربایجانیها ، که شهرتشان درایران مثل شهرت اسکاتلندیها دراروپا میماند ، نه خسیس است نه کنس ، بعکس همیشه خیلی خوب وآبرومند زندگی میکند ودرخانه مجللش بازاست بنابراین ازورود مدرس نه تنها مکدر نشدبلکه او رابامهربانی پذیرفت و پس از چند روزیکه او را شناخت و به هوش سرشار و شیرینی بیان و استحکام وقدرت منطقش پی برد، محبت اورادردل گرفت ویك صمیمیت محکمی بین این دومجتهد، که جزصمیمیت وعباهیچ چیزدیگرشان با هم شبیه نبود ایجاد شد .

چهارپنج روز که آقاسیدحسن قمشه‌ای دربیرونی امام‌جمعه ماند وخستگی مسافرت باآن گاری شکسته ازبدن نحیفش خارج شد ، در صدد پیدا کردن منزلی برآمد واز میزبانش خواهش کرد که دستور دهد تااطاقی درهمان نزدیکی منزل خودش، یعنی سه‌راه امین حضور، اجاره کنند. مستخدمین آقا دواطاق پیدا کردند یکی به‌ماهی سه تومان ودیگری به ماهی سه‌تومان ونیم. مجتهد قمشه‌ای ندیده اطاق سه‌تومانی را پسندید ، ودر همان‌جا منزل کرد ، یعنی پنج ریال تفاوت را اسراف دانسته وحاضر نشد اطاق بهتررا انتخاب کند .

از این بیان ظاهراً اینطور برمیآید که مدرس خسیس بود، ولی خیر، بنظرمن این حس صرفه‌جوئی او ناشی از این بود که اولاغریزه اصفهانی وعادت طلبه بودنش اورا به‌صرفه جوئی وامیداشت وثانیاًچون به منتها درجـه استقلال دوست بود ، نمیخواست پایه زندگی خود را طوری بگیرد که احتیاج به‌پول ومادیات اورا رهین منت کسی کرده وازاستقلال رفتار واخلاقش بکاهد، یااورا مثل دیگران وادار به گرفتن « زیرتشکی » بنماید ، زیرا میدانست که بطور قطع چیزیکه استقلال

را کم میکند **احتیاج** است و او میخواست بکسی احتیاج پیدا نکند تا زبان تند و تیزش بسر همه دراز باشد.

مدرس ازهمان روزیکه‌ده **اسوه** وخانه زراعتی پدرش را ترك کرد، و به‌سرپرستی عمویش برای درس به مسجد جده کوچك اصفهان رفت، متذکر شد باینکه تن‌پروری و آسایش و تجمل دوستی وسائلی را لازم دارد که رسیدن بآن بکلی او را از منظورش دور خواهد نمود. گرچه دوله‌ها، سلطنه‌ها بوسیله تجمل وجاه وجلال مقام وقدرتی داشتند. ولی خوب، در کشوریکه میشود ده برابر آن قدرت را بایك پیراهن ویك جفت نعلین بدست‌آورد، برای کسیکه نظری بخود مال ندارد وفقط قوت وقدرتش را طالب است، آیاعاقلانه‌تر نیست که اصلامهرمال‌ودولت دنیا را ازدل بیرون کرده وفقط درپی تکمیل سجاده ودلق برود...؟

پسر یك سید زارع قمشه‌ای، همینکه در مدرسه جده گوشش به‌منطق آشنا شد، راه خود را پیدا کرد وفهمید تنها چیزی که‌قلب‌اورا راضی می کند قدرت است، وسهل‌ترین وسائل بدست‌آوردن‌قدرت‌برای کسی مثل او(ملائی)است، هوش‌تیز بینش بزودی باو نشان‌داد که‌ملائی هم، مثل‌وکالت وروزنامه‌نویسی، صاحب فنش‌را بهمه‌جامیتواندبرساند. ورتبه این‌حرفه‌ها بهیچوجه محدودبحدودی نیست؛ دربین و کلا ازقبیل فلان‌آخوند بی‌سوادهست تا**پوانکاره وژیافری**، ودربین‌ملاهاهم ازملا نجف‌قلی‌ورامینی‌هست‌تاحاجی‌میرزاحسن‌شیرازی‌وآقاشیخ‌عبدالکریم..

نتیجه این استدلال صحیح این‌شد که پس ازچندی آقاسیدحسن قمشه‌ای، طلبه مسجد جده کوچك اصفهان، رفت عتبات وجزومحصلین درس حاجی شیرازی شد، و در مدت کمی از غالب همدرسی‌های خود منطق وفقه و اصول پا کدامنی وقوه قضاوت را بهتر آموخت.

یکروزاهالی اصفهان خبرشدند که یك مجتهد تازه‌ای برمجتهدین افزوده شده ، وهنوز کمی نگذشته بود که روح جسور و قدرت دوست اوبامتنفذین محلی ازقبیل بختیاری‌ها وغیره سرشاخ شد، وبهمهٔ اصفهانی ها برجستگی و تهور فکری خود را شناسانید . این بود که او را جزو بیست نفرمجتهد طرازاول، برای جلوس درمجلس شورای ملی، انتخاب کردند، ووقتیکه آن بیست نفررا دوباره غربال کرده وپنج نفررا برای آن مأموریت مهم بر گزیدند بازمدرس یکی ازآن پنج نفرشد .

با وجود یك چنین شغل و عنوان بااین مهمی ، باز مدرس ابداً طمطراق وجلالی برای خود قائل نشد. وچنانکه دیدید بایك دوچرخه از اصفهان بتهران آمد ودر یك اطاق سه تومانی نشسته ومستعد نظارت برتمام قوانین مملکت گردید ...

درمجلس دوم بزودی همه اورا شناختند ، و از او حساب بردند زیرا در مباحثه و استدلال کسی حریف اونمیشد و در شأن و شخصیت هم پشتش از یك طرف باجتهاد خود وازطرف دیگر بهعلماء مخصوصاً امام جمعهٔ خوئی بود .

خلاصه درآنمدت کم مدرس تمام عوامل قدرت بخش را بدست آورد، و دررژیم مشروطه آن دوره قدرت معنوی فقط در دست سه طبقه بود . اول روحانیون و دوم نمایندگان مجلس وسوم لیدرهای حزب و مدرس هم درمرکز اولی بود وهم درقلب دومی وهم لیدرسومی...

چندی بدین‌منوال نگذشته‌بود که‌یکمرتبه‌کاسه‌و کوزه‌ها بهم‌خوردو باورود روسها بساط مهاجرت پیش آمد. مدرس شجاع حادثه‌جوهم البته‌جزو سردسته‌های مهاجرین شده و ازتهران باتفاق آنهاخارج گردید، ووقتی در کرمانشاه نظام‌السلطنه‌را نخست‌وزیر کابینه مهاجرین‌ساختند، مدرس

هم ، در آن کابینه متحرك موقتی ، بوزارت عدلیه منصوب شد .

شنیدم درهمانجا موقعی رسید که عده‌ای ازسر کردگان بختیاری برای گرفتن تفنگ بهلیدرهای مهاجرین رجوع کردندومدعی بودند که داوطلبانه بجنگ روسها خواهند رفت ، بشرط اینکه اسلحه را مهاجرین بدهند . مدرس که در گوشه اطاق نماز می‌خواند و صحبت آن‌ها را می‌شنیددروسط‌دو نمازبا کمال صراحت بلهجه‌اصفهانی به‌بختیاری گفت « ما بی‌شما توفنگ نی میدهیم ، برای اینکه شمـا دروغ میگوئید و همتون دزدید ! » گویا آنها هم غیرتشان بجوش آمده و کتك مفصلی به وزیر عدلیه سیار زدند ، ولی پس از کتك خوردن باز مدرس گفت با همهٔ این‌ها چون شما دزدید بهتون تفنگ نی‌میدهیم » ...

پس ازشکست آلمان‌ها وخاتمه‌جنگ ، مهاجرین‌ماهم که تااسلامبول رفته بودند دست از پا درازتر بر گشتند ولی چون نیتشان خیر بودواین عمل لغو و بیهوده را ازروی صداقت ووطن پرستی انجام داده بودند ، بنابراین کسی با آنها ایرادی نگرفت وهریك بکاری‌مشغول‌شدند. مدرس هم بیکار نماند وبامهارت قابل تمجیدی مقام روحانیت‌ورتبه سیاسی‌خود را دوباره بدست آورد ، واینددفعه رسماً ازطرف اهالی تهران بنمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب گردید . اگر انتخاب طبقاتی ملغی شد و نمایندگی پنج نفر طرازاول موقوف گردید ، برای مجتهدسیاستمداری مثل مدرس هیچ‌اهمیت‌نداشت ، زیرا اوباتیرهای دیگری که درترکش داشت بازخود را بمرکزثقل سیاست کشوریعنی مجلس انداخت . منتها ایندفعه نمایندگیش ازطرف علما نبود و ازطرف اهالی پایتخت بود .

ترور مدرس

عیب بزرگ دیکتاتوری اینست که
همیشه باید قدرت و مقام حکومت
را با ترور واجحاف حفظ کرد.

چندی بعد موقعیکه بندگان اعلیحضرت همایون‌شاهنشاه‌ایران دراملاك اختصاصی مازندران گردش میکردند، روزی صبح خیلی‌زود، موقعیکه مدرس سحر خیز برای درس گفتن بطرف مسجد سپه سالار میرفت، در کوچه معروف‌به کوچه سرداری چند نفرغفلتاً حمله کرده وبا هفت تیر باو شلیك میکنند.

مدرس هیچ وسیله و مجالی برای دفاع از خود نداشت. یك‌پیر مرد لاغرضعیفی فقط با یك پیراهن کرباسی یقه‌چاك و یك عبا و یك عصای کج و کوله در مقابل چند نفر مسلح مصمم مأمور، چه میتواند بکند.

سوراخی نبود که در آن پناهنده شود. دری باز نبود که پشت آن برود. کسی نبود که ازاو استمداد کند... معذلك این مردعجیب دست و پای خود را گم نکرد، وبجای التماس و تضرع که‌طبیعی‌غالب اشخاص دچار خطر حتم شده است، فوری در صدد چاره برآمد و منحصرراهی که شاید فقط با هوش‌ترین وکارآزموده‌ترین کارآگاهان اسکاتلندیارد ممکن بود پیدا کند، در یك لحظه پیدا کرد و در همان لحظه بموقع اجرا گذاشت.

مدرس فوری روبدیوار کرد و عبا را با دو دستش بطرف سرخود بلند نمود و زانوان خود را خم کرد بطوریکه بدن نحیفش در پائین

عبا قرار گرفت . و آنجائیرا که قاتلین از پشت عبا محل قلب و سینه تصورمیکردند جز دو بازوی مدرس و عبای خالی چیز دیگری نبود. نتیجه این عمل ماهرانه و عجیب این شد که از شلیك مفصل جانیان چندین تیرشان فقط عبا را سوراخ کرده و چند تیر به ساعد و بازوان او اصابت نمود و یکی هم به کتفش خورد ، وهیچیك خطرناك نشد .

مدرس افتاد وقاتلین مأموریت خودرا انجام یافته تصور کردند. ازصدای تیر ، مردم و عده‌ای مأمور حاضر وآماده (!) شهربانی فوری جمع شدند، وآقا را بمریضخانه نظمیه بردند .

این خبرالبته مثل توپ در شهر صدا کرد . و مردم بازار وغیره مثل مورچه هائیکه آب در لانه‌شان ریخته باشند ، بیرون آمده بجنب وجوش افتادند و عده‌ای بطرف مریضخانه و عده‌ای بطرف منزل علما منجمله حاجی امام جمعه خوئی ریختند .

حاجی امام جمعه درجلو و بازاریان درعقب ، بطرف مریضخانه رهسپارشدند خوشبختانه وقتی‌رسیدند که علیم‌الدوله،دکترمریضخانه میخواست باصرار سوزن انژکسیونی برای تقویت(!) بسیدفرو کند.

اول حرفی که مدرس به‌آنها زد این بود که « مطمئن باشید من از این تیر نخواهم مرد ، زیـرا موتم هنوز نرسیده » . بجـای اینکه دیگران باو قوت قلب بدهند ، او با بدن سوراخ سوراخش بدیگران قوت قلب میداد .

رئیس نظمیه که البته ازاین پیش‌آمد بیخبر بود (!) و سراسیمه بمریضخانه شتافته بود، در ضمن لعنت بمأمورین نالایق وناماهرخود، اصرارمیکرد که نگذارند مجروح‌را حرکت‌بدهند وبجای‌دیگر ببرند زیرا میترسید این حرکت برای مزاج آقا بد باشد ، و قلب رئوفش

نمیتوانست مدرس را باز در حرکت ببیند . دلش میخواست همانطور تحت معالجات علیم‌الدوله بیحرکت بماند تا بیحرکت بماند . . .

ولی امام‌جمعه فرمان حرکت‌داد ومردم تخت مدرس‌راسردست بلند کرده و همانطور اورا بمریضخانه احمدی در خیابان سپه بردند . تمام مدت راه دکترشیخ (احیاءالدوله) وملایری وخود امام‌جمعه‌وعده زیادی ازدوستان ومریدان آقا مراقبش بودند .

اعلیحضرت همایونی که‌مثل سلطان عادلی ازدورهم مراقب‌جان مدرس‌بودند ازمازندران‌تلگراف‌تفقدی دراحوال‌پرسی‌مدرس‌فرستادند مدرس در جواب تلگراف ملوکانه تشکر کرده و ضمناً (گویا) نوشته بود« بکوری چشم دشمنان ، مدرس نمرده است » .

تبعید مدرس

یك مرد بزرگ فوق‌العاده آنقدر رانده میشود ، تحت فشار در میآید ، آزار و شکنجه می‌بیند ، تا اینکه سر بگریبان شده وبکنج عزلت پناهنده گردد .

(استفان تسویك)

مدرس از چنگ عزرائیل که فرار کرد ، فهمید که دیگر هیچ حربه سیاسی ببدن زره‌پوش سردار سپه کارگر نیست . پیش خود گفت وقتی دواهای مالیدنی عضوجراحت‌داری را درمان نکندباید بعملیات جراحی متوسل شد. جزحضرت عزرائیل‌هیچکس‌دیگر فعلاقادرنیست شر این دیکتاتور قلدر را از سر این ایران بدبخت بکند . پس باید مستمسکی بدست آن ملائکه خیرخواه داد وکار اورا تسهیل کرد .

باین خیال از سمت متولی گریش استفاده کرده و گویا عده‌ای عمله برای‌تعمیروساختن‌موقوفات‌خیابان‌برق، ازبختیاریان‌واصفهانیانی که خیال میکردصادق ومطمئن هستند گردآورد .

روز عمله ها به گل و گچ ساختن مشغول بـودند ، و شب به مشق تفنگ .

گویا قرار براین بوده است که‌درموقع‌افتتاح‌دوره‌هفتم‌هنگامی که شاه بمجلس میآید، آن عمله‌جات تفنگدار یکمرتبه‌باوشلیك کنند، وباینطریق روزیکه مجلس‌مشروطه بازمیشودکاخ دیکتاتوری واستبداد بسته گردد .

مخارج این کار را هم عده‌ای از خان ها تأمین کرده و در حدود دوازده هزار تومان پول بمدرس رسانیده بودند.

گرچه این نقشه بنظرم خیلی خام میآید، ولی معذلك ممکن بود. اگر خبر چینی یکی ازدوستان صمیمی مدرس قضیه‌را افشاء نکرده بود، بنتیجه برسد. لیکن رفیق شفیقی که خود را از محارم مدرس ساخته و ضمناً چشم شهربانی بود موضوع را مرتباً اطلاع میداد (فعلا این شخص گویا مقام مهمی دردستگاه عدالت این کشورداردوحافظ حقوق من و شماست) .

مدرس همین که فهمید اسرارش نهفته نمانده ، وهمه باوخیانت میکنند ، کم کم از خوش بینی وحسن ظنش نسبت بدوستان کاسته شد و فقط بدوسه نفر مطمئن وتجربه شده تکیه میکرد واسرار خود را فقط بآنها میگفت :

شیخ‌الاسلام ملایری یکی از آنها بود که تا آخر هم مردانه با او ماند، ونامه‌ای که مدرس در آن گیرودار از ورامین باو نوشته‌حاکی از آن است .

نزدیك بغروب رئیس نظمیه‌وسرهنگ راسخ‌وسرهنگ ادیب السلطنه وچندنفر مأمور دیگر وارد خانه مدرس میشوند. درگاهی کاغذ پرانی مدرس رابه سردار رشید بهانه کرده‌وبیمقدمه بنای فحاشی رامیگذارد.

«سید توالبته نمیدانستی که کاغذت بچنگ شهربانی میافتدودیگر نخواهی توانست کردستان وایلات آن نواحی را علیه دولت بشورانی امروز باین بدجنسیهای تو خاتمه داده خواهد شد» .

مدرس هم که از فحش عقب نمیماند تمام تعارفات مؤدبانهٔ رئیس

نظمیه را مرتباً پسش داده وبعلاوه باعصای خودباوحمله کرد .

فوراً بامر رئیس اداره‌ای که عهده‌دارحفاظت جان ومال ومسکن اهالی است، مأمورین ریختند و عبای مدرس را بسرش انداختند ، وبا توسری ومشت‌ولگد بدن نحیف ورشید اورا کشان کشان بردند تاجلو اتومبیلی که سر کوچه منتظرشان بود .

همان شبانه ، اتومبیلی بطرف خواف حرکت کرد ، و دیگر نه ساکنین سرچشمه ونه هیچیك از اهالی تهران صدای نعلین آن مجتهد سحرخیز را نشنیدند* واورا در راه مدرسه سپه سالارندیدند .

مدرس درحدود نه سال درقلعه خواف زندانی بود و فقط شبهای جمعه اورا بگشت میبردند . اوهم مستقیماً بقبرستان میرفت ودرضمن فاتحه خواندن علائم مرموزی روی‌خاك اطراف قبرمیکشید وهمینکه مأمورین با مدرس از قبرستان خارج میشدند ، مرید باوفائی عین آن علامات را روی‌کاغذ نقش کرده و برای ملایری میفرستاد .

این بود منحصر رابطه‌ای کـه مدرس در مدت ۹ سال با خارج داشت .

در این مدت فقط شیخ الاسلام وشاید یکی دونفردیگر با وفادار مانده ودرامید استخلاص اومحرمانه میکوشیدند .

ولی هیچیك از اقداماتشان مفید واقــع نشد ، و حتی همدستی ملایری بادوست محمدخان (که‌درتهران تحت نظربود) وفرار اوازراه شکار، وتوطئه ملایری بااوبرای نجات مدرس وغیره که هر قسمت آن داستان شنیدنی وعبرت‌انگیزی دارد، هیچکدام به نتیجه‌ای‌نرسید .

پس از کشته شدن دوست محمدخان، ملایری بازیك سعی‌دیگر

* اینجا «نشنیدند» غلط است . دکترحمیدی

هم کرد، وخواست بادست حسین‌خان بچاقچی ، رئیس ایل بچاقچی درسیرجان، مدرس را فراردهد، وخیال میکرد رشادت و مردانگی که بچاق چی در جنگ بین‌الملل گذشته نسبت به عاصم بگ ترك ابراز داشته وپس‌اززحمات وخطرات‌زیاداورا اززندان نجات داده وازسیرجان بطهران‌رسانیده است، هنوزبهمان مهارت وشدت دراوباقی‌است وخواهد توانست در این کار مهم موفق شود. شاید هم اگر اقدام میکرد موفق میشد ولی خان‌هائی که قراربود مقدمات کاررا فراهم کنند. ازهمدیگر و ازعاقبت‌کار ترسیدند، ومدرس در همان قلعهٔ خواف ماند تا وقتی که اورا بترشیز بردند وکارش راساختند .

تنها کسیکه بعدازسپری شدن دورهٔ دیکتاتوری علناً بیاد مدرس افتاد بازهمان شیخ‌الاسلام بود که در ۲۷ مهرماه ۱۳۲۰ درمجلس‌شورا نام‌آن سید مشروطه خواه حقیقی راباحترام بزبان‌آورد و گفت :

« عرض بنده امروز که یکشنبه ۲۷ مهرماه ۱۳۲۰ شمسی و ۲۷ رمضان ۱۳۶۰ قمری است مربوط بواقعه‌ایست که در دنیا نظیرش کم اتفاق افتاد » .

گرچه‌آقایان‌محترم اغلب‌راجع باسترداد املاك وپول وجواهر سخن‌سرائی فرموده‌اند ولی‌بعقیدهٔ مخلص گوهر گرانبهای یك‌مملکت انسان وآدم‌آن کشوراست که اگرازدست رفت بلاعوض است .

ماکیاول ایتالیائی‌درپانصد سال‌قبل‌میگوید که اگرمالی‌ازدست شمارفت غصه نخورید مال عوض دارد واگرحیثیت شما در شرف رفتن باشدآنهم اعاده‌اش ممکنست . ولی کوشش کنید که شجاعت خودرا از کف ندهید که اگرملتی فاقد شجاعت شد هیچ عوض ندارد .

همهٔ آقایان محترم می دانند بشهادت حق و تاریخ مثل مرحوم

مدرس مقتول سیدی بزرگ و شجاع که توأم باشد با وطن خواهی و بلندی فکر و پاك دامنی نه من دیده‌ام و نه‌دانائی خبرداد .

این بزرگوار چون وصی او هستم بموجب خطوط عدیده‌اش و تاریخچه بیست ساله ای که یاد داشت دارم چنانچه بود و شده در طرز کشتن آن مرحوم اینطورعقیده داشتم که‌این قتل فجیع در ۱۹ رمضان سه سال قبل بود ولی یکنفراز آقایان رفع اشتباه نموده وفرمودند ۲۶ رمضان تحقیقاً کشته‌شده است باین‌ترتیب که بعرض آقایایان میرسانم. بعدازاینکه نوائی معروف جانی نظمیه مأموریت اسدی مرحوم راپیدا میکند و راپورت میدهد در ضمن راپورت مینویسد کـه اسدی در این شورش خیال داشته که مدرس را وارد خراسان نماید .

امر بقتل مدرس‌میشود اول بر ئیس نظمیه خواف امرمیشودایشان ابامیورزند باین معنی که موقع مقتضی نیست و بعلاوه در سرحد کشور اسلام افغانستان واقع هستیم مبادا کشتن سید بیگناه اسباب شورش را فراهم نماید ومن مصلحت نمیدانم .

از خراسان یکنفر صاحبمنصب که فعلا در قم رئیس نظمیه است که کاظم میرزای جانسوزی است وسابقاً در جوانی نوکر رئیس‌التجار خراسانی بود بادو نفر ازاجزاء تأمینات مأمورقتل سید میشوند .

داوطلبانه میروند بخواف وسید را از خواف حرکت میدهند به ترشیز که‌کاشمر باشد، درخانه شخص نجاری . مرحوم سید روزه بوده عصر سماور را آتش مینمایند و چائی رادم میکنند و مقارن یك ساعت بغروب مانده روز ۲۶ رمضان سم مهلك را در چائی میریزند و بآقای مدرس تکلیف خوردن مینمایند . ایشان میگویند که هنوز افطار نشده صبر کنید افطار خواهم خورد . میگویند باید بخورید وچاره ندارید .

بعد که قضیه را ملتفت میشود اجازهٔ دو رکعت نماز میخواهد. اجازه میدهند ، سید می‌ایستد رو بقبله مثل جدش موسی بن جعفر، و متوجه مبداء میشود تا مقارن مغرب ، بعد میفرماید بدهید بخورم . استکان چائی مسموم را لاجرعه سر میکشد و بازدنبالهٔ رازونیاز خودرا بدرگاه خداوند جل وعلا شروع میکند . سه نفر قاتل نشسته و منتظر اثر سم میباشند. ساعتها میگذرد واثری نمیبینند و بعلاوه سید رابا کمال بشاشت وچهرهٔ بازمتوجه بخالق ومشغول اذکار می‌یابند اینجاست پست‌فطرتی ونانجیبی و نمیدانم چه اسمی بروی اینکار باید گذاشت که هرسه نفردر حال نمازاوراخفه میکنند . این بود سر گذشت . . . »

این بود قسمت وسر گذشت یکی از برجسته ترین و پا کدامن‌ترین وشجاع‌ترین اولادان ایران ...

قسمت نگر که کشتهٔ شمشیرعشق‌یافت
مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند!

يوسف اعتصام الملك

چهار گل

از معاندت ایام بچهٔ آنها زنده نمیماند. شانزده سال از تاریخ ازدواجشان میگذشت. در این مـدت چهار طفل از دست داده بخاك سپرده بودند!

یك نوع یقین قطعی باین دو نفر میگفت که فرزندشان از نعمت حیات بهره‌مند نخواهد شد.

این سوگواریهای مدهش پنداشتی حس پدر بودن ومادر شدن‌را دردل غمدیدهٔ آنها سوخته بود.

پنجهٔ ستمکار مرگ، پرستیدهٔ قلب و پارهٔ جگر آنها را ربوده، در صفحهٔ خاطرشان جز یأس مفرط و طوفان حسرت و تألم چیزی یافت نمیشد.

نسبت باولاد خویش که گوئی در نومیدی آنها اتفاق میکردند، اندکی خشمگین بودند! در باطن روح ماتم زده خودشان از این چهار طفل، که در گسیختن رشتهٔ نیکبختی آنها مداومت مینمودند، یك آزردگی نهانی ویك تکدر مخفی داشتند.

چرا زنده نماندند؟ چرا آنها رابدرد هجران خودمبتلاساختند؟ در اطراف آنها، در خانه های همسایگان، دسته دسته بچه‌ها زندگی میکنند؟ فضای کوچك ازآوازها، بازی‌ها، سخنان‌شیرین آنان پراست. اگر این چهار طفل دامن از بساط هستی بر نمی چیدند این خانه نیز

مانند خانه‌های دیگر بود و پرده سیاه سکوت بر در ودیوار آن آویخته نمیگشت دریغا که بزندگی راغب نبودند! هـر روز هنگام غروب آفتاب، اطفال خرد و بزرگ از خانه هـا بیرون میآیند، میخوانند، بازی میکنند، میخندند. اما در خانه آنها بسته است. مثل این است که قوای حیاتیه کوی و برزن بهمراهی کودکان بیك جای گرد آمده میخواهند باخروش شادی و حربهٔ استهزای خویش این مسکن محنت خیز را محاصره نمایند!

این پدر و مادر به تشکیل خانواده قادر نشدند؛ همینکه یك شعر بر منظومهٔ حیات آنها میافزود، دست قضا شعر سابق را از کتاب اجتماع آنان میسترد و خامهٔ طالع وارون بر مندرجات دیوان عائله خط بطلان میکشید.

ازاین چهار طفل چه چیزی باقی مانده‌بود؟ بازوبند نقرهٔ پرویز، پیش‌سینهٔ اطلس محبوبه، پیراهن نو سعید، گوشوارهٔ کوچك جمیله!

گاهی که مادر تنها بود از صدای بچه‌ای بر خود میلرزید، چشمانش بنقطه‌ای غیرمعلوم متوجه میشد و برای شنیدن آن میایستاد گمان میبرد این نوحهٔ شکایتی است که‌از خاك‌اطفال او برخاسته‌است، بدقت گوش میداد.

از سکوت‌عمیق خانه، ازتخیلات‌جانفرسا، حیرتی‌بروی‌مستولی میگشت ومیخواست از ورطهٔ تنهائی بیرون‌آید.

در خانه گردش میکرد، بمطبخ میرفت، گل و گیاه را آبیاری مینمود. همهٔ این وسیله جوئیها بیهوده بودند: کابوس اندوه‌از گریبانش دست بر نمیداشت. ببازدید یادگارهای بچه‌های خود میشتافت، بسته‌ای را که محتوی‌این آثارغم‌انگیز بودبروی نیمکت میگذاشت، مثل اینکه

از بیدار کردن روح خفتهٔ فرزندان خود میترسید ، محترزانه آنرا میگشود . این اشیاء بدبخت که علامات خسران وحرمان در آنها نمایان بودند درهمانجا گسترده میشدند . از این یادگارها که بچه‌های عزیز او را بیاد میآور(د)ند نفخه‌ای آمیخته ببوی خاك بمشامش میرسید.

مقابل بسته مینشست ، آهسته بباز کردن آن شروع مینمود ؛ لبخند اولی ، گریه دومی ، نگاه چهارمی را جدا جدا میدید و هویت اطفال را با این خاطرات تشخیص میداد.

ناگهان این اشکال بهم میخوردند، تنها یك‌چهره، یك‌سیما، یك طفل مشاهده میکرد ! این صورت منفرد را چنانکه دلخواه او بود در ذهن خویش میآراست ،آنگاه میخواست او را تنگ درآغوش کشد . آه .... لبان پژمرده او، ذرات وجود مضطرب او، باچه احتیاج عصبی واشتیاق مصرانه بوسیدن این‌طفل راآرزومند بودند !

افسوس که این تصور باطل ، این‌خیال محال ، دل دردمند اورا آسوده نمیداشت. بوسهٔ مهر ومحبت در لب مادر بیچاره میلرزید و در آنجامیمرد !

دراین‌وقت همه‌چیز رافراموش نموده، یادگارهای‌اطفال‌خویش را دیوانه‌وار میفشرد و میبوسید و میبوئید ، اگر میتوانست ، آنها را در سویدای قلب میگذاشت وروح رابا این‌ودایع سوزو گدازپر میکرد! لکن‌آن جای خالی پر نمیشد. آخرالامر با خستگی وفرسودگی‌مفرط بروی بسته افتاده اشك بدامان میریخت . همینکه آتش دل بآب دیده خاموش میشد، هفته‌ها آه تحسری‌از سینه‌اش‌سر نمیزد مانندجسم‌جامد یا انسان بی احساس روز میگذرانید.

✡✡✡

پدر و مادر سالی یکبار بدیدن اطفال خود میرفتند امروز موعد ملاقات بود .

با خاطری غرقهٔ غم و الم در کنار آرامگاه آنها قرار گرفتند . بدون اینکه حرف بزنند مدتی در آنجا نشستند. ناگاه پدر برخاست و گفت :ــ برویم.

مادر مثل اینکه فکر مخصوصی دارد پس از اندکی تأمل جواب داد ببین بچه‌ها دراینجا چه‌حالی دارند! در اینجا نه‌درخت، نه گل، نه سایه ، هیچ‌چیز نیست! اگر ممکن بود، چهار نهال گل برنگهای مختلف در اینجا میکاشتیم .

بعد گفت نه، در اینجا نمیشود، اگر میتوانستیم این چهار قبر کوچك‌را در باغچه خانه‌بنا کنیم، نه‌ما اینهمه وحشت تنهائی را تحمل میکردیم، نه‌آنها در زمستان از زحمت سرما شکایت داشتند .

آن روز بر گشتند. اما این اندیشه‌ازخاطر آنها بیرون نرفت.

آری چهار گل برنگهای گوناگون، سرخ، بنفش، زرد، سفید.

یك روز شوهر باچهار درخت گل بخانه‌آمد و گفت :

ـ اگر درآنجا نمیشود، در باغچه‌کاشتن‌آنها ممکن است .

همانطور که عادت کودکان است ، مادر بدبخت این بازیچه را پذیرفت. چرا تاامروز ملتفت نشده بودند؟ این‌درختان جای‌اولاد آنها را خواهند گرفت! نهالهارا باسامی‌فرزندان خود موسوم نمودند.چهار گود کندند ، خاك آنرا غربال کردند ، میتوان گفت چهار گهواره ساختند ، نهالها را در یك ردیف کاشتند ، با تبسم مسرت به یکدیگر

نگریستند... همانا این چهار درخت گل اطفال آخرین آنها بودند!

لذت این غفلت یا تغافل کم کم در دل آنها جایگیر گشت آرزوهائی که از صدمهٔ سوکهای پیاپی در نیمه‌راه ماندند، محبت‌های درونی که با حسرتها وضجرتها تصادم نمودند، امیدها که در گورستان نومیدی از نظر پنهان شدند، همهٔ اینها دریك نقطه جمع شده رابطه‌ای تشکیل داده، شخصیت این پدر و مادر را باین گلها مربوط نمودند!

با نهایت بیصبری شکوفه کردن درختان را انتظار داشتند، این مانند راه رفتن وتکلم نخستین اطفال آنان بود!

کبوتر و کلاغ

کلاغ ـ اوهوی رفیق ! میبینم مثل ارواحی که گرفتار عذاب باشند ، آرام وقرار نداری . متصل در حرکتی ، هیچ راحت نمیکنی! جهت این تلاش واضطراب چیست ؟

کبوتر ــ در روی زمین جای پائی نیست که بتوان لحظه‌ای در آنجا آسود!.. همه‌جا با شمشیرها، سرنیزه‌ها ، تفنگها، توپها، آکنده است . اجساد کشتگان سطح زمین را پر کرده‌اند . بوی عفونت از هر طـرف بشامه میرسد . در این صورت ، در کجا و چگونه میتوان راحت بود ؟

کلاغ ــ حرفهای مضحك میزنی ! مگر نه اینست کـه من وتو هردو از جنس پرندگانیم؟ هرگز وضع زمین برای ما بهتر وموافقتر از این نبوده است! درهرجا بخواهیم پائین میآئیم و مینشینیم . گذشته از این ، طیور بزرگتر از من و تو مثلا لاشخور ها بسیار مشغولند . این بیهوده گوئی چه معنی دارد ؟.. میخواهی زیرپای نازك تو قالیچهٔ ابریشمی فرش کنند تابا ناز وخرام روی آن قرار گیری؟

کبوترــ جای شوخی نیست، مرا خوب میشناسی ومیدانی بچه سبب نمیتوانم دراینجا بمانم.

کلاغ- نمیدانم، مرحمت کرده خودتان بگوئید .

کبوتر ــ من که به تفضل الهـی فقط از بعضی جهات صوری بتو شباهت دارم ، نزد تمام اهل عالم به « پیك آشتی » موسوم شده‌ام .

کلاغ ـ تصدیقنامهٔ سرکار را باید ملاحظه نمود ...

کبوتر ـ من مبشر صلح و آسایشم . افسانه ها و روایات قدیمه برصدق این مدعا شهادت میدهند . وقتی که کشتی نوح در آن طوفان عالمگیر سیر میکرد و بساط زندگانی انسانهای دورهٔ اول درامواج این بلیهٔ عظمی مستغرق میشد، از قراری که کتب مقدسه بیان مینمایند، من آنوقت شاخهٔ زیتونی در منقار گرفته از دنبال سفینهٔ نوح میرفته‌ام. از آن روز، تبلیغ مژدهٔ صلح وآرامش بمن تعلق یافته است . فهمیدی ؟ چندماه میشود دراین خیالم که مأموریت‌خود رانزد اهالی زمین انجام بدهم، اما تا کنون به تقدیم این خدمت موفق‌نشده‌ام : هنوزمقدارهای زیاد گلوله، بومب، شراپنل ،آلات قتاله، مهمات حربیه ، اسباب آدم‌کشی موجود است که باید بمصرف برسد؟

کلاغ ـ اجازه بدهید در اینجا از خندیدن خود داری نکنم ! عزیزم ، از مطلب دور افتاده‌ای ، خندهٔ من برای این است که شقاوت بعضی سبب سعادت دیگران است ! تو از جنگ و این خونریزی های بی‌حساب در رنج و عذابی، اما من چنانچه میبینی از شادی در پوست نمیگنجم و از لاشه های مقتولین هر ساعت برای خود ضیافتی شایان ترتیب میدهم. چقدر خرسندم که تو را در این فضای وسیع مجـال درتنگ نیست ولوازم تعیش من از هرجهت فراهم است!

کبوتر ـ ای حیوان بد سرشت ! اگر هنگام وقوع طوفان از خیانت تو آگاه بودم، دست بدامان عدل و انصاف نوح زده ، روح پاك تو را معدوم میکردم .

کلاغ ـ اگر اذیتی‌از تو بمن برسدیقین‌بدان گناه بزرگی‌است

برای چه مرا سرزنش میکنی ؟ میدانی حیوانی که مستوجب هلاکت است ودر صورت امکان نژادآنرا باید معدوم ساخت کدامست ؟

کبوتر- کرکس را میگوئی ؟

کلاغ - نه ، کرکس با کسی نمیجنگد واز کشتار نوع‌خویش جوی خون جاری نمیکند. این حیوان مضر موذی انسان است! اگر بتوانی ، نسل انسان را منقرض نمای تا فتنه و مفسده از روی زمین نابود شود!

نیرنگ سیاسی

جمعی در اطاق انتظار نشسته بودند.

مردی لاغر، گوژ پشت، ژولیده موی، گرد آلود، که سیمائی پریشان و پژمرده داشت در میان حضار دیده میشد؛ مثل این بود که از عرصهٔ جنگ وجدال گریخته است. خدمتگار داخل شد و گفت:

ـ آقای «صلح» بفرمائید، نوبت شماست.

شخص مزبور برخاسته نزدطبیب رفت ودرصندلی روبروی دکتر قرار گرفت. طبیب بانگاه تفحص وتحقیق حال دراو نگریسته پرسید شمارا چه میشود؟

مریض چندبار سررا تکان دادو گفت:

ـ حالم خوش نیست، خوابهای آشفته میبینم، هر دقیقه مثل اینست که کسی مرا صدا میکند وباتمام قوت‌خود فریاد میزند؟

صلح! صلح! کجائی ما مشتاق‌دیدار توئیم!

از شنیدن این صدا اعصاب من میلرزد، میگویم:

ـ کی با من کار دارد؟

چندین صدا متفقاً جواب میدهند:

ـ ما! همهٔ ما ملاقات ترا میخواهیم، زودبیا وتأخیر مکن!

دراین‌اثنا میبینم‌اشخاص‌مختلف، قیافه‌های گوناگون که گوئی آنها را پیش‌ازاین میشناختم، باطاق من وارد میشوند، میپرسم:

ـ شماها کیستید؟

ازسؤال من چهرهٔ واردین متغیرشده جواب میدهند :

ـ من‌صربم، من اتریشم، من آلمانم ، من‌بلغارم، من‌یونانم، من انگلیسم، من فرانسه‌ام، من‌عثمانیم، من‌ایتالیا هستم !

من حرف آنها راقطع کرده دوباره میپرسم :

ـ بسیارخوب، ازمن چه میخواهید ؟

ـ فقط ترا میخواهیم .

ـ من حاضرم، مقصود خودتان رابگوئید .

همه بمن نگاه کرده فریاد میزنند: ـ کجائی؟ تورا نمی‌بینیم!

ـ همین‌جا نزد شما ایستاده‌ام .

همه باهم نجوی کرده بااشارات چشم وابرو وحرکات مخصوص سخنانی بیکدیگر گفته فریاد را ازسرمیگیرند : ـ صلح ! صلح !

از این نیرنگ و تجاهل ، حوصلهٔ من تنگ شده قدمی بسوی آنها برداشته میگویم :

ـ این است آمدم !

همینکه پیشرفت مراملاحظه میکنندچندین قدم عقب میروند. . اینجا دیگرصبر من تمام میشود ، آرزومندان و مشتاقین خود را دنبال میکنم ، اما آنها تندتر ازمن دویده از نظر ناپدید میشوند ... خسته و خراب بمنزل رفته می بینم بی انصافها همه آنجا جمعند ! هر گوشه و سوراخ را وارسی میکنند وبالحن حزن ویأس میگویند :

ـ صلح عزیزماچه شد ؟ کجا رفت ؟

هرچه فریاد میزنم «اینجاهستم» ابداً صدای مرا نمیشنوند ! در اطراف‌من‌طواف کرده‌از کنجکاوی دست‌بر نمیدارند. گاهی‌ازخودسؤال میکنم «خوابیده‌ام؟ بیدارم؟» ناچارروی یك‌صندلی افتاده بتماشای این

بازی عجیب مشغول میشوم .

در خلال این احوال ، بـا بیان فصیح از صلاحیت و زیبائی من مذاکرات کرده بر عجز و ناتوانـی خود افسوس میخورند ! یکی از آنها میگوید :

ـ مدتی قبل از این او را دیـده‌ام . . . اکنون نمیدانم حالش چگونه است ؟

ـ آنوقت که اورا ملاقات کردم بسیارخوب وخوش اخلاق‌بود.

افسوس که ازمشاهدهٔ طلعت محبوب اومحرومیم !

ـ خدا کند یکبار دیده بدیدار اوباز کنیم !

ـ اگراین آرزو واشتیاق راست است چرا او را پیدانمی کنیم؟

آقای دکتر ، از دیدن این اوضاع وشنیدن این حرفها ، طاقت من تمام شده . یکماه است هرروز باین درد گرفتارم . در صورتی که پیش چشم آنها ایستاده‌ام بدیدن من قادر نیستندو همیشه به تجسس و تفتیش مشغولند. شمارابخدا مراازچنگ‌این مرض مبرم خلاص کنید.

دکتربانهایت تأنی و تأمل سخنان مریض را گوش داد و گفت :

ـ کجا منزل دارید ؟

در اروپا .

ـ در آنجا خیلی مانده‌اید ؟

ـ نه آنقدر ...

ـ این مرض « سرسام سیاسی » است. آب و هوای اروپا با حال شما موافق نیست .

کسانی که شمارا صدا کرده وخودرا معرفی نموده‌اند بازیگرهای ماهری هستند که باانواع حیله ودسیسه مردم را فریب داده میخواهند

بمقاصد نـا مشروع خود برسند . این میکرب هـا بسیار موحش و خطرناک کند . علاج شما منحصر باین است که باقطعهٔ اروپا قطع علاقه کرده، بااین طلبکاران طماع روبرونشوید ، واگر ممکن باشدبممالك دیگر عزیمت نمائید .

پند کرکس

کرکس سالخورده گفت :

– فرزندان من ! درصورتیکه سرمشقهای مرا دیده‌اید، بنصایح من محتاج نیستید . مشاهده کرده‌اید که مرغ را ازمزرعه، خرگوش را ازصحرا ، بزغاله را ازچراگاه ربوده واسیرچنگال خویش‌ساخته‌ام شما اکنون فهمیده‌اید که چگونه چنگ فرو برید وهنگام شکارموازنهٔ پرواز راملاحظه نمائید . غالباً از گوشت انسان بشماها ضیافت داده‌ام، البته طعم آن غذای لذیذرا بخاطردارید .

کرکسهای جوان گفتند :

– بما بگوئید انسان را در کجا میتوان یافت . چرا هر گزیك آدم را بآشیان مانیاورده‌اید ؟

– انسان بسیارسنگین است . وقتی که اورا پیدا میکنیم آنچه از دست ما برمیآید اینست که گوشتش راقطعه قطعه کرده استخوانش را در زمین بگذاریم .

– در اینصورت برای کشتن آن چـه تدبیر بکار میبرید ؟ باید دانست لاشخورها بچه وسیله برانسان غالب میشوند .

– ما، نه درقوه نه درمکر وخدعه، بانسان شباهت نداریم . (!)

اگر طبیعت، که آدمی را محض احتیاج ما ذخیره نموده، سبعیت غریبی دراو بودیعه نمیگذاشت . کر کسان نمیتوانستند ذائقه‌خودرا باچاشنی این خوراك آشنا کنند . اکثر اوقات ، دو گروه از آدمیان بیکدیگر رسیده ، با هیاهوئی عظیم زد وخورد مینمایند ، از مصادمهٔ آنها هوا پر از آتش میشود . همینکه این داد و فریاد را شنیدید و این شعله‌ها را دیدید ، با کمال سرعت بهمان سمت بروید : در اینوقت این دو دسته بکشتن هم مشغولند ! ملاحظه خواهید کرد که بخار خون از زمین متصاعد است و اجساد و اعضاء پاره پاره سطح آنرا میپوشانند .

عشق نخستین(۱)

نیمه‌شب ، درصحرای لاجوردی امواج ، نغمات قایقچی‌را گوش کردن ؛ طلوع ستارهٔ شامگاهان را دیدن ؛ درروی برگها لغزش نسیم شبانه‌را نگریستن؛ قوس قزح‌را که بدریا تکیه کرده‌است تماشا نمودن؛ نگاه محبتی را که در کاشانه نگران باز گشت ماست بخاطر آوردن ، بآواز کاکلی بیدار شدن ؛ بصدای آبشار خوابیدن ؛ طنین زنبورها و سرود پرندگان و تکلم اطفال را شنیدن ؛ برای فرح وخرمی صحراها ازشهرهای پرآشوب گریختن؛ ازتولد اولین‌فرزند آگاهی یافتن؛ نشانهٔ افتخار را با قلم یا شمشیر بدست آوردن ؛ منازعه‌ای را خاتمه دادن ؛ شراب کهنه در شیشه‌ها وآبجو درچلیکها داشتن ؛ ستمکاران را مغلوب ومنکوب ساختن ؛ همهٔ اینها خوش‌آیند ولطیف هستند؛ اما عشق نخستین ما ازهمهٔ اینها خوش‌آیندتر ولطیف‌تر است !

---

(۱) این چند قطعه که در اینجا نقل شده است وبعضی ازآنها هم بترجمه شبیه است ، از مجلهٔ بهارلوست و چون در آنجا قید نشده بود که ترجمه است ، آنها را نقل‌کردیم . مؤلف

محمد مسعود

بروکسل ۲ اردیبهشت ۱۳۲۱

مسعود عزیز دیروز از ژنو مراجعت کردم و کاش هرگز به بروکسل نیامده بودم. بالاخره حادثه ناگواری که از وقوع آن بیمناك بودم اتفاق افتاد، ژینت زن مظلوم و زیبای (د) دیشب انتحار نمود!

من با اینکه مدتی بود این بدبختی را حدس میزدم از شنیدن این واقعه بیش از یك ساعت مثل اشخاص صاعقه زده گیج ومبهوت بودم!

وقتیکه قیافهٔ مادر پیر و بینوایش را که بهت زده جسد بی روح دختر جوان خودرا مینگریست دیدم! تلخ‌ترین حالتی که تا کنون در عمر خود چشیده بودم احساس نمودم. در خیابان ازدحام غریبی بود و پاسبان درب منزل مردم را از دخول در خانه ممانعت‌می کرد. چون من بر حسب تلفن و خواهش مادرش بآنجا رفته بودم تـا اطاق واقعه راهنمائی شدم.

من یقین دارم اگر صد سال دیگر عمر کنم هرگز ایـن منظرهٔ جان گداز از جلو چشم دور نخواهد شد و هیچ منظره‌ای جگر سوزتر وحزن‌انگیزتر از این صحنهٔ دلخراش نخواهم دید.

ژینت لباس شب عروسی خود را به‌تن نموده وروی (کاناپه) دراز کشیده وبخواب ابدی رفته بود.

از شب عروسی او تا بحال قریب پنجسال میگذشت ولی او مثل اینکه سی سال پیرتر شده بود، وبااینکه بیست‌وسه‌سال بیشتر ازعمرش نرفته بود از زن چهل ساله شکسته‌تر بنظرمیآمد!

پس ازمسافرت شوهرش اولین مرتبه‌ای بود که من اورا باآرایش کامل دیدم ؛ با زلفهای مرتب و توالت صحیح دسته گل لاله‌ای در بغل گرفته گوئی بملاقات شوهرعزیزش میرفت .

وقتیکه بوی زننده گاز که دراطاق پیچیده ووسیله انتحارش بود تخفیف یافت بوی‌مطبوع عطری که بزلفهایش زده ، دراطاق پرا کنده گردید ، « بوی عطر مرده ! » اوبرای ملاقات شوهر کاملا خودرا مهیا ساخته بود !

ژینت هفته‌قبل هم که آخرین ملاقات‌ما بود مثل‌همیشه محزون وآرام می‌نمود ولی آه‌های سرد و اشك گرمش ازانقلاب درون و تشنج روحش حکایت میکرد ، او هر گز باندازهٔ امروزسا کت وآرام نبود!

پدرش دراطاق مجاورفریاد میزد ، فحش میداد، هذیان‌میگفت، گریه میکرد ومن خجلت زده در مقابل مادرش ایستاده صدای پدرش را می‌شنیدم و چشمانم بجسدش دوخته شده بود .

وقتیکه خواستم مراجعت کنم مادرژینت بسته‌کاغذی بمن‌داد که هنوزمطالعه نکرده‌ام- فردا بازکاغذ خواهم‌نوشت وراجع باین‌موضوع صحبت خواهم کرد .

ارادتمندم .

بروکسل ٤ اردیبهشت ١٣٢١

دوست عزیزم آقای مسعود، دو شبانه روز است حتی پنج دقیقه هم خواب بچشم من نیامده. چهرهٔ ژینت از جلو چشمم دور نمیشود و صدای فریاد پدرش در گوشم طنین انداز است.

کاغذی که ژینت بمادرش نوشته زیاده برده مرتبه خوانده‌ام ولی هنوز مطلب آن بمغزم داخل نشده است.

تمام اوقات این دوشبانه روز را صرف خواندن آخرین نامه‌ای که آقای د. به ژینت نوشته نموده‌ام، واقعاً مراسله عجیبی است، با اینکه گاهگاهی دارای اغلاط و سستی انشاءاست مانند سرب گداخته، سنگین و نافذ است.

آقای د. چنانکه خواهی دید خیلی تأکید کرده که ژینت این نامه را به کسی نشان ندهد، اوهم آخرین امر شوهر را اطاعت نموده و تا زنده بود کاغذ را مخفی کرد وفقط پس از مرگش مادرش آنرا زیر بالش او یافته، با کاغذی که ژینت بخودش فرستاده بود بمن داد.

من عین مراسله آقای د. وسوادکاغذ ژینت را برایت میفرستم، وخواهش میکنم مراسله آقای د. را نه‌تنها بهمه نشان دهی بلکه‌آنرا چاپ کرده درمعرض استفاده عموم بگذاری.

حتی الامکان سعی کنی همهٔ هموطنان ما از وضعیت زندگانی عجیب خود واقف شوند و بدانند که چه محیطی برای آنها ایجاد شده است! اگرچه بعقیده من آقای د. دربدبینی قدری افراط کرده و من یقین دارم که جهنم باین گرمی هم نیست و در همین دوزخی که او

ساخته فرشته‌های معصوم یا بقول ژینت گلهای زیبائی هم وجود دارد.

من یقین دارم که درمیان زمامداران ما اشخاص مدبر و بی طمع وخدمتگزارانی هستند که ازحیث تدبیر و فطانت و فدا کاری و خدمت بکشور وجامعه در ردیف بهترین زمامداران کشورهای مترقیه‌عالمند، من‌ایمان دارم که درهمین مجلس شورائی که و کلایش مورد اعتراض تمام‌اهالی کشورند، نمایندگانی‌وجود دارند که درموقع خود میتوانند برای نجات کشور بزرگترین و قویترین عامل مؤثر بوده و اگر در آزاد ترین کشورهای دنیا داوطلب نمایندگی شوند، همیشه حائز اکثریت خواهند بود.

من معتقدم که در میان قضات ما مردمان پاکدامن با شهامتی وجود دارند که نظیر آنها در محاکم قضائی کشور های دیگر کمتر یافت میشود.

من میدانم که در میان پلیسهای ما اشخاص صحیح و بی طمعی یافت میشود که بایستی سرمشق هوش وادراك ودرستی و وظیفه شناسی پلیسهای سایر ممالك‌واقع شوند. با تمام این احوال زندگی عمومی ما بی اندازه خراب ومحیط حیاتی مافوق‌العاده مسموم است، و اگر این وضع ادامه پیدا کند مسلماً منجر به‌انقلاب خواهد شد.

زمامداران خائن، قضات بی وجدان، پاسبانان نادرست، و کلاء تحمیلی وسایرعناصر پست وبی‌ایمان باید یقین داشته باشند که ناموس طبیعت سیر تکاملی است، و تمام موجودات عالم بحکم همین ناموس همیشه رو بکمال میروند.

کمال انسان هم در طهارت و تقوی، رأفت و محبت، ایمان و عدالت است، و اگر این صفات برجامعه حکومت نکند مرکز آن

اجتماع جبرخانه وهوای آن محیط بدتر ازجهنم میباشد، جبرخانه و جهنم محو خواهد شد ، وطوفان انقلاب بنیاد آن را ریشه کن خواهد نمود، همان طوفان انقلابی که کره آتشین زمین را قابل سکونت نمود همان طوفان انقلابی که درمیان ظلمت قرون وسطی با حروف نورانی ۱۷۹۳ راترسیم کرد . همان طوفان انقلابی که ۱۹۱۷ را بوجود آورد وهمان طوفان انقلابی که علائم وآثار ظهورآن در سراسر گیتی هویدا است، همان انقلابی که صفحهٔ تاریخ قدیم راباکلیهٔ ظلمها وزور گوئیها وریاکاریها و نیرنگها ورق خواهد زد وفصل جدیدی که سرلوحهٔ آن آزادی وعدالت است بوجود خواهدآورد .

دوست عزیزم بازهم تأکید میکنم که مراسله آقای «د» را هر طور هست بچاپ برسانـی و من برای عنوان آن هـم بمناسبت گفتهٔ خانمش ، (گل جهنمی) جملهٔ (گلهائی که در جهنم میروید) انتخاب کرده‌ام، البته مضمون گفته ژینت بااین فرق دارد، بعقیدهٔ او شوهرش گل‌جهنمی است ولی بعقیده من‌او گلی است که درجهنم روئیده شده‌و چون امثال‌اودر گوشه و کنارفراوانند من آنها را (گلهائیکه در جهنم میروید) نام گذاشته‌ام ویقین‌دارم‌روزی طوفان انقلاب‌این گلهای‌پراکنده را از گوشه و کنارجهنم جمع آوری نموده دریك نقطه تمرکز خواهد داد واز اجتماع آنها کانون باطراواتی ایجاد خواهد کرد، آن روزاست که سرنوشت جهنم عوض خواهد شد وهمانطور که از یك قطعه کوچك یخ اقیانوس های منجمد بوجود آمد ، ازاین مرکز کوچك هم کشور وسیع ما تغییر آب وهوا خواهد داد و جهنم سوزان ببهشت برین تبدیل خواهد شد .

قربانت ـ م

بروکسل ۲۱ آوریل ۱۹۴۲

نامه ژینت

مادرعزیزم، مرا ببخش اگرچه گناهم قابل بخشش نیست ، من میدانم که مرگم چه ضربت مهلکی بتو وپدرم خواهد زد ولی چکنم ؟ من چهارسال بود که در احتضار بودم !

فقط چیزی که تاحدی وجدان مراتسلی میدهد رضایت ، بلکه اصرار خودت باین ازدواج بود . من از طفولیت از شرقیها بیم داشتم و کلمهٔ شرق برای من مرموزو وحشتناك بود تو مرا باین ازدواج تشویق کردی ولی من از این ازدواج بهیچوجه پشیمان و ناراضی نیستم ، من آن عشق مرموز و روح اسرار آمیز شرقی را بی اندازه دوست دارم و یك لحظه نشئهٔ سحرانگیز نوازش چشمانی که تااعماق روح نفوذنموده حزن ولذت پراکنده میکند باعمرابد معاوضه نخواهم کرد .

من بالکل اخلاق وافیون روح شوهرم معتاد شده بودم،اگرچه این اعتیادبرای زندگانیم زیان‌بخش بود. ولی نشئه و کیف‌آن مافوق زندگی بود .

من باعطرروحی که یأس وامید، غم وشادی، بغض ومحبت،عقل وجنون، بهشت ودوزخ‌رابهم‌آمیخته بود، انس گرفته ودرعین حال‌حس میکردم که این عطرمسموم و کشنده است، او گل‌جهنمی بود و من از بوئیدن او مسموم شده بودم ولــی نشئهٔ این سم بقدری لذیذ بود که

متار که آن ازترك زندگی برای من مشکل ترشده بود .

من با ارتکاب این گناه مستوجب دوزخم و از قبول این عذاب باکی ندارم ، زیرا ممکن است در میان شعله‌های جهنم گلهائی یافت شود که عطر زهر آگین آنها نشئهٔ حزن آمیز وغم نشاط انگیزی ایجاد نماید . که سرنوشت ابدی اولاد آدم است ! مادرعزیزم خداحافظ :

دختر بیچاره‌ات ژینت

سید فخرالدین شادمان

فاتح هرمز

دنیا نمایشگاهی بیش نیست. مردان بزرگ، هنرمندان عالیمقام سرداران دلیر، خرد و کلان، عارف وعامی، همه، ازنیستی می آیند، در هستی چندی میمانند وباز درصحرای نیستی ناپدید می‌شوند. هستی را ازدوجانب نیستی گرفته است. عاقبت وجود درعدم و نور در ظلمت محو خواهد گشت ودیگر جز تاریکی ونابودی هیچ چیز نخواهد بود.

وقتی که امامقلی خان بشاه عباس عریضه مینوشت و روزی که «واترز» رفیق خود را از مضمون آن آگاه میکرد از این دو هیچ یك نمیدانست که بمردن شاه‌عباس درایران چه‌تغییرها روی خواهد نمود.

شب پنجشنبهٔ بیست‌وچهارم جمادی الاولای‌سال هزاروسی‌وهشت حال شاه ناگهان دگرگون‌شد. شب، همهٔ شب بیدارماند. یادگارهای یك عمر سلطنت بسرعت برق از مقابلش می گذشت. در شعاع لرزان شمع بچشمان نیمه باز هیکل ترك و تاتار و ازبك و هندی و پرتقالی‌و انگلیسی را مجسم میدید. می آیند، می‌ایستند، نگاه میکنند، چشم میدرند، چند قدم راه میروند، باز می گردند، دندانها نشان میدهند وبعد دراز و باریك شده در دیوار و سقف ناپدید می گردند. شاه چشم می‌بندد. در میان ظلمات دریائی می‌بیند موج خیز که در آن کشتی شکسته‌ای را آبهای جوشنده و خروشنده می بلعد. در این تیرگی و تاریکی در کنار افق یك ستاره درنظرش میدرخشد وآن نیز کم کم در شکم ابرهـای تیره فرو میرود. چشم می گشاید تا ازچنگ این قبیل

تصورات رها شود ولیکن برابرش جز تصویر اندیشه‌های دور و دراز چیزی نمایان نیست. خوابهائی که انسان هنگام نزع روان در بیداری می‌بیند اینهاست.

عمر شب بازندگی او بسر رسید. پیش از آنکه خورشید مازندران را روشن کند شاه عباس مرده بود. جسدش را از مازندران برداشتند و در جوار تربت امامزاده حبیب موسی در کاشان بامانت گذاشتند و یک عالم عظمت وجلال را درچند وجب زمین جای دادند.

بعد ازشاه عباس پسرزاده‌اش سام میرزا بنام شاه‌صفی پادشاه ایران گشت. درعهد شاه صفی پیرزنی بود درشیراز که طاهرهٔ غیبگوخوانده میشد. طاهره دارو گر، معجون فروش ومشکل گشا بود ومردم ویرا درمعبری بی‌نظیر می‌پنداشتند. هرروزخلقی کثیر بخانه‌اش می‌آمدند، خوابهائی که دیده بودند بازمی گفتند و سرنوشت نامعلوم خود را ازاو می‌پرسیدند.

روزی وقت صبح جوانی بلند بالا وسیاه‌چشم وپیچیده‌موی بخانهٔ طاهره رفت و کمی نبات که برسم نیازآورده بود پیش‌او گذاشت‌و گفت ای مادر دیشب خوبی دیدم هولناک وازآن سخت نگرانم. طاهره گفت هراس بخود راه مده وآنچه دیده‌ای حکایت کن. عبدالله گفت بعد از نصف شب بخواب رفتم. خود را دربیابانی می‌بینم زیر آفتاب سوزان، در سراسر دشت غیر از وحشت تنهائی هیچ نیست. این تنهائی هولناک چنانست که گوئی مرا بدهان می گیرد، کم کم فرو می‌برد. می‌ترسم، ازبیچارگی نعره‌ها می کشم. فریادهای من پریشانترم میکند، گرسنه و تشنه، دل بر هلاک نهاده بهر گوشه‌ای میدوم، راه بجائی نمی‌برم. ناگهان خودرا درویرانه‌ای‌مییابم.میخواهم درپناه دیوارهای‌شکسته‌اش

بمانم ، دیوارها فرو میریزد و از کنج ویرانه ماری بمن رو میآورد . میگریزم ، میان راه چشمه‌ای و بر کنارش درختی سرسبز پیدامیکنم، می نشینم ، از آب خوشگوار چشمه مینوشم و در سایـهٔ درخت آرام میگیرم . پس از چند دقیقــه مردی سرخ موی و باریك میان که از چشمانش مکروحیله میبارد برابر من می‌ایستد ، دراین حال نمیدانم چه پیش می‌آید که فریفتهٔ گفته‌های این مرد میشوم و درختی را که برمن سایه گسترده‌است ازجای میکنم... درخت‌افتاد، چشمه‌خشکید، مرد ناپیدا شد و باز گرسنه و تشنه وتنها دربیابان سر گردانم. درمانده وناامید در گوشه‌ای می‌نشینم و بر بخت بد خویش مثل ابر بهار گریه میکنم . میان اشکباری ازخواب بیدارشدم ، چندان وحشت زده بودم که باور نمیکردم بیدارم ...

طاهره پس از شنیدن سخنان عبدالله گفت ای جوان بدان کـه گذشته وآیندهٔ تو ، همه ! در این خوابست . تو فقیر زاده‌ای بوده‌ای بی‌برگ و نوا ، اول پشتیبانی نداشته‌ای ، سالها و ماهها بـا تنگدستی گذرانده‌ای تا عاقبت بخاندانی قدیم پناه برده‌ای ، در آنجـا گرفتار دشمنی شده‌ای ، ناچار گریخته‌ای و در سایهٔ عنایت بزرگی آسایش یافته‌ای اما ای‌عبدالله تو کفران نعمت خواهی کرد وبکسی که‌نانخوار اوئی خیانت خواهی نمود ...

چون عبدالله این‌کلمات شنید موی بر تنش راست شد و مدتی‌در بحرخیالات گوناگون غوطه میخورد . عاقبت برخاست وازخانهٔ طاهر با دلی پر اضطراب بیرون رفت . با خود میگفت آیا دیوانه‌تر از من هم کسی هست . بیهوده بگفته‌هـای پریشان پیر زنی نادان و حقه باز

عمررا بر خود تلخ کرده‌ام . خواب چه اثر دارد ؟ من که نان و نمك امامقلی‌خان را خورده‌ام چطور میتوانم باو خیانت کنم . این خیالات میآمد ومیگذشت امادرقلب عبدالله آشوبی پدید آمده بود که بفکرهائی چنین ازمیان نمیرفت .

عبدالله شنیده بود که پهلوان حیدر نیشابوری بشیراز آمده است ودرزورخانهٔ مرشد علی نزدیك مقبرهٔ شاه چراغ هنرنمائی میکند، پس برای آنکه ساعتی ازفشار اندیشه‌های جانکاه گریخته باشد راه زورخانه پیش گرفت . وقتی بآنجا رسید پهلوان حیدر، میان گود ایستاده بود و گرداگردش پهلوانهای شیرازتعجب کنان بآن ورزندهٔ شیرین کارنگاه میکردند. انگشتان باریك مرشدعلی روی‌تنبکی که برزانو گذاشته بود کار میکرد وازدهانش بآهنگی متناسب باحرکات پهلوان‌این گفته‌های دلاویز بیرون میآمد .

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی — که ای بیهده‌مردپرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد — سرسرکشان زیرچنگ آورد
پیاده مرا زان فرستاده طوس — که تااسب بستانم‌ازاشکبوس

شعر روح بخش فردوسی ، آواز خوب مرشد علی، میل بازی و کشتی گیری‌پهلوان‌حیدر نشابوری هیچ‌یك‌نتوانست‌عبدالله‌راازگرداب اندیشه بیرون آورد . بیابان وویرانه و مار و چشمه و درخت و آنمرد سرخ مو همیشه در نظرش مجسم بود . وقتی بخود آمد که پهلوان ، میان گود ، بعمرو دولت شاه صفی دعا میکرد . دعا تمام‌شد، تماشائیان اززورخانه بیرون رفتند. عبدالله تاغروب سر گردان وحیران‌هرساعتی در دکان یکی ازدوستانش می‌نشست و میکوشید که خود را از چنگال

فکر وخیال رها کند ولیکن سعیش بجائی نرسید. چندان پریشان بود که گفتهٔ رفیقانش را نمی‌فهمید.

شب آمد و عبدالله بخـانه حسن کور رفت. در آن ایام گذر بهرامخان را در شیراز هر کسی می‌شناخت. خانه حسن کور در این گذر بود. جوانان عشرت‌طلب، هنگام‌شب، آنجا گردهم جمع میشدند، شراب میخوردند، ساز میزدند و ازاین عمرزود گذربی‌باز گشت‌ساعتی چند را بخوشی میگذراندند. حسن خود ازاهل دل بود. آواز گیرنده داشت و گاهی بمضراب تار را چنان بخروش میآورد که هوش از دست میرفت جهود بچه‌ای خوش‌سیما که اسمش‌عزیز بود دراین خانه‌خدمت میکرد. عزیز آفت دل شرابخواران بود. هر که چشمان عقل دزد وحرکات موزون عشق‌انگیز اورا میدید چندان شیفته میشد که مدتها دیوانه‌وار سراپای او را نگاه میکرد.

عبدالله بخانه حسن رفتن، در گوشه‌ای افتادن، قول‌وغزل‌شنیدن و از دست عزیزپیاله گرفتن را بعالمی نمیداد. پدرش مهدی که‌نو کر امامقلیخان بودباومیگفت خدمتی یاپیشه‌ای‌اختیار کن‌اماپسر نمیشنید. «واترز» تاجرانگلیسی که بالباس‌ناشناخت بخانهٔ حسن می‌آمد کم کم بـا عبدالله آشنا شد وچون او را زیرك و چابك دید برای انجام دادن مقصودی که داشت انتخابش کرد. يك شب که عبدالله مست بود واترز بزبانی چرب و نرم گفت ای شفیق چه میکنی و روزگار را چگونـه میگذرانی، شنیده‌ام مدتهاست که بیکاردر کنج این‌میخانه افتاده‌ای واز بی‌پولی بزمین و آسمان دشنام میدهی. دریغست عمر جوانی مثل تو که در بطالت بگذرد. هنوز سخن در دهن واترز بود که عبدالله این رباعی خواند:

ای دوست غم جهان بیهوده مخور　　بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بود گذشت و نیست نابود پدید　　خوش باش و غم بوده و نابوده مخور

آن شب وعده های فریبنده کارگر نیفتاد اما پس از گفت و شنید-های بسیار عاقبت پول خیانت آفرین عبدالله را چنان رام کرد که در ریختن خون ولینعمتهای خویش کوشید .

☆☆☆

امشب درمیدان سعادت آباد قزوین بساط سور و سرور گسترده است . رقاصان پای میکوبند ، مطربان سرود میخوانند ، نوازندگان ساز میزنند، خروش تار وطنبور بآسمان میرود: این یك شراب مینوشد، آن یك نقل میدهد، یکی ساقی خوبروی جام بدست پیاله گردانی میکند، دیگری شاهدی گیرنده چشم بنگاهی دل میبرد. در مجلس غیر ازشمع وجام که بر گذشت عمر گریه میکنند ، اشکباری نیست.

هنرمندان شهر قزوین همه در میدان جمعند ودر حضورشاه صفی شاهکار خود را نشان میدهند . محمود بند باز ، لطف‌الله آتش افروز ، لوطی کریم حقه‌باز ومسلم پهلوان یکا یك پیش میآیند. زمین را مقابل شاه بوسه میدهند آنگاه بهنر نمائی مشغول میشوند و بعد باشارهٔ حسین بك شرط تعظیم بجا آورده میروند.

زلیخای گرجی جامه‌ای آسمانی رنگ در بر کرده ، جام بدست، گاه بحرکات پا نشاط انگیزی میکند و گاه بجنبش نیمی از بدن قلب تماشاچیان را میلرزاند...

امامقلیخان بیگلر بك فارس در گوشه ای نشسته با رستم خان مازندرانی میگوید من باید بروم ، دیگر نمیتوانم شراب بخورم . دور

ما گذشته است، می‌نوشیدن وشادمان بودن بکسانی ارزانی باد که نزد شاه‌مقرب وبعنایت او امیدوارند. شاه‌عباس کجاست تا ببیند بافتح کنندهٔ هرمز وسپهسالار او چگونه رفتار میشود. من‌یك‌عمر بخاندان صفوی خدمت کردم همهٔ سختیها ودشواریها را بجان خریدم، هیچوقت‌بدشمن پشت‌ننمودم وتاالان سرموئی بولینعمت خود خیانت نورزیده‌ام. بپاداش این زحمت‌ها امشب مرا دربزم شام زیر دست‌کلبعلیخان نشانده‌اند که هنوز اسب‌سواری وتیراندازی نیاموخته‌است. چون سخن امامقلیخان باینجا رسید رخسارش بر افروخت آنگاه‌بی‌اختیار برخاست، شرایط تعظیم بجاآورد، ازشاه مرخصی گرفت وازمجلس بیرون‌رفت،رستم‌خان ازاین رفتار اندیشناك شد زیراسبب احضار کردن امامقلیخان ازشیراز وتحقیر او هیچیك را نمیدانست.

وقتی امامقلیخان ازمجلس خارج‌شد حسین‌بگ که‌دشمن‌دیرین او بود نزد شاه رفت و گفت چنانکه عرض کرده ام بیگلربگ فارس دیگر سرخدمت کردن ندارد و گرنه چرا باید پیش‌از همه برودوازاین گذشته هردم خبرتازه‌ای‌از حیله‌سازیهای‌او وخویشاوندان‌وهمدستانش میرسد، الان‌کاغذی در دست‌هست که‌خیانت خانواده‌اش را ثابت‌میکند شاه بشنیدن سخن‌حسین‌بگ‌غضبناك‌شد، اندکی‌فکر کردآنگاه آهسته درگوش حسین‌بگ‌چیزی گفت‌وبازخودرابغنج ودلال زلیخای گرجی مشغول‌ساخت. پس‌از قلیل‌مدتی سکوتی ناگهان مجلس‌را فراگرفت. چشمهائی که بشاهد وساقی بود همه بجانب شاه نگران شد شاه صفی اندیشناك وخشمگین ورقه‌ای که در دست‌داشت میخواند. کاغذخواندن بیوقت شاه همه‌را متعجب کرد. خاموشی وتوجه‌حاضران‌را شاه‌دریافت پس حسین‌بگ را نزدیك خویش خواند و کمتر از یك‌دقیقه بااوسخن

گفت و کاغذ را بوی سپرد .

لحظه‌ای چند ازاین پیشامد گذشت ، شراب گذشته را ازیادبرد ودیگر بار ساز و آواز غلغله‌ای برپا کرد . در میان این شور و هیاهو صفی قلیخان وفتحعلیخان وعلیقلیخان سه پسر امامقلیخان نیز بپیروی پدر که نیمساعت پیش رفته بود برخاستند و از مجلس خارج شدند . حسین‌بگ وفرامرزخان شاملو ورضابگ قزوینی درعقب ایشان‌رفتند. برادران هنوز چند صد قدم راه طی نکرده بودند که ناگاه عبدالله از میان تاریکی‌ها پیدا شد ، خود را بپای صفی قلیخان انداخت و گفت ای پسر ولینعمت من مرا بکش و روحم را از عقاب همیشگی خلاص کن . بکش زیرا خیانتی کرده‌ام که ننگش‌تا ابد بردامنم خواهدبود. ای صفی قلیخان دشمنان پدرت کاغذی باسم عمویت داودخان ساخته و درآن نوشته‌اند که از شاه عباس فرزندی در دست امامقلیخان هست و میخواهد اورا بپادشاهی بردارد .

این‌کاغذ بتقلب ساخته را من که گوشت و پوستم بنان ونمك‌شما پرورش یافته است آوردم ، حسودان‌آن را بشاه نشان دادند ویقین‌دارم که هم این‌کاغذ خاندان شما را برباد دهد . هنوزسخن اوتمام‌نشده‌بود که حسین‌بگ و فرامرزخان و رضابگ رسیدند ، اول سه بردار را از یکدیگرجدا کردند وبعدایشان را کشتند و سرهای بریده‌شان را نزد شاه بردند .

سرهای ازبدن جدا شدهٔ سه جوانی که‌یکساعت پیشتر درمجلس نشسته و گویان وخندان‌بودند الان‌برابرشاه صفی روی زمین‌افتاده‌است در این چشمهای سیاه که گیرندگیها داشت دیگر از زندگی هیچ اثر نیست . کاشکی غضب شاه صفی بریختن خون‌سه‌بیگناه فرومی‌نشست.

اما افسوس که دیدن این منظرهٔ هولناك خوی درندگی را که در نهاد انسان آفریده‌اند بر انگیخت زیرا علیقلی بگ‌میر دیوان و داودبگ گرجی وکلبعلی‌بگ مأمورشدند که سر امامقلیخان‌راهم‌ببرندو بحضور شاه بیاورند . ایشان نیز رفتند و زود بـاز گشتند و سر پدر را پهلوی سرهای پسران گذاشتند . مجلسی که با سرور شروع‌شد با غم و اندوه بسر رسید . در چشم حاضران اشك حلقه زده بود ، دو بدو سه بسه ، آهسته و بریده بریده بایکدیگرسخن میگفتند ، دلاوری امامقلیخان ونیمکردی فرزندان اورا بیاد می‌آوردند وبر کشته‌شدن ایشان تأسف میخوردند . شاه بانگاهی غضب‌آلود بدیده‌های پر اشك نگریست‌وبعد بآرامی ازمیان گروه سرداران و ندیمان گذشت ، میدان سعادت آباد را ترك گفت و سرهای بریده و مجلسیان حیرت زده را بحـال خود باز گذاشت !

بزرگ علوی

رقص مرگ

اگرچه این داستان کمی طولانی‌تر ازحد معمول این کتاب‌است، طوری‌نیست که‌بشود ازآن گذشت. آنرابادقت بخوانید.

دکترحمیدی

-۱-

دیروزصبح اورا بردند. دوروز است که اورا برده‌اند. از دیروز صبح تا بحال آهنگ‌های «رقص مرگ» در گوش من‌صدامیکند مرتضی دست رجبعلی رجبوف را گرفته، درنیمه شب ازقبر بیرون میآیند،مرده دیگری باقلم دست دختری روی جمجمه جوانـی آهنگ های مهیب «رقص مرگ» رامینوازد، قبرها دهن بازمیکنند. استخوان‌بندی‌ها از گور بیرون می آیند و دسته جمعی سرود مرگ را میخوانند و پـای میکوبند. مارگریتا با صورت تیر کشیده‌اش، اما زنده تماشامیکند. او فقط میخواهد مرتضی راازاین رقص دسته جمعی بیرون بکشد...

دیروز او را بردند، از میان ما اورا بردند. کسیرا که سه ماه آزگار شب وروز با او بودیم، با او هم غذا بودیم، کسی را که با ما دعوا کرده، بعدآشتی کرده بود، کسی را که باو توهین کرده و بعد از او معذرت خواسته بودیم، کسی را که پیش ما گریه میکردو ما را میخنداند، کسی را که هنگام بدبختی شریك درد ما بودودر نا امیدی

بما امید میداد ، زندانی را از پیش ما زندانیان بردند وبماهم نگفتند که اورا کجا بردند. اما من خوب میدانم که اورا کجا بردند. بردند بکشندش . محکوم بمرگ بود .

مرتضی دیگر نیست. مرتضی در رقص مردگان که هرشب نیمه شب تا بانگ خروس در گورستانها ولوله میاندازد ، شرکت میکند . آخرین ساعتی که در آزادی بوده جلوی چشم من مجسم است . او را خوب می‌بینم . صدایش را میشنوم که فریاد میکند :

« مارگریتا ، مارگریتا ! بهیچکس نگوئی ، بهیچکس...»

من در این چند ساله زندگی در زندان ـ زندگـی نه ، زنده بگوری ـ من دراین چند ساله زنده بگوری زیاد نامزد مرگ دیده‌ام. دیده‌ام که‌چگونه‌درموقع ابلاغ حکم‌داد گاه‌رنگشان‌پریده، زانوهایشان سست شده و نزدیك بوده است که همان جا جان از تنش در رود ، اما این حالت یك ثانیه بیشتر طول نکشیده وفوری امید جای آن‌را گرفته است؟ امید بنقض فرمان، امید بعفو، امید بزیرورشدن تمام دنیافقط برای نجات آن‌ها ، امید بمعجزه، نه‌تنها امید ، بلکه ایمان‌بپوچ‌ترین بی‌فکری‌ها و تصور اینکه ممکن است شاه دلش رحم بیاید و آن‌هـا را ببخشد !

من‌محکوم بمرگی‌را دیده‌ام که شب پیش‌ازاجرای‌فرمان مرد.

من محکوم بمرگی‌را میشناسم که قبل ازتیرباران شدن‌صورتش را تراشید، لباس‌های قشنگ تنش کرد. ازدوستانش خداحافظی کرد، ومردانه روبمرگ رفت .

من محکوم بمرگی را میشناسم کـه در موقع مردن « زنده باد ایران » برزبان داشت .

من‌محکومین بمرگی‌را میشناسم که آهنگ‌سرود آن‌ها« برخیز، ای داغ نفرت خورده ، دنیای لخت و گرسنگان » مدتی پس از شلیك تفنگها درهوای کشتار گاه طنین اندازبود .

اما هیچکدام از آنهارا من باین نزدیکی نمیشناختم. بسیاری‌از آنهارا دیده بودم . هیچیك را ازمیان ما نبردند، آنطوریکه گوسفندی را ازمیان گله‌ای برای کشتار گاه برمیگزینند .

دیروزصبح ساعت هفت و نیم او را صدا زدند . همان نظافت‌چی پیرمرد با صدای رسا فریاد میکند . دماغش را فنی میکشد ببالا و داد می‌زند: «مرتضی فرزند جواد. بیا آقا» قاف الف‌قای آقارازمانی‌میکشد وابداً برایش‌فرقی‌نمیکند که این‌مرتضی‌فرزند جوادمعشوق‌مار گریتا دختر ۱۸ ساله را بحبس مجرد میبرند که دق کشش کنند ، بمرخصی میبرند ، میخواهند شلاقش بزنند ، میخواهند زجرش بدهند ، عفوش کنند ، به‌تبعید بفرستند ، پای دار ببرند یا تیر باران کنند . برای او هیچ فرقـی نمیکند . او فقط فریاد میزند « مرتضی ، فرزند جواد ! بیا آقا » و فوری پس از آن چندین نفردیگر منجمله پاسبان بند شش ونظافتچی‌های همان بندودست نشانده‌های آنها فریادمیکنند: «مرتضی فرزند جواد » .

اما بند دل ما پاره شد .

بعضی شروع کردند بجمع کردن شرش ، اثاثیه‌اش .

بعد از چند ثانیه یکی ازما پرسید : « بااثاثیه ؟ »

آنوقت درجواب گفته شد . « نه ، برای محکمه . »

میرفت که بمیرد . حتماً اورا بدارخواهند زد. شاید دم درزندان مار گریتا ایستاده است وقبل ازمردن یکباردیگر همدیگر را خواهند

دید. حتماً همین دم درزندان هم باوخواهد گفت :

«مار گریتا، مار گریتا، بهیچکس نگوئی، بهیچکس...»

مرتضی را برای محکمه نمیبرند ، دروغ میگویند ، بهیچ محکوم درساعت قبل ازمردن نمیگویند که ترا میبریم اعدام بکنیم . بادروغ اورا نگاه میدارند .

وقتیکه مرتضی داشت از در اطاق ما بیرون میرفت ، بر گشت و گفت :

« هوا بارانیست، یکی ازشما کلاهتان رابدهید بمن . »

چند نفر کلاهشان را دراز کردند بطرف او ، مال مرا گرفت .

چه آدم ساده‌ای ! همهٔ محکومین بمرگ ساده میشوند . سخت است تصوراینکه این بدن بااین تشکیلات، بااین ساختمان، بااین فکر با این همه آرزو و امید ، بااین همه دوستی نسبت به‌مارگریتا تا چند ساعت دیگر در هم خواهد شکست و از آن هیچ چیز باقی نخواهد ماند . سخت است !

میخواست برود بمیرد، میترسید باران سرش راخیس کند.شاید هم خودش راباخته بود. شاید هم بمرگ اهمیت نمیدهد .

معمولا وقتی کسی را برای اعدام میبرند، میگویند «با اثاثیه» آنوقت رختخواب وتخت خواب ورخت و لباس را ازش میگیرند ، در دفترزندان‌نگه میدارند. اگرخانواده داشته‌باشد، بخانواده‌اش میدهند و اگر نداشته باشد ، نمیدانم چه میشود . اینکه اورا بدون شر بردند درهمهٔ ما جرقهٔ امیدی تولید کرد .

آیا ممکن است که اورا برای اعدام نبرده باشند ؟

در گوشم صدایش هنوز طنین اندازاست .

«مارگریتا، مارگریتا، بهیچکس نگو. بهیچکس.»

ممکن است که مارگریتا بکسی چیزی گفته باشد؟ آیا ممکن است؟ دراینصورت کاش مرتضی میمرد. امانه، این‌فکرها درست نیست مرتضی دیشب دررقص مردگان درنیمه شب شرکت کرده. آنجادست رجبعلی رجبوف‌را گرفته وهردوباهم آزادانه رقصیده‌اند. این صداهای وحشتناك «رقص مرگ» بدن مرا میلرزانند. من رقص استخوان‌بندی‌ـ هارا چلوچشمم می‌بینم . . .

من خودم حکم او را خواندم: «مرتضی ف فرزند جواد باتهام قتل عمدی رجبعلی‌رجب زاده فرزند حاجی رجب بادکوبه‌ای، ساکن تهران تحت تعقیب دادسرای شهرستان تهران قرار گرفته» و بعد از جند جمله که دیگریادم نیست، حکم تقریباً اینطور ادامه پیدامیکند: «نظر بگزارش شهربانی وبازجوئیهای آگاهی مضبوطه در پرونده عمل واقرار صریح متهم در پیشگاه دادگاه بزه‌کاری او درنظرداد گاه ثابت و گناهش مسلم است.» سپس باز چند جمله دیگر میآید، بالاخره اینطور ختم میشود: «بنابراین باستناد ماده فلان قانون کیفر همگانی محکوم باعدام میگردد.»

حکم را با کمال خونسردی خواند. بر عکس مثل اینکه از دلواپسی درآمد، ازاین حکم استیناف نداد!

حالا آیا ممکن است که باز زنده باشد؟ ممکن است که او را اعدام نکرده باشند؟ دیروز صبح او را برده‌اند. مرده اش را شاید به مارگریتا داده‌اند. او بالاشه معشوقش چه کرده است؟ کس دیگری رادرتهران نداشت. کارخیلی آسانیست برای مأمورین. تلفون‌میکنند به مارگریتا. «مانعش معشوق شما راباامام‌زاده عبدالله برده‌ایم. اگر

میخواهید بروید آنرا خودتان چال کنید.»

حالا دیگر چرا بعضی شك میکنند؟ او را بردند اعدام کنند. با وجود اختلاف نظری که دراطاق ما سر اینموضوع برپاست، برای من کوچکترین شکی نیست که مرتضی دیگر نیست. مگر اینکه.. مگر اینکه یك زندگی بدتر از مرگ باید نصیبش شود. آنوقت من آرزو میکردم که او میمرد و دیگر نبود.

وقتیکه رأی محکمه را باودرزندان ابلاغ کردند واواز پژوهش خواهی خود داری کرد، یعنی استیناف نداد، آنوقت اولین گفتگوی صمیمانه مابین ما شروع شد.

«چرا استیناف نمیدهی؟»

«از چه استیناف بدهم؟»

«از حکمی که محکمه در باره تو صادر کرده. عجب! مگر نمیفهمی؟ ترا محکوم باعدام کرده‌اند!»

گوئی درست نفهمیده بود که این حکم چه اهمیتی دارد.

در اطاق سوم بند ٦ ما ۲۱ نفر هم منزل هستیم و تنها من باشتباه مابین آنها زندانی سیاسی هستم. حقیقتش اینستکه چون من در زندان قصر بایکی از صاحبمنصبان کشیك حرفم شد، مرا بزندان موقت تبعید کردند، قریب ششماه در سلولهای مجرد بند بودم و این اواخر چون عده زیادی سیاسی گرفتند وجایشان تنگ شده است، اینستکه مرا به بند عمومی، یعنی همین بند ٦ آورده اند، کلاه برداران و گاهی آدم کشان هستند.

شبها پس از ساعت ۹ که همه مجبورند بخوابند، من دزدکی کتابم را درمیآورم. یك دستگاه چای به پاسبان مأمور میدهم تا مرا لو ندهد

وآنوقت با دل راحت شروع میکنم بکتاب خواندن اگرصاحبمنصبی مدیری، رئیسی میآید، خود پاسبان بمن خبرمیدهد.

آن شبیکه حکم اعدام را بـه مرتضی ابلاغ کردند، دیدم که خوابش نبرده، چون میدانستم که زبان فرانسه بلد است، کتابم را دو نصف کردم و نصف اول آنرا باو دادم. اوبا کمال اشتیاق کتابرا ازمن گرفت وهمین وسیله دوستی ماشد، وقتیکه حکم دادگاه را باو ابلاغ کردند زیر آن نوشت « رؤیت شد. »

ماهمه ماتمون زد. درصورتیکه قبلا ازپاسبانی که اورا بمحکمه برده بود، کمابیش جریان محاکمه را شنیده بودیم و میدانستیم که هیچ قرینه ودلیلی برعلیه او درمحکمه موجود نبود، جز اقرار صریح خودش که گفته بود:

« من کشته‌ام. »

گفته بود که رجبعلی رجبوف بادکوبه‌ای را من کشتم.

بار دوم وسوم هم که من پافشاری کردم وازاوپرسیدم:

« چرا باین حکم اعتراض نمیکنی، چرا استیناف نمیدهی؟ »

درجواب من گفت: «چه فایده دارد؟ »

« چطور چه فایده دارد. فایده‌اش اینستکه ممکن است تبرئـه بشوی وترا نکشند. »

« من گناهی کرده‌ام وباید جزایش را بکشم. »

« چه گناهی کرده‌ای؟ »

« آدم کشته‌ام. »

« تو؟ »

من آنقدر پریشان ودستپاچه بودم که خونسردی اواصلا در من

تأثیری نمیتوانست بکند . بالاخره آنچه حدس میزدم واز گوشه‌و کنار شنیده بودم ودردل داشتم ، نتوانستم پیش خود نگاه دارم و گفتم :

« من که اصلا باور نمیکنم که تو آدم کشته باشی ، از تو اینکار برنمیآید . صحیح‌است که قوی بنیه هستی ولی هیچ دلیلی برعلیه‌تودر محکمه دردست نبوده‌است واگرخودت اقرارنمیکردی اصلامحکومت نمی کردند . »

« من‌آدم کشته‌ام . »

نزدیك بود حوصله‌ام سر رود . بیشتر این بی اطمینانی او مرا آشفته میکرد .

« ببین رفیق ، من اززندانی‌های سیاسی قدیمی هستم ، الان‌چهار سال و خرده‌ای بلکه چهار سال و نیم است که در زندان بسر می‌برم ، میتوانی بمن اطمینان داشته باشی . شاید موجودی است که ترا زیر فشار قرار داده من زیاد زندانی دیده‌ام که تقصیر دیگری را بگردن گرفته وبزندان‌آمده‌است، گاهی چیزهای مرموزی‌آدم‌رادست‌نشانده خود میکنند . آنوقت باید این رمزها را کشف کرد . اگرهم تصمیم داری بمیری ونجات خود را درمرگ میدانی ، بازمیتوانی‌آرام بمیری اگرآنچه ترازجرمیدهد، برای من‌بگوئی،ممکن‌است که‌آرام بشوی شاید چاره‌ای پیدا شود . از امروز که حکم را بتو ابلاغ کردند تا ده روز دیگر وقت داری . شاید بشود کاری کرد . هنوز خیلی جوانی ، موقع مردنت نیست . اگرزنی را ، کسی را دوست داری ؛ در فکر او هم باش . برای اوهم زندگی درصورتیکه تو باید بمیری، ارزش‌ندارد بیکس هم که نیستی. کسی بملاقاتت نمیآید ؟ ولی اغلب خوراکی و پوشاکی برایت میفرستند . »

فهمیدم که تنها تیر ترکش من موضوع زن است و آنرا بیشتر کار انداختم ، من در زندان اطلاع زیاد راجع بآدم کش‌ها پیدا کرده بودم بیشتر دهقانانی بودند که سر آب و یا درنتیجه دسیسه زمین داران با دهقانان دیگر دعوا کرده بودند و در نتیجه یکی کشته شده بود. یا مردمی بودند که سرزن رقیب خود را کشته بودند . دسته سوم آنهائی بودند که در سن ٥ یا ٦ سالگی بزندان آمده و دزدی و جیب‌بری را درزندان از دزدهای دیگر یاد گرفته بودند و بالاخره پس از ۱۵ سال دزدی وولگردی دفعهٔ‌آخر باسلاح بدزدی رفته بودند و کسی را کشته بودند . این دسته که آنها را جامعه « قاتلین بالذات » اسم میگذارد ، همان کسانی هستند که خود جامعه برای دزدی و جنایت در زندان تربیت میکند .

من حدس‌زدم که درسرنوشت مرتضی‌زنی‌باید نقشی بازی کرده باشد و اسم این‌زن بطوریکه از پاسبانی که‌همراه اوبمحکمه‌رفته‌بودند شنیده بودم و از روی دفتر زندان که مطابق آن خوراکی و پوشاکی را برای ما ازکسانمان گرفته بما تحویل میدهند- مارگریتا بود.من آخرین حربه را بکارانداختم .

« فرض بکنیم که‌آدم هم کشته‌ای، بالاخره محض‌خاطرزنی‌بوده است . اینطور نیست ؟ »

« چه فایده دارد که راجع بآن صحبت کنیم .

« فایده‌اش اینست که تو زنده خواهی بود و میتوانی خوشبخت بشوی . »

میخواست شانه خالی کند و جواب مرا ندهد . امـا من دست بردار نبودم .

« اگر این زن دیگر ترا نمیخواهد، پس چرا میخواهی بمیری؟ برای یك چنین زنی که قدر ترا نمیداند ، چرا میخواهی بمیری ؟»

«آه ، اینطور نیست . نمیدانی که با این حرفهایت چطور دل مرا میسوزانی . »

« پس ترا دوست دارد؟ چرا باید بمیری ؟ از این ستون به آن ستون فرج است . »

« برای من دیگر فرجی نیست . »

« چطور نیست؟ شاید حکم نقض شد. شاید محکمهٔ دیگر تشکیل شد . فکر کن، شاید تو اصلا کسی را نکشته‌ای ، ثابت کن که تو قاتل نیستی . شاید قاتل را میشناسی ؟ مجبور نیستی او را بروز بدهی ، اگر نمیخواهی. شاید محکوم بحبس ابد شدی. که میداند که فردا چه اتفاق میافتد ؟ شاید عفو شدی . هزار شاید دیگر هست ...»

حرف مرا قطع کرد. « نه اینست و نه آن. من از این زند گی جامد خسته شده‌ام این زند گی که داشتم مرگ تدریجی بود . محکومیت بمرگ برای من رهائیست از زجرهائی که تحمل آن برای هیچ موجودی تحمل پذیر نیست . برای من دیگر زند گی میسر نیست . برای من زند گی پیشرفت و بهبودی ندارد . »

« این حرف صحیحی نیست . دنیا رو بترقی است. رو به بهبودی است . ازاین موج استبداد و وحشیگری که امروز در دنیا در خروش است ، چشم پوشی کن. بالاخره تکامل در کار است . تو چه کاره هستی؟ چطور برای تو بدتر میشود ؟ »

« دبیر بوده‌ام . »

وبدینطریق من اورا بحرف در آوردم .

بلند بالا وقوی بود. سلامتی ازش میبارید. پدرش درمشروطیت کشته شده بود. مادرش‌را اصلا بخاطر نداشت. خواهرش درشهر دیگری شوهرداری میکرد و او درخانه پدری بسرمیبرد . آنچه ازپدر و مادر باو رسیده بود کمابیش خرج تحصیل او شده بود و اینك در دبیرستان های تهران درس‌میداد. بیشتروقترا با کتاب میگذراند. کتاب‌رادوست داشت ، چون محجوب و افتاده بود و در مجالس روی صحبت کردن نداشت، این‌بود که از کتاب لذت میبرد. کتاب واین اواخر فیلم‌ورادیو بزرگترین لذت او بشمار میرفت . عاشق دوستویوسکی نویسندهٔ روس بود . محض اینکه کتابهای او را بخواند میخواست روسی یاد بگیرد . فرانسه خوب بلد بود، روسی هم کمی میدانست گذشته ازاین گاهی‌در کافه‌های تهران دیده میشد و آنجا با دیگران شطرنج بازی‌میکرد.از سینما با موزیك فرنگی خو گرفته بود . درخانه‌اش رادیو داشت واین رادیو نیزبنوبه خود سر گرمی تازه‌ای برای اوشده‌بود، بطوریکه اورا ازمعاشرت با مردم بی‌نیازمیکرد . قریب صد و پنجاه تومان حقوق از مدارس میگرفت ، بعلاوه سالی سیصد تاپانصدتومان ازملکی که‌ما بین او وچند عموزاده دیگر وخواهرش تقسیم میشد باومیرسید. زندگیش آرام ، یکنواخت و بی‌دردسر بود . جاه طلب نبود . خیال وزیر شدن در سر نمیپروراند . برعکس بنظر تحقیر (البته تاحدی) بااین گونه هوس‌رانی‌ها مینگریست .

خواهرش که چندسال ازاوبزرگتر بود، میل داشت باوزن‌بدهد و بدین طـریق او را در مسیل یکنواخت زندگی خـود رو بیندازد

گرفتاری زن و بچه، خانه و آذوقه آن، فکر ازدیاد حقوق، تأمین آسایش کسان، اینها آدم را بازمیدارند ازاینکه شخص خود را درطوفان بیندازد. از کنار ساحل دست بعصا باید رد شد . دریاست ، شاید آدم را بغرقاب کشاند خود او نمیدانست که راه زندگیش چیست . دریا را، طوفان‌را دوست داشت، اما درساحل هم آرامشی بود. فقط گاهی بندرت و آنهم اغلب وقتی که تنها بود، ممکن بود که کتاب یاپرده سینما، یا موزیك و یا درد و بدبختی دیگران ، یاشور و اشتیاق او را از این مدار بیرون بیندازد. هیجان دراو ایجاد کند ، اورا بشوراند، شیفته و فریفته کند، بطوریکه پس‌ازچند ساعت پشیمان شود از عملیکه درنتیجه شوریدگی دست بآن زده بود . آنوقت بازخود راجمع وجور میکرد وبازخود را در شاهراه جمود زندگی روزانه میدید ، در گوشه اطاق صندلی لازم است . صورت حساب برق این مـاه زیاد تر شده است . بجای اینکه سیصد وپنجاه تومان رابدهد ویك قالی بخرد، شاید بهتر باشد که‌قرض بدهد ، تومانی یك عباسی قرض بدهد ، درماه میشود هفت تومان ، در سال ۸٤ تومان، خوب هرچه باشد کمك است .

خودش میگفت: «سوار کجاوه‌ای بودم که هلق هلق مرا ازاین کاروانسرا بآن‌کاروانسرا میبرد وبالاخره بمنزل میرساند. منتهاقاطری که کجاوه سوارآن بود چموشی میکرد واغلب میخواست مرا ازجاده بیرون بیندازد . بالاخره هم از جاده بیرون انداخت . »

این زندگی یکنواخت یکمرتبه شکل دیگری بخود گرفت.

مارگریتا !

با مارگریتا فصل دیگری درزندگی او شروع میشود .

Hfaut chercher la femme

کلید رمز زندگی اشخاص دردست زنهاست.

اسم این زن مارگریتا بود.

این اسم را خودم در «دفتروجوهات زندانیان» خواندم. هرهفته ماحق داریم پانزده ریال بگیریم. کسان ماهرچه بخواهند میتوانندپول باسم مابدفتر زندان بدهند. مطابق آن باسم ماقبض صادر میشود. این قبوض را بما میدهند و در دفتری که اسم گیرندگان نوشته شده است مازندانیان رسید این‌قبوض را امضاء میکنیم.

روی قبض مرتضی درمقابل این کلمات که آنجا چاپ شده است «اسم ونام خانواده وآدرس آورنده وجه» نوشته شده : بانومارگریتا. اوائل هروقت ازاو میپرسیدیم: «مارگریتا کیست؟»

میگفت: «نمیشناسمش».

اما مارگریتااغلب میآمد دم‌درزندان برای اوخوراکی‌میآورد. لباس نوبرای اومیخرید. پول برای اومیداد غذاهارا معلوم بود که‌زن با سلیقه ای میفرستد. یك دفعه برای او پیجاما آوردند، روی آن با حروف لاتین نوشته شده بود. MF . مرتضی ف. ساعت ها میتوانست بنشیند ودستمال‌های اطو کرده را جابجا کند ولذت ببرد. اگر کسی‌با دقت بچشمهای مرتضی تماشامیکرد، میدید که کمی‌ترهستند. ازذوق بود. لابلای لباسها گل میریختند. باوجودیکه مأمورین زندان‌با کمال خشونت شیرینی‌ها را از جعبه‌هایش در میآوردند وتوی دستمال دماغ‌- گیری پاسبانان میریختند وبرای ما می‌آوردند، معهذا از این حالتی هم که شیرینی‌ها بدست مرتضی میرسید، اواحساس میکردوهم‌احساس میشد که زن باوفای صمیمی درانتظاراوبیرون است...

«مارگریتا. بهیچکس نگوئی، بهیچکس..»

هنوز این صدا در گوش من طنین انداز است .

شاید امروز صبح که میخواستند او را ببرند و داربزنند ، دم در زندان همدیگررا دیده‌اند .

شاید امروز بعد از ظهر مأمورین شهربـانی بمار گریتا تلفون کرده‌اند :

« بیائید نعش عزیزتان را ببرید . »

بااین‌دخترمرتضی‌را رجبوف که مقصودهمان رجبعلی رجب‌زاده کشته است آشنا کرد .

با آن همه خونسردی وخودداری وحجب و افتادگی که من در مرتضی سراغ‌داشتم، تعجب دراینستکه هروقت راجع به‌رجبوف‌صحبت میکرد ، اصلا دیگراورا نمیشد شناخت .

چشمهایش درشت و گرد، صورتش سرخ میشد، لبهایش میلرزید با دودستش درهوا کار میکرد ، کلمات لرزان و تند ودرهم و برهم ادا میشد . بطوریکه گاهی تته پته میافتاد . اینطوراورا معرفی میکرد .

« رجبوف ازآن‌آدمهائی بود که در کافه‌ها عرق را توی گیلاس آبخوری میریخت شاشلیك و تربچه نقلی سفـارش میداد . هلف هلف میخورد و کیف میکرد. عرق‌راتوی گیلاس‌آبخوری میریخت که مردم نفهمند. زیرا مسلمان‌بود ونمیخواست که باعتبارات اودربازارلطمه‌ای واردآید . »

بااینکه میگفت: «رجبوف بایکدسته مردم‌دائماً مخالفت‌میکرد وبادسته دیگرهمیشه موافق بود، باآن دسته که‌کاری نداشت وبفکرش نمیرسید که این شخص ممکن است روزی باو فائده برساند ، همیشه

مخالف بود و با دستهٔ دیگر در ضمن بحث و مجادله متضادترین و بی‌ربط‌ترین مطالب رامترادف یکدیگرجزو دلائل خود اشاره‌میکرد.»

بالاخره رجبوف مثل اغلب مردم بود.

باپدرمارگریتا که‌اوراجزودوستان‌خود میدانست،همیشه‌موافق بود. یکمرتبه دریك میهمانی شراب روی پیراهن پشت گلی مارگریتا ریخته شده بود. پیراهن قشنگی بود. من آنرا زیاد دوست داشتم. خودش هم آن پیراهن را دوست داشت و اغلب آنرا با وجود آن‌لکه که تااندازه‌ای ازبین رفته بود، میپوشید. یکمرتبه رجبوف‌متوجه‌آن لکه شد و پرسید چرا پیراهنتان را لك کرده‌اید؟ مارگریتا رو کرد به‌پدرش و گفت: «دیدی، بابی، میگفتی لکه رفته؟ دیدی نرفته!» پدرش رو کرد به‌رجبوف «چطورشما لکه‌ای می‌بینید؟ رجبوف‌درجواب اینطور گفت: لکه که خیر، بگذارید ببینم. نه خیر، تقریباً چیزی پیدا نیست.» نه‌خیر، هیچ چیزدیده نمیشود. اصلاچیزی پیدا نیست.» من ازهمانروز اورا شناختم که چگونه‌آدمیست.»

آشنائی مرتضی بامارگریتااینطوری‌بود. مرتضی‌میخواست‌روسی یاد بگیرد و درپی معلم روسی میگشت. یکی‌ازآشنایانش‌اورابارجبوف که روسی بلد بود، آشنا کرد که شاید او یکنفر روسی‌دان که بتواند درس روسی بدهد پیدا کند، پس ازچندی رجبوف باوچنین گفت:

«بسیار خوب، من چون به‌شما ارادت پیدا کرده‌ام ومیدانم که شما جوان نجیب و خانواده‌داری هستید، میخواهم بشما خدمتی‌بکنم من یکنفر دوست دارم که بسیارآدم خوبیست. اودختری دارد که‌خوب روسی میداند. اگرمیل دارید، شما باو فرانسه درس بدهید و او بشما روسی درس خواهد داد.»

مرتضی چون آدم خجولیست ، نمیخواست این پیشنهاد را قبول کند و گفت :

« خیلی متشکرم . ولی من دلم میخواست معلم مرد داشته باشم و دیگر آنکه در مقابل پول بمن درس بدهد . میترسم که ازعهدهٔ این تکلیف بر نیایم. »

« میل خودتان است ؛ اما بدانید ، اینطورشما بهتر یاد خواهید گرفت . و من بشما توصیه میکنم این پیشنهاد مرا قبول کنید اگر دیدید موفق نمیشوید ، آنوقت من سعی میکنم ، کسی دیگری رابرای شما پیدا کنم . اهمیت ندهید. خانواده دوست من بسیار آدمهای‌خوبی هستند وشما پشیمان نخواهید شد . مادموازل مار گریتا دختر بسیار با هوشی است وخوب روسی بلد است . گذشته ازاین میل دارد که‌فرانسه یاد بگیرد . خانواده بسیارخوبی هستند . »

مرتضی بازهم نمیخواست زیر بار برود ونمیخواست جواب‌قطعی بدهد . رجبوف آنرا رضایت تلقی کرد و دنباله‌اش را گرفت .

« فردا ظهرمن آنجا هستم . خواهش دارم وقتی کارتان درمدرسه تمام شد، یکسره بیائیدآنجا » وچند دقیقه بعد ازظهرروزدیگرمرتضی آنجا رفت .

-۲-

باین نخستین ملاقات با مار گریتا هم اطاق من در زندان موقت زیاد اهمیت میداد . باین اولین دیدار که او را ازجمود روزانه زندگی بحرکت کشاند وبآن آخرین ملاقات که‌زندگی برای‌اومعنی‌ومقصدی پیدا کرد . آخرین دفعه که باوفریاد زده بود : « مار گریتا، مار گریتا بهیچکس نگوئی، بهیچکس...» شاید آخرین دیدار آنروز نبوده، شاید

دیروز صبح هم کــه از در زندان بیرون میرفته است ، دم در زندان همانجائیکه‌اتوموبیل‌ها میایستند وپاسبانها کسان زندانیان‌را میتارانند که مبادا باآنها حرفی بزنند . شاید دم درزندان اورا دیده است شاید هم یکدفعه دیگرمارگریتا نعش اورا دیده است . این آخرین ملاقات را مرتضی دیگر نمیتواند حکایت کند . اما ملاقات اول را خودش‌برای من تعریف کرد ، تمام احساسات و لذتهائی را که برده ، اضطراب و تپش دلی که برایش دست داده بود ، همه را برای من گفته است. ای کاش میتوانستم عین‌کلمات او را اینجا تکرار کنم . شاید همان تأثیری که درمن کرده است و یا اقلا سایه‌ای از آن اینجا بیفتد ، تامعلوم‌شود کــه زندگی ، مصائب زندگی ، دردها چطور آدم را شاعر و هنرمند میکنند . مرتضی آدم ساده‌ای بود ، آدم کم‌روئی بود ، اما زندگی او را شاعر کرده بود . فرقی نمیکند ، همین دزد بو گندو که الان پیش پای من روی زمین خوابیده و خرخر میکند ، هم مرتضی‌ف ، زندانی محکوم بمرگ که دیگر نیست ، هم مارگریتا که زیر کوهی از درد و شکنجه میغلطید ودم نمیزد هم من که در این نیمه شب دزدکی این یادداشت‌ها را روی کاغذ پاره مینویسم و هر آن گوش بزنگم کــه صدای نعلهای چکمه روی سمنت دالان بند شش نزدیك باطاق‌ما نشود و صدای چکاچك کلیدهای کلید دار فلکه ورود پایور و یا بازرسی را ابلاغ نکند؛ فرق‌نمیکند، همهٔ‌ماها وقتی‌زیریوغ شکنجهٔ‌زندگی‌افتادیم مجبورهستیم دست و پا بزنیم، فریاد کنیم وهمین وسیله بروزاحساسات ماست ، همین لخته‌های خونی است که ازجگرما ریخته میشود ، همین پاره‌هائی ازروح ماست که باین شکلی تجلی میکند. موضوع اینستکه دردها و شادمانی‌های خودمان را بهر راهی که هست بیان کنیم . اما

درد کشیده بهتر پی بدرد دیگران میبرد.

من وقتی فکر میکنم که چهارسال است ماهتاب را مشبک دیده‌ام، مهتاب را از میان میله‌های آهنی تماشا کرده‌ام، من وقتی می‌بینم این دزد که در هر نفسی و در هر خرخری مقداری بوی گند در هوا پرا کنده میکند، با وجود ده هزار، بیست هزار و پنجاه ویا صد هزار تومان دزدی از مال رنجبران و زحمت کشان ایران چند روز دیگر مرخص ویا عفو میشود و برای من هنوز چندین سال همین شبکه ماه وهمین خرخر و همین بوی گند و همین چکاچك کلیـد و همین ضربت چکمه ودر بدترین مواقع شلاق و فحش و بعد هم تبعید خواهد بود، آنوقت طبیعی است که تأثیر تشریح Danse macabre مرتضی ، ولو آنکه کلمات اونارسا وغیر شاعرانه‌هستند، درمن بیشتر است واحساسات تند و خوی آتشین من تمام دنیا را دست کم دنیای مرا بشکل رقص استخوانهای مرد گان می‌بیند . آه مرده‌ها را من میپرستم و دوستشان دارم . بیخود اشاره باین‌مطالب کردم. مرتضی بهتر از من‌بیان میکند.

« یکربع ساعت طول کشید تا من از مدرسه سوار درشکه شدم وخودرا بخانه‌آنها رساندم. خانه‌آنها در خیابان نادری بود وارد حیاط که میشدی دست چپ راه پلکان بایوانی منتهی میشد و از آنجا داخل اطاقی میشدی که پنجره‌هایش روبایوان باز میشد. کلفتشان بدون‌اینکه ورود مرا اطلاع دهد مرا باطاق کوچکی‌برد. دروسط اطاق‌میز بزرگ و کوتاه گردی بود و روی آن غذا چیده بودند . سر میز یکنفر عاقله (!) مرد و یك دختر جوان و آشنای من رجبوف نشسته بودند. بمحض ورود من رجبوف گفت :

«آها، این آقای‌مرتضی‌ف. است. بفرمائید تشریف بیاوریدتو.»

این طرز پذیرائی کاملا برخلاف میل من بود. من خیال‌میکردم بخانه یکنفر ایرانی واردمیشوم، مرا باطاق‌میهمانی‌میبرند وبعد کسی میآید و با من صحبت میکند و یا اینکه در بیرونی منتظر میشوم. در هرصورت خیال نمیکردم که‌مرا مستقیماً بسر میزغذا خوری میبرند، از قیافه پدر مارگریتا معلوم بود که در چنین موقعی منتظر من نبوده است. یعنی شاید فراموش کرده بود که چنین کسی قرار است بیاید و بدخترش درس بدهد. در خاطرش میگشت که من کیستم. میخواست بامن حرفی بزند و نمیدانست چه بگوید. صدای ملوس مارگریتامثل جرنگ نقره‌ای که روی سنگ بیفتد طنین انداز شد:

«بابی‌جان، این همان آقائی است که قرار است پیش من روسی یاد بگیرد.»

مارگریتا چند ثانیه‌ای بمن نگاه کرد. از جایش بلند شد و خندید. خنده‌اش مثل آفتابی بود که از زیر ابر سر در آورد و دنیا را شاد و خرم کند. چند تار از موهایش مثل ابریشم زر اندود در هوا میلغزید. اندام میان باریکش که‌در کمربند پهنی بلندتر بنظر میآمد، معجزه تناسب بود. چه خندهٔ لطیفی داشت، مرا مسخره نمیکرد، نه مرا مسخره نکرد. سرتاپای مرا برانداز میکرد. من کیف‌ودستکش‌های چرمی را در دستم گرفته بودم. کلاه و پالتوم را بیرون روی نیمکتی در ایوان گذاشته بودم. دست راستم آزاد برای دست دادن بود وشاید خنده شادی بخش‌مارگریتا بیشتر بکیف زرد چرمی بزرگی‌بود که انتظار آنرا داشت.

میترسیدم زیاد باو نگاه کنم. میترسیدم که‌آتش‌اومرا بسوزاند نگاهمرا بنقاشی نسبتاً بزرگی که بدیوار آویزان بود دوخته بودم،

برای اینکه خجالت میکشیدم و فکر میکردم که چگونه خود را از هچلی که گرفتارش شده‌ام ، نجات دهم .

فقط این جمله بفکرم رسید :

« ببخشید ، من حتماً بیموقع آمده‌ام . میروم و وقت دیگر خواهم آمد . ببخشید . »

اواخر زمستان بود و پرتقال روی میز چیده بودند . گفتم و منتظر نشدم .

فقط وقتی از پله‌ها پائین میرفتم، شنیدم که پدرمارگریتا میگفت:

« بفرمائید . چه مانعی دارد تشریف داشته باشید. اقلایك پرتقال میل بفرمائید » .

من وارد حیاط شدم . کلفت دم در ایستاده بود . در را باز کرد که من از حیاط خارج شوم. مارگریتا مثل برق از پله‌ها دوید پائین و دم در بمن رسید و گفت :

« کی تشریف میاورید صحبت کنیم؟»

زنگ صدایش مثل آهنگ سکه نقره بود موهای پرپشت بلندش تا روی شانه‌اش آویزان بود و ازدوطرف گوشش مانند دوطره پیچ در پیچ به‌بلندی دستهایش تاب میخورد. چشمهای کبودش مثل چشم گربه میدرخشید. درعمرم دختری باین خوشگلی ندیده بودم . دهانش مانند دهان غنچه گل لاله بود که تازه میخواهد باز شود ، عطر نزده بود ، بزکی نداشت ، لبهایش سرخ ، گونه هایش با طراوت ، پوستش مثل مخمل خواب داربود وبوی خوشی که از او تراوش میکرد ، مرا گیج کرده بود. خیس عرق شدم. زبانم بند آمد. تته پته افتادم .

«آمده بودم برای درس روسی . »

« میدانم، کی می آئید صحبت کنیم . »

« آمده بودم باهم قرار بگذاریم . »

« پس چرا فرار میکنید؟ بفرمائید بالا قرارش را بگذاریم.»

من سرخ شدم. فهمید که من دیگر خجالت میکشم دومرتبه بالا بیایم.

« کی وقت دارید ؟ »

« من همیشه وقت دارم . »

صدای روشنش مثل موزیك درمن عوالم افسانه را جلوه میداد .

« امشب ساعت ۷ تشریف بیاورید . »

بعد دست مرا گرفت ، بلند خندید و من از خانه بیرون رفتم . بی‌اختیاروقتی وارد کوچه شدم، شست وانگشت اشاره‌ام را بهم‌میمالیدم که‌آیا هنوز گرمی کف دست صاف و نازك او را احساس میکنم یا نه . من این منظره دم دررا فراموش نمیکنم . هرگزفراموشم نخواهدشد. شاید چند روز دیگر...»

مرتضی وقتی‌راجع بخود مارگریتاصحبت میکرد،دیگرخود را درزندان و دربند شش نمیدید . مرا ندیده میگرفت و گوئی خاطرات گذشته را برای خودش تکرار میکرد . من یقین دارم وقتی راجع به مارگریتا صحبت میکرد واقعاً زلفهای زراندود مارگریتا را احساس میکرد گاهی چند دقیقه‌ای حرف نمیزد، آنوقت اگرهنوز خود را در عالم توهم میدید ادامه میداد و یـا اینکه میگفت : « چه فایده دارد ؟ زندگی‌چقدرشیرین وچقدرتلخ است. چقدرتلخ‌است. باشد دفعه دیگر برایتان تعریف میکنم . . . »

آنوقت من منتظرفرصت بودم .

درزمستان مارا ساعت ٤ونیم میبردند توی اطاق. روزی ٥ ساعت

دست بالا هوا خوری داشتیم. آنجا، در حالیکه یکی شپش میکشت ، یکی زیرشلوارش را بپنجره آویزان کرده بود،یکی خمیازه میکشید، دیگری ابوعطا میخواند، آن یکی جورابش را وصله میکرد، آنوقت من جرأت نمیکردم ازاو خواهش کنم که بهترین احساساتش را برای من تشریح کند ومنتظر بودم تاباز درضمن هواخوری اگرما را تفتیش نمیکردند اگر گرد و خاك دراثر تکان دادن اسبابهای زندانیان اجازه میداد ، اگرپاسبان تازه‌ای برای یك دستگاه چای موی دماغ نمیشد، فرصتی بدست بیاوریم ، و او حوصله آنـرا داشته باشد تـا برای من سر گذشت بدبختی خود را تعریف کند .

« آن شب من ساعت ۷ رفتم . نمیدانم بچه جهت باوجود اینکه آنروز کار زیاد داشتم . ساعت ۵ بخانه رفتم وخود را مثل بچه ها کـه میخواهند بمیهمانی بروند، حاضر کردم . باوجودیکه صبح صورتمرا تراشیده بودم، بازبعدازظهر ازنوتراشیدم . لباسی خاکستری که‌خیلی خوب دوخته شده بود. تنم کردم . کراوات خاکستری باخالهای گلی بستم . پالتوی کمر تنگی کـه آنوقت مد بود پوشیدم و سوار درشکه شدم در طی تمام راه دلم می‌تپید . هزار گونه فکر شیرین برایم دست داد. آتیه درخشانی را جلوی چشمهایم میدیدم. اماخودم باور نمیکردم گاهی زیبائی اندام ولطافت پوست مار گریتا را بیادمی‌آوردم، آنوقت میگفتم «نه غیرممکن است.» گاهی یاد خنده اومیافتادم وصدای طنین اندازش رامی‌شنیدم، آنوقت میگفتم: «مرا ریشخند میکند.» برای‌چه اصرار داشت کـه من همین امروز بیایـم . برای چه ؟ برای اینکـه می‌خواست پیش من فرانسه یادبگیرد خودم نمی‌دانستم چه میخواهم ، اما تمام این تفکرات شیرین بود .

چند دقیقه قبل ازساعت ۷ دم در خانه پیاده شدم . بعد یکمرتبه دلم تپ‌تپ کرد فکر کردم که آنها حتماً خواهند فهمید که من محض خاطر رفتن آنجا خودم را بزرگ کرده‌ام. بادستمانم پودرصورتمرا پاك کردم. موهایمرا بادستم پریشان کردم که معلوم نشودتازه شانه کرده‌ام. خوب نیست، آنها بفهمند که مخصوصاً برای ملاقات آنها خودم راآماده کرده‌ام . میخواستم کفشهایم راهم خاکی کنم که یکمرتبه در خانه‌ای بازشد . من بخیال اینکه درخانه آنهاست ، رنگم پرید ولی‌خوشبختانه در خانهٔ همسایه بود . زنگ زدم . کلفتشان در را باز کرد . به محض اینکه وارد حیاط شدم، پدرش که در ایوان ایستاده بود ، ازپله‌ها آمد پائین وبمن گفت : «بفرمائید، بفرمائید بالا. بادخترمن قدری صحبت کنید. الان شام حاضرمی‌شود» لهجه‌اش ترکی بود وغلیظ . من گفتم:

« متشکرم ، اما من شام خورده‌ام . »

بفرمائید بالا . خانـه مـا هر کس میآید باید شام میل کند . میخواستید ، شام نخورید . »

گفت ومرا روانه کرد. من وارد اطاق شدم میزبزرگی در وسط آن بود. چراغ برق ازسقف بالای میزآویزان بود. چتر عنابی تیره رنگی باشرابه‌های منجوقی آنرا احاطه کرده بود. اطاق‌نیم روشن‌بود پرده‌های کلفت و سنگینی بالای پنجره های رو بحیاط را پوشانیده بود در گوشه چپ دور ازایوان پیانو(ی) بزرگی بود وپهلوی آن یکطرف دستگاه گرامافون وطرف دیگردستگاه رادیوبود. مارگریتالباس آبی کم رنگی‌بایخه چین‌چینی بزرگی که وسط آن روی سینه‌اش بندعنابی بشکل پروانه گره خورده بود برتن داشت . نمیدانم نور چراغ بود یا تأثیرچتر عنابی آن ، یاسوزش سرخ بخاری نفتی یا پرده‌های سنگین‌یا

رنگ سیاه پیانو ، در هرصورت مار گریتا رنگ پریده بنظر من آمد. نه اینکه گونه‌های او گلی نبود ولی مثل اینکه بنظر من این مار گریتا هزار برابر زیباتر ازظهر شده بود .

اینطرف پیانو مارفینکا ایستاده بود . مارفینکا دوست مار گریتا بود . آنها با هم روسی صحبت میکردند . او دختر یکنفر روسی بود که درایران متولد شده بود . پدرش مرده بود . پیش مادرش که با یکنفر ایرانی ازدواج کرده بود زندگی میکرد .

وقتی من وارد اطاق شدم مار گریتا یکدسته نت پیانو را ازروی صندلی برداشت وروی میز کوچك کنار پیانو گذارد « خوب سروقت آمدید . دوست مرا نمیشناشید ؟ مادموازل مارفینکا ... »

اول خودش دست مرا فشار داد . بعد من با مارفینکا دست دادم. آنوقت مارفینکا خدا حافظی کرد و رفت و من با مار گریتا در اطاق تنها ماندم .

« ما اول شام میخوریم ، بعد راجع بکارمان صحبت میکنیم .

« من شام خورده‌ام . »

« عیب ندارد . کمی باما کمك کنید . شام هم منتظریم تا آقای رجبوف بیاید .

چندکلمه صحبت میکرد. بعد با کمال سادگی بمن نگاه‌میکرد ومنتظرجواب من بود .

« همیشه دیرمیآید . بهتر . »

میگفت و میخندید . صدایش اصلا خندان بود . مثل آهنگهائی که ازسیم تاربیرون میآید مدتی درهوا میلرزید. میگفت واصلامنتظر نمیشد که من جواب بدهم. « چرا شما آنقدرمحجوب هستید؟ بابی آدم

خو بیست باا ومیتوانید رفیق شوید. سنش از پنجاه بیشتر نیست؛ اما روحش جوان است. بیچاره همیشه ناخوش است وعصبانی است. خوشم نمیآید که عصای کلفت دستش میگیرد. چند سال دارید؟»

منتظر جواب من بود ولی من نمیدانستم او را چه خطاب کنم. اگر اسم فارسی داشت، بآسانی میشد گفت: اختر خانم ویا پروانه خانم. اما مار گریتا خانم سنگین بگوش میآمد. مادموازل هم جور در نمیآمد برای اینکه فارسی حرف میزدیم. ولی باز بهتر بود «من ۲۵ سال دارم. ماد ... مادموازل ... »

« بمن مادموازل نگوئید، خیلی رسمی میشود. هروقت فرانسه یاد گرفتم، آنوقت با شما فرانسه صحبت میکنم. و بعد میتوانید بمن made moiselle بگوئید. خوب تلفظ کردم؟ من کمی فرانسه پیش خود خوانده‌ام. اما حالا شما بمن خوب یاد خواهید داد. من روسی خوب بلدم. مادرم روسی بوده است. یعنی هنوزهم هست. »

آنوقت رفت بطرف گوشه اطاق واززیر میز آلبومی بیرون آورد، گفت «بفرمائید اینجا. من عکسش را میخواهم بشما یاد(؟) بدهم ببینید چقدر خوشگل است. نمیدانم الان کجاست. درایران نیست ولی من اورا خیلی دوست دارم. در اطاق خودم عکس بزرگی از مادرم هست حیف که پیش اونیستم. »

من عکس را ازدست او گرفتم وآنرا نگاه کردم. راست میگفت زن بسیار خوشگلی بود. اما من ترس برم داشت. مبادا بخواهد که اطاق خوابش را بمن نشان دهد. گفتم:

« روی همین عکس هم معلوم است که زن بسیارزیبائیست. »

« هنوزهم گاهی بمن کاغذ می‌نویسد. پدرم را خیلی‌دوست‌داشته

است . همیشه بمن سفارش میکند که مواظب او باشم.»

دلم می‌خواست از او بپرسم که علت جدائی آنها چیست ، ولی جرأت نکردم . مارگریتا صحبتش را ادامه داد .

« اما خیال نکنید که روسی یادم رفته است . من هر روز یکی دوساعت بروسی صحبت میکنم . »

من پرسیدم : « با کی ؟ »

« با مارفنیکا . ما باهم خیلی رفیق هستیم . باهم موزیك میزنیم چهار دستی روی پیانو میزنیم . یك شب اگر بخواهید ، او را دعوت می کنم و برای شما باهم موزیك میزنیم . بسیاردختر خوبیست . »

میگفت ومی‌خندید. و گاهی‌هم متوجه من میشد وچیزی‌راجع بمن میگفت وازمن می‌پرسید .

« شما دوست دارید کتاب بخوانید ؟ » ویا اینکه «ازنویسندگان روسی که را ازهمه بیشتردوست دارید؟ » ویااینکه «من عاشق پوشکین هستم : او بیش ازهر کس باحتیاجات ودردهای آدم پی‌می‌برد .»

من تعجب میکردم از این که این دختر باین ملوسی چرا اسم درد واحتیاجات می‌برد !

بازمیگفت ومی‌خندید، مثل این که فکرنکرده حرف میزند.

« گرمتان نیست.میخواهید فتیله چراغ‌را کمی پائین‌تر بکشم».

من گرمم نبود .

« بالاخره نگفتید که موزیك دوست دارید یا نه ؟ »

من البته موزیك دوست داشتم .

«اگرمی‌خواهید برایتان بزنم، اماصبر کنیم، بعدازشام. رجبوف موزیك دوست ندارد . با پدرم شطرنج بازی میکند بشرط اینکه عرق

نخورده باشد . آنوقت من برای شما پیانو میزنم . چه جور موزیك دوست دارید ؟ »

اما گاهی هم منتظر جواب من نمی‌شد ، میخندید و ادامه میداد.

من درافسونی که ازاو برمن میتابید ، فرو رفته بودم . حرکت لبهای باریك و لطیف او را تماشا میکردم . من غرق در این فراوانی سرشار و زیبائی بودم . من آهنگ پر از شور کلمات او را میمکیدم . من گرما و نرمی که از پوست او تراوش میکرد ، میبوئیدم . من از زیبائی لذت می‌چشیدم . مستی ، فراوانی ، گسستگی ، وارفتگی‌درخود احساس میکردم .

من وارد دنیای تازه‌ای شده بودم . بیرون دنیای همگان، بیرون دنیای من ، بیرون دنیای روزانه و یکنواخت در این دنیا امید وآرزو وجود داشت ، در این دنیا آدم نمیدانست که فردا چه اتفاق خواهد افتاد. دراین دنیا آدم حسرت میکشید، دراین دنیا آدم درد میبرد باامید آنکه درپی آن لذت وجود دارد. چرا مارگریتا می‌خندد؟ مرامسخره میکند . شاید مسخره نیست . شاید ازمن خوشش آمده . شاید ما با هم دوست خواهیم شد . شاید روزی کمی ، ذره‌ای مرا دوست خواهد داشت . آنوقت تمام زندگی من مال او ، تمام هستی من فدای او . چه شیرین صحبت میکرد . من جرأت نمیکردم از اوچیزی بپرسم . اما پهلوی خودم فکرمیکردم : مارگریتا، توراجع بمن چه‌فکرمیکنی؟» زیبائی زندگی درهمین نادانستگی است ، درهمین امید که فردا بهتر خواهد شد ، دنیا آرامتر ، زیباترخواهد شد .

آنوقت پدرش آمد :

«آقای ف . هیچ حرف نمیزند . همه‌اش من‌صحبت کردم.»

«خوب ، ماری، چرا زیاد حرف زدی . میخواستی آرام باشی . آنوقت آقای ف صحبت میکرد .»

آنوقت پدرش رو کرد بمن .

« شما دبیر هستید ؟ »

« بله . »

« چند سال است تدریس میکنید ؟ »

وما باهم آنطوری که دومرد باهم صحبت میکنند، صحبت کردیم بعد رجبوف آمد و ماسر شام و بعدازشام بازصحبت کردیم . راجع به کار من، راجع بآتیه من و اوضاع دنیا ، تازه در آن موقع قرار داد مونیخ بسته شده بود . راجع بجنگ و اینکه آلمان اختراعی کرده است که اگر تمام دنیا متحد شوند، آنها را مغلوب خواهد کرد و اینکه جنگ نخواهد شد. رجبوف مخصوصاً اهمیت میداد باین که رژیم روسیه حتماً باید برهم بخورد. چرا کارخانه ها را از دستش گرفته‌اند ؟ چرا پنج تا خانه‌ای که اودر بادکوبه داشته است ، دیگر باو نمیدهند . خانه‌های او را ازش گرفته‌اند ومدرسه درست کرده‌اند . همان باغ پدری او امروز پرورشگاه کودکان شده است ، تا دنیا دنیاست آقا و نوکر ، پولدار و گدا بوده وخواهد بود . ازاین گذشته و ازهمه چیز بدتر اینکه تجارت نیست . به، مملکت بدون تجارت، فایده‌اش چیست. ترقی یك مملکت بسته بتمول تجار آن است . یکنفر تاجــر روس بمن نشان بدهید . و چیزهای دیگری ازاین قبیل .

آنوقت مارگریتا دخالت کرد .

« بابی ، چقدر راجع بسیاست صحبت میکنید ؟ من می‌خواستم کمی برای آقای ف پیانو بزنم ، شما اگر نمیخواهید بشنوید، شطرنج-

بازی کنید . »

ما باهم باطاق مجاور رفتیم . چون پیانو در آن اطاق بود. اطاقی که در آن غذا خوردیم ، همان اطاقی بود که برای اولین دفعه من مارگریتارا دیدم. اما درمابین‌این دواطاق‌باز بود، بطوری که اگر کسی سر میز ایستاده بود ، بآسانی میتوانست با ساکنین اطاق ناهار خوری صحبت کند . مارگریتا ازمن پرسید :

« چه دوست دارید؟ موزیك آسان میخواهید یامشکل ؟ »

خجالت کشیدم بگویم که فرق مابین‌این دورا نمی‌فهمم و خیال میکردم که مارگریتا مثل معمول منتظر جواب نمیشود . اما او که داشت نوت‌ها را ورق میزد، صبر کرد و گفت :

« آخریك چیز بگوئید . »

« هرچه شما میل دارید . »

« مگرموزیك دوست ندارید ؟ »

« چرا، خیلی ... »

پدرش گفت : «چیزخوبی، شادی بزن. غم‌انگیز نباشد . »

رجبوف گفت : « اگربخواهید « Danse macabre » رابزنید ، من فرارمیکنم. »

مارگریتا پرسید :

« راستی، آقای ف . macabre یعنی چه ؟ »

من دستپاچه شدم. گوئی باخنده‌اش میخواست‌مرا امتحان کند.

«macabre یعنی شوم ، macabre یعنی وحشتناك، یعنی . . . یعنی آن حالتی که در مرده شورخانه‌ها ، در قبرستانها حکمفرماست . من نمیتوانم ترجمه خوبی برای این کلمه پیدا کنم . »

مارگریتا گفت: «هوه، آدم را ترس ور میدارد. موزیکش همین طور است.»

رجبوف گفت: «منهم که همینطور گفتم.»

مارگریتا تند جواب داد: «نه، شما اینجور نمیگفتید. شما گفتید یك‌جوری و بعد بقیه‌اش را بادستتان نشان دادید ومن نفهمیدم.»

یك مشت خون پرید توی کله طاس رجبوف. معلوم بود که در حضور من‌منتظر یك‌چنین حمله‌ای نبود. برمن معلوم‌شد که مارگریتا او را دوست ندارد، گوئی دریافت این حقیقت مرا تسلی‌داد.

آنوقت مارگریتا پشت پیانو رفت ومدتی بنواخت. حالت‌ملایم ومهربانی مرافرا گرفت. دلم میخواست تمام‌دنیا مثل من‌خوشوقت‌بود وازاین دست‌های لطیفی که بااین وقاراز این‌دستگاه‌مرموز این‌آهنگ‌های پر از افسون را در می آورد، لذت می برد. دلم می‌خواست در چشمهای مارگریتااسرارش رامیخواندم، چه‌میزدنمیدانم. اماآهنگها مرا میسوزاندند، در دل من شعله میزدند، خون من می جوشید و من خودرا خوشبخت ترین موجودات دنیا میدانستم.

تاکی آن شب‌آنجا ماندم، یادم نیست. در هر صورت دیر وقت شده بود. رجبوف با پدر مارگریتا در اطاق پهلوئی نشسته بود. آخر رجبوف‌آمد ازمن خداحافظی کندو من فهمیدم که باید بلند شوم.

قرار براین شد که من هفته‌ای شش شب‌آنجا بروم. یکشب من روسی یاد بگیرم ویك شب‌او بمن فرانسه درس‌بدهد. این اولین‌ملاقات من بود با مارگریتا وازآن وقت ببعد من تقریباً همیشه، یعنی هرشب تاساعت ده ویازده، مگر بعضی شبهای‌جمعه بااو بودم.

لازم بگفتار نیست که دیگر زندگانی من صورت تازه‌ای بخود

گرفت. فکر من فقط این بود: چکنم که دلپسند مارگریتا باشد. یکمرتبه بمن گفته بود که او از آبی کمرنگ خوشش میآید، من دیگر تنها پیراهنهای آبی کمرنگ میپوشیدم. تمام پیجامه‌های من آبی کمرنگ بود. یکمرتبه بمن گفت: بنظر من با موهای سیاه و چنگولی و رنگ گندمگون شما رنگ قهوه‌ای جور است. من دیگر لباسهای قهوه‌ای مایل بسرخ تنم میکردم. یکمرتبه درهمان روزهای اول گره کراوات مرا که بی‌ترتیب بود، محکم کرد ومن همیشه مواظب این نکته بودم.

او موزیك عالی دوست داشت، و من از این حیث تربیت شده نبودم. ولی سعی میکردم که ذوق خود را تربیت کنم. صفحات گرامافون میخریدم. چندین کتاب راجع بموسیقی خریدم وخواندم حتی باکی هم نداشتم که از خود مارگریتا نیز بعضی توضیحات بخواهم.

او از رجبوف خوشش نمیآمد. از این حیث من روی دست او بلند شده واز او بدم میآمد. هر چه من بیشتر فریفته و دلباختهٔ مارگریتا میشدم، بیشتر از او متنفر بودم، یك شب پس از اینکه درس ما تمام شد اوازمارگریتا تقاضا کرد که کمی پیانو بزند. مارگریتا نگاهی بمن کرد لازم نیست بگویم که آن شب، خوشبخت‌ترین شبی بود که در زندگانی در آزادی بسر برده‌ام. آن نگاه معنی نداشت، میخواست از من بپرسد: «من خسته هستم، اما اگر تو بخواهی حاضرم برای خاطر تو، چون ترا دوست دارم، موزیك بزنم واگر تو نخواهی، حتی حاضرم تقاضای این رجبوف عرق خور را رد کنم.» نه، اینطور نبود. من از نگاه او این استنباط را کردم. آه، نه این مالیخولیائی بود که بمن دست داده بود، من خیال میکردم که او را دوست دارم. من این

نگاه‌ها را به میل خود تعبیر میکردم . چندین روز ، چندین شب فکر من فقط دوراین نگاه گرد (!) میزد منهم باو نگاه کردم اما طاقت نیاوردم اعصاب وسط ابرویم یکمرتبه جست زد بالا. شاید تمام این عالم را من پیش خود تصورمیکردم. مار گریتا یاخسته بود ویا این که نمیخواست خواهش اورا بپذیرد . مار گریتا در جواب گفت : « من خسته شده‌ام چشم، بعد برایتان میزنم . »

بعد باز اصرار کرد . بطوریکه نزدیك بود اوقات رجبوف تلخ شود . آنوقت پدرمار گریتا مجبور به دخالت شد . اورامجبور کرد که پشت پیانو بنشیند .

من اوقاتم تلخ شد ولی باز تعجب کردم کـه چگونه رجبوف یکمرتبه آنقدر علاقه بموسیقی پیدا کرده است وحتی خیال کردم که واقعاً احتیاج بموسیقی پیدا کرده است. چقدربیزارشدم وقتی دیدم که درهمان حینیکه مار گریتا آشفته وعصبانی روی پیانو تپ‌تپ میکرد و چندین دقیقه ادامه داشت، او۲۳مرتبه خمیازه کشید، ۹ مرتبه‌فراموش کرد دستش را جلوی دهنش بگیرد و قریب ۱۱ مرتبه تقریباً آب از چشمش سرازیرشد .

وقتیکه مار گریتا تمام کرد، گفت : « ببخشید خوب نزدم . »

بعد ازاطاق رفت بیرون . شاید نیم ساعت طول کشید و آنوقت پالتویش را تنش کرد وآمد ازمن خداحافظی کند. روز جمعه بود و میخواست باتفاق مارفینکا به‌سینما برود . منهم بلند شدم وباهم از خانه بیرون آمدیم . مارفینکاتوی حیاط ایستاده بود . من آنها را تا دم‌سینما همراهی کردم . درراه بمن گفت :

« امشب خیلی بـد زدم . من وقتی مجبور میشوم ، نمی توانـم خوب بزنم . »

« من متوجه بودم که شما عصبانی بودید . »

« من وقتی مجبور می‌شوم ، نمیتوانم خوب بزنم در عوض روز جمعه دیگر بعد از ظهر مارفینکا می آید بخانهٔ ما : بپدرم هم گفته‌ام . او حرفی ندارد بامارفینکا با هم چهار دستی برای شما Danse macabre را روی پیانو میزنیم . »

فوری بیادم افتاد که باز رجبوف آنجا خواهد بود وباز خمیازه خواهد کشید وباز مرا عصبانی خواهد کرد . تصمیم گرفتم، کاری بکنم که تا آنوقت نکرده بودم .

« ببخشید، من این جمعه گرفتارهستم نمیتوانم بیایم . »

چطور؟ چه گرفتاری دارید ؟

مارگریتا تعجب کرد. این اولین دفعه بود که‌من تقاضای او را رد کردم .

بسیارخوب جمعه دیگر .

حالا تا جمعه دیگر را بعد معلوم میکنیم .

مارگریتا حدس زد که من مقصودی دارم . آنروز را دیگر ما بسکوت گذراندیم. چند روزبعد ما بازتنها بودیم، ازمن پرسید : »

چرا آنشب دعوت مرا رد کردید ؟

شما نمیدانید چرا؟ شما آنشب وقتی مشغول پیانوزدن بودیدقیافه رجبوف را ندیدید . شما بااین آهنگ ها صورت تازه‌ای از زندگانی رابمن نشان میدهید. من نمیخواهم یك چنین خوشبختی را بیخودی از

دست بدهم . مدتها بود که میخواستم از شما تقاضا کنم این Danse macabre را برای من بزنید .

پس چرا تقاضای مرا رد کردید ؟

شرطش آنستکه آقای رجبوف نباشد .

بنظرم حسودیتان میآید .

من سرخ شدم و نزدیك بود که اشك در چشمهایم پر شود . اما خودداری کردم ، این مذاکرات در ضمن درس رد وبدل شد. منچون فرانسه حرف‌میزدم، بیشتر جرأت‌داشتم. مارگریتاهم آنچه‌میتوانست بفرانسه میگفت وبقیه را بفارسی بیان میکرد. این اولین دفعه‌ای بود که مارگریتا ولو بطور تمسخر اشاره باحساسات من کرد.

نه‌حسودیم نمی‌شود. اما وقتی‌شماپیانو میزنید، نمیتوانم‌خمیازه‌های او را تحمل کنم .

مطمئن باشید که من هم از این مرد که بیزار هستم . اما قبول این شرط برای‌من دشوار است . سعی میکنم که مطابق میل شما رفتار کنم. شما ازتمام نکاتی که دربین ماست، اطلاع ندارید . لزومی ندارد من منتظر فرصت هستم.

اما این فرصت مدتها بدست نیامد. حتی‌یك‌شب که بامارگریتا وپدرش در سینما بودیم، به مارفینکا ومادرش برخوردیم . با هم به‌کافه استریا رفتیم... آن شب بازاشاره بتقاضای من شد، من‌باز شرط خودرا تکرار کردم .

راستش اینست که من میخواستم یکمرتبه‌مارگریتا راآزادببینم میخواستم که او در تحت تأثیر و فشار رجبوف نباشد . میخواستم ببینم

که مارگریتا وقتی اسیر احساسات خودش است چه جوری است، از همین جهت چون میدانستم که Danse macabre در او بیش از هر چیز تأثیر کرده است، میل داشتم که او زیر فشار این تکه موسیقی باشد. میخواستم ببینم که مارگریتای حقیقی چگونه احساس میکند ...

اینجا من مجبور شدم بر خلاف رویه معمولی خود کلام مرتضی را قطع کنم واز او پرسیدم :

من فقط یك چیز را خوب نمی فهمم. باوجود تمام این شور و شیفتگی که در تو وجود داشت، مارگریتا واکنشی، هیچ نشانی، هیچ چیزی، بالاخره تمایلی یا بیعلاقگی، انزجاری ابراز نمیکرد؟ در اینکه دوستش داشتی وخواهی نخواهی این محبت تو از تمام حرکات ورفتار تو پیدا بود، در اینکه حرفی نیست .

من دوستش داشتم. وهنوز هم دوستش دارم، از همین جهت حالا مرگ را دوست دارم . مقصود تو اینست که منظور من چه بود ؟ چه میخواستم ؟ آیا اوهم مرا دوست داشت ؟ نه ، هیچوقت اظهاری نکرد ، نشانه و علامتی بمن نشان نداد : ما با هم مثل دو رفیق بودیم . اما ارتباط ما از این حد سطحی تجاوز نکرد. عجله نکن، جواب این سؤال ترا خواهم داد . شماها نمیدانید چه شیرین است ، وقتی آدم میتواند گذشت داشته باشد ، فداکاری کند ، برای فکری ، آرزوئی ، برای ایمان و عقیده ، برای هر چه شایستهٔ ازدست دادن زندگی است ، این زندگی پرملالت و یکنواخت من چه ارزشی داشت، آماده برای مرگ بودن زندگی را شیرین میکند، اما مارگریتا چه واکنشی میکرد؟ الان میگویم: ما در ضمن درس روسی کم کم دست بکتابهای ادبی روسی زده بودیم. من خواهش کرده بودم بعضی از تکه های «اوگینا انگین» تألیف پوشکین را پیش مارگریتا بخوانم ، واو قبول کرد . ولو آنکه فهم آن

برای من مشکل بود ، ولی چون ترجمه فرانسه آنرا خوانده بودم ، بآسانی میتوانستم مطالب آنرا تعقیب کنم. وقتی بمراسله تاتیانا رسیدیم، من آنقدر متأثر شدم که تقریباً میتوانم بگویم اختیار از دستم در رفت مارگریتا پی برد که این مراسله در من تأثیر فوق العاده کرده است و گفت :

من تاتیانا را دوست دارم و میل داشتم مثل او میبودم .

من گفتم :

شما هرگز نمیتوانستید تاتیانا باشید . کی میتواند مثل تاتیانا فداکاری کند و یك چنین از خود گذشتگی نشان دهد ، بمردی که آن مرد را اودوست دارد، صریحاً اقرار واعتراف کند که من ترادوست دارم . تاتیانا حدس میزند که این مرد جواب احساسات اورا نمیتواند بدهد و یا نمیخواهد بدهد ، باز بیك چنین مردی میگوید و مینویسد که من ترا دوست دارم وتمام هستی و نیستی ، تمام رازی که زندگانی من بسته بآنست ، پیش پای تو که معشوق من هستی میاندازم .

من عقب کلمه میگشتم و نمییافتم .

یك چنین فداکاری و گذشتی را من درشما سراغ ندارم .

مارگریتا خندید ـ مرا میخواست مسخره کند و یااینکه مثل معمول میخواست شادی پخش کند و هر جا هست خوشی بیفشانـد و غمزدگی مرا بتاراند، ویااینکه میخندید که بمن چیزی نگفته باشد.

« نه ، من این تاتیانا را نمیگویم . من مقصودم آنوقتی است که تاتیانا زن ژنرال شده است ، شما هنوزنخوانده‌اید نمیدانید .»

« نه ، اشتباه میکنید، من خوانده‌ام . آن تاتیاناهم‌شمانمیتوانید باشید . حالا کـه زن ژنرال شده است ، زن ژنرالی که دوستش ندارد

باز حاضر نیست وقتی آن معشوق دوره‌های گذشته پیش او میآید ، معشوقی که روزی بمهر او و خود اوپشت پا زده واینك پشیمان است و دوستش دارد ، تاتیانا ، زن ژنرال در ظاهر باعظمت و باافتخار ، در باطن دل شکسته ومضطرب ، باز تاتیانا حاضر نیست که بااین معشوق زندگی کند وشوهرش را جواب بگوید. شما قادر بیك چنین فداکاری نیستید . »

باز خندید و اما در خنده حرفی زد که مرا بفکر انداخت ، آن روز پی به اهمیت کلماتش نبردم . آن روز من خیال کردم که چون خون من بجوش آمده است ، برای آرامش من این جمله‌را گفته است . بمن گفت :

«از کجا معلوم است؟ بلکه من دارم فداکاری بزرگتری میکنم همه چیزرا که نمیشود گفت . بگذارید این صفحه را تمام کنیم ... »

بالاخره آن فرصت دست داد . یکروز جمعه بعد از ظهر من مهمان مارگریتا و پدرش بودم . مارفینکا هم آنجا بود .

تمام صبح آنروز من در خانه ماندم . هوا سرد و یخ بندان بود فقط چند دقیقه‌ای روزنامه‌های روز را که راجع به‌جنگ بود خواندم بعد تمام‌روزصفحه Danse macabre را که مدتها بود خریده بودم، گوش دادم . در کتابهای هنری تصویری که هلباین این تصور قرون وسطی را مجسم کرده است ، مطالعه کردم .

نزدیك ساعت دو و نیم بعداز ظهر ازخانه خارج شدم. پیاده‌رو به خانه مارگریتارفتم. بادسردی میوزید، هوا خشك ویخبندان کامل بود ساعت سه بعد ازظهر بود وباوجودیکه هوا آفتابی بود باز یخ زیر پای آدم‌قرچ‌وقروچ صدامیکرد. مردم‌همه‌اززورسرما درخیابانها میدویدند.

من آنقدر باخودم مشغول بودم که اصلا توجهی بآن نداشتم: من فقط در فکر مارگریتا بودم وپهلوی خودم فکر میکردم که چرا Danse macabre در او آنقدر تأثیر کرده است . او که هرجا هست ، خوشی و صفاست، آرامش و شادمانی ، خنده وجانبخشی ، او را با مرگ چه کار است ، Danse macabre رقص مردگان ، رقص مرگ دراوچه تأثیری میتواند داشته باشد ، چقدر آدم از زندگی بیزار باید باشد تا از رقص مرگ ، از رقص استخوان بندیهای مردگان لذت ببرد و آرزوی آنرا بکشد. چرا پریشان بودم؟ من تمام روز ، هفته‌ها ، ماه‌ها بود ذوق می کردم، یکروز بعد از ظهر با مارگریتا باشم ، رجبوف حضور نداشته باشد . حتماً به رجبوف دروغی گفته‌اند که امروز خانه نیستیم و او را دك کرده‌اند. اما اگر رجبوف باوجود این بیاید چه‌میشود. علت‌اضطراب من چه بود ؟ هنوزنشنیده دل من می‌تپید. وقتی وارد اطاق‌شدم احساس کردم که مارگریتا هم غم‌زده است. نه‌اینکه نمی‌خندید، بلندوبآهنگ سکه نقره صدایش طنطنه میانداخت . « چه خوب شد ، زودتر آمدید. دوست من هنوزنیامده است . مارفینکا الان میآید . من کاملا تنها بودم پدرم نا خوش است . حالش خوب نیست . پیش ما نمیآید . من صبح تابحال گرفتار بودم. اما حالا حالش‌بهتراست. ممکن است تایکساعت دیگر بیاید . سردتان است ؟ بفرمائید کناربخاری . »

« اگرپدرتان ناخوش است ، اجازه بفرمائید من مرخص‌شوم.»

« ابداً ، بمانید ، من خیلی خوشحالم که شما آمده‌اید .»

یکریزمیگفت. باخودش صحبت میکرد. ازمن میپرسید. ماتنها بودیم. چه‌خوب موقعی‌است. خوب فرصتی است باوبگویم که توبرای من چه‌هستی، چه‌مقامی را درزندگی من اشغال کرده‌ای باوبگویم که

زندگی من تابحال فقط کار آسان ، کاریك شکل ، اما پر اززحمت بود باو بگویم کــه زندگی من فقط درد ، زحمت ، زجر و از همه بدتر بدون جنبش وبدون تغییر بود. باوبگویم که من تابحال فقط مصیبتهای زندگی ، گرسنگی مردم، شکنجه بیچارگان، کشتاروظلم وزورمیدیدم باو بگویم که هرروز ازخواب بلند شدن ، مقصود و هدفی در زندگی نداشتن، دست روی دست گذاشتن، هی برنج وهی روغن مصرف کردن برای من کشنده بود . وحالا ازوقتی که باتو آشناشده‌ام، دنیای‌دیگری برمن جلوه گر شده است . باو بگویم که دیگر حالا زندگی موسیقی وهنراست. باو بگویم که زندگی من‌تابحال‌بدون هنر بود واگرهنری داشت بدون زندگی بود وجان نداشت ، باوبگویم که دنیای‌حقیقی را بمن نشان دادی، باوبگویم که زندگی مرا قابل زندگانی کردی، باو بگویم که دوستی تو بمن امید و آرزومیدهد. آه چقدرچیزها میخواستم بهش بگویم . میخواستم باوبگویم که من دوستت‌دارم . زبانم بندآمده بود وفقط بانگاه چشم میخواستم این مطلب را باوحالی کنم .

مارگریتا همیشه از نگاه‌های فروزنده من میترسید منتها نشان نمیداد . اما امروز ازهرروزبدتر بود او فقط حرف میزد ، یك ثانیه‌را بسکوت نمیگذراند . ازسکوت میترسید ویامیخواست روحش را ازمن پنهان کند ، جانش را میخواست باکلمات بپوشاند ...

آنوقت مارفینکا آمد . با هم روسی حرف زدند . دیگر کمـی میفهمیدم . چای و شیرینی آوردند ، بعد هر دو نشستند پشت پیانــو Danse macabre ، یعنی رقص مردگان . یعنی رقص مرگ بخط‌درشت روی نت‌های پیانو نوشته شده بود . اطاق ساکت بود صدای خش‌خش نت‌ها شنیده میشد .

چند ثانیه سکوت محض بود .

من آرنجم را بسه گوشه میز تکیه داده ، هوش و حواسم پیش آنها بود .

آهنگ های اول وحشت در من تولید کردند macabre بودند، هیچ لغتی در فارسی جای آنرا نمیگیرد . شوم بودند .

من خوب از میان آهنگها جان کلام را میشنیدم .

ساعت ۱۲ مرتبه صدا میکند . از این ساعت تا صبح مردگان ، آزادند ، آزاد . آزاد .

نیم شب است !

چه شب وحشتناکی .

هر شب همینطور سهمگین است. برای آنکه زندگی‌ما سهمگین و جانسوز است . آنها دیگر جانی ندارند کـه بسوزد . مـردگان جان ندارند .

برای اینکه ما مثل هم نیستیم ، اما مرده‌ها مثل هم هستند .

از نیمه شب تا بانگ خروس مردگان جشن میگیرند ، جشن آزادی، جشن رهائی از دردهای زندگی .

همه با هم برابرند ..

نه شاه است و نه گدا ، نه پیراست و نه جوان ، نه دختر است و نه پسر، نه زن است و نه مرد ، همه مرده‌اند. همه استخوان بندی هستند.

کسی جقه بر سر ، کسی شندره برتن ندارد ، دست بدست هم میدهند و میرقصند .

مرگ که درهمهٔ آنها مشترك است، جزئی از کل آنها ، خود آنها ، مرگ استخوان بندیها را برقص آورده است .

مرگ باقلم استخوان پا که روزی ساق پای دختر کی بلند بالا بوده روی جمجمه دیواره کلفتی برای آنها ضرب میگیرد .

ساعت ۱۲ که میشود ، استخوان بندیها از پله‌های گور بیرون میآیند ومیرقصند .

مرگ که‌خودآنهاست- برای آنکه دیگرفرمانده وفرمانبرداری نیست ـ آهنگ ملایمی مینوازد .

مردگان گردهم دست میافشانند وپای میکوبند .

اینکه هنوز روی استخوانهای صورتش نیش خند دیده میشود ، این در زندگی قاضی بوده و بدردها و شکایت های محکومین پوزخند میزده . اما اوتازه مرده است . بزودی این اثردر کلهٔ او محو خواهد شد ، مابین فك و گونه هایش دیگراین اثرباقی نخواهد ماند . برای آنکه اودیگر مرده است وآزاد است .

اینکه استخوانهای پشتش گوژ دارد ، او در زندگی پشت خم کرده، سرفروآورده است . اینجا دیگر احتیاجی ندارد ، برای اینکه آنچه او را از دیگران جدا می کرد ، احتیاج زندگی روزانه ، دیگر وجود ندارد .

نه خنده است ، نه گریه، نه شادی‌ونه غم، نه دلواپسی است ونه امید. نه‌افاده است ونه تحقیر، نه ظلم‌است ونه عجز ولابه، نه گرسنگی است ونه سیری .

هیچ چیز نیست ، جزمرگ، جزآزادی .

آیا این مرگ واین آزادی از زندگی دربند بهترنیست ؟

آیا این مرگ به از آن نیست که قاضی بـه زجر محکومش پوزخند بزند ؟

آیا این مرگ به از آن نیست که محتاج پشت خم کند !

آیا این مرگ به از آن نیست که آدم در بند باشد ؟

ازهمین جهت است که آنها جشن گرفته‌اند .

رقص میکنند ، برای آنکه آزادند .

مرگ باقلم پای دختری روی جمجمه کلهٔ گنده‌ای برای آنها سرود رقص مردگان رامینوازد .

وای، این آزادی هم محدود است .

خروس ورود صبح رابانگ میزند .

همهٔ مرده‌ها، استخوان بندیها ، درهم میپاشند .

جرنگ... جرنگ...

این منظره را من درموسیقی که‌مارگریتا ومارفینکا مینواختند، می دیدم .

وقتی تمام شد هر دوی، آنها رنگ پریده بودند ! بمن نگاه میکردند ... من ماتم برده بود .. »

مرتضی نفس بلند وعمیقی کشید. قسمت‌های آخررا فی‌البدیهه میگفت . دیگر توجهی نداشت باینکه کسی می‌شنود یا نه، شکی نبود دراینکه هنوززیرفشار وکابوس آنروز بود...

« دیگر هیچ یادم نیست که آنروز چه اتفاق افتاد . میدانم که تمام آن شب مثل مرده تا صبح خوابیدم و با وجود این صبح روز بعد هنوزپریشان وعصبانی بودم . فقط یادم‌میآمد که روز بعد دائماً صورت رنگ پریده مارگریتا پس ازآنکه Danse macabre را تمام کرده‌بود، جلوی چشمم میلغزید .

یقین کردم که مارگریتا آن دختر خندان و فرح بخشی که من

تصور میکردم نیست وزیر این گونه و لبهای خندان سری پنهان است من پریشان بودم که چرا تابحال اورا نشناخته‌ام .

روز بعد درحدود ساعت شش بعد ازظهر دراطاقم نشسته بودم . و بازصفحه Danse macabre را می‌شنیدم که نا گهان دیدم ، گلیمی که در شیشه داراطاق مرا از سرمای شدید ویخ بندان جدا میکرد، بوسیله دست کوچکی که در دستکش جیری بود تکان خورد ، دست چندین مرتبه به شیشه تك تك کرد و بعد داخل اطاق شد. مارفینکا توی اطاق من ایستاده بود .

ازقیافه‌اش پیدابود که اتفاق تازه‌ای افتاده است . اوفارسی‌خوب بلد نبود . و من آنقدر زبان روسی یاد نگرفته بودم که بتوانم با او صحبت کنم . اما اینرا فهمیدم . میخواست بهر زبانی شده ، مرا وادار کند هرچه زودتر بکمك مار گریتا بشتابم. اما چه اتفاقی افتاده ، چه شده، چه کمکی من میتوانم بکنم ، نفهمیدم و با سرعت تمام از خانه دویدم بیرون چون سر خیابان اتومبیل و درشکه‌ای پیدا نکردم ـ سرد بود و درشکه‌ها لنگ کرده بودند ـ و مارفینکا با کفش پاشنه بلندش نمیتوانست روی زمین‌های یخ بسته بدود، باو گفتم :

« من میروم و شما خودتان تنها بیائید . »

نصف بیشتر راهرا دویدم و بالاخره سوار اتوبوس شدم . بعد درشکه‌ای پیدا کردم . درتوی درشگه یادم افتاد که آن‌کلمه روسی که مارفینکاهی تکرار میکرد .من نمی‌فهمیدم فارسیش « خود کشی بود » مار گریتا می‌خواست خود کشی کند ! من میتوانم جلو گیری کنم . ؟ چشمهایم سیاهی میرفت . خودداری کردم . به درشکه‌چی اصرار کردم که تندتر برود . میگفت : « اسبهایم روی یخ لیز می خورند . از این

تندتر نمیتوانم بروم . »

« کمی تندتر، فقط کاری بکن که من زودتر برسم.»

سر خیابان نادری از درشکه پیاده شدم . نمیخواستم که مردم متوجه من شوند .

نزدیك ساعت ۷ دم درخانه آنها رسیدم . هواتاریك بود .

درخانه باز بود. من وارد حیاط شدم .

ازپله‌ها که پائین آمدم،وحشت کردم. خیال کردم که‌دیوانه‌شده‌ام. رجبوف وسط حیاط روی زمین افتاده بود. ازسرش خون میآمد باوجود تاریکی هوا خون را تشخیص دادم .

مارگریتا باچشمهای بیحالت، صورت کشیده ، دست‌هارا بعقب فریاد میزد . پدرمارگریتا درلباس‌خواب دستش را به‌نرده‌پلکان گرفته بود ومیخواست پائین بیاید .

مارگریتا زبانش بندآمده بود: «من... من...»

من‌اورا بغل کردم، بردم توی اطاق. مثل بید میلرزید، پرسیدم:

« تو کردی؟... تو کشتی ؟ . »

« من ... من ... »

پدرمارگریتا را کشیدم توی اطاق .

«اهمیت‌ندارد. شما آرام باشید.من‌اورافوری میبرم‌بمریضخانه.»

بعد رو کردم بمارگریتا .

« مارگریتا، این رادیگر بکسی نگو، هیچوقت ، قول بمن بده که اینحرف را تکرارنکنی . مارگریتا، اگرمرا کمی دوست داری ، قول بده که بکسی نگوئی. اگرپدرت نفهمیده‌است، نگذارید بفهمد. برو استراحت کن » .

من مارگریتا را در آغوش گرفتم. دست وصورت او را بوسیدم. بعد بازتکرار کردم:

«مارگریتا، من اورا میبرم بمریضخانه، چیزی نیست. خوب می شود.»

از خانه پریدم بیرون. عقب درشکه میگشتم. دیدم مارفینکا دارد میآید.»

«شما نروید. حالش خوب نیست. رفته است بخوابد.»

درشکه‌ای پیدا نکردم. بر گشتم توی حیاط وفریاد کردم:

«مارگریتا، مارگریتا بهیچکس نگوئی ... بهیچکس...»

بدن نیم جان رجبوف را کول کردم و او را ازخانه بیرون بردم چه میخواستم بکنم، نمیدانم.

فقط وقتی‌متوجه شدم که دیدم مردم دورمن ایستاده‌اند وپاسبانی مراجائی برد. هرچه ازمن می‌پرسیدند، میگفتم: «من کردم، من کشتم». وحالا هم میگویم: «من کردم».

وچه شیرین است گناه کسی را بگردن گرفتن، و چه شیرینست بالاخره هدفی ومقصودی درزندگی داشتن.

مرتضی. ف. دیگرحرف نمیزد. در عالم خواب بود. مثل اینکه تمام اینها را خواب می‌دید. می‌فهمیدم که چرا باذوق وشوق به پیشواز مرگ می‌رود؛ برای زندگی پوچش هدفی پیدا کرده بود.

-۳-

دیروزصبح مرتضی را ازمیان مابردند، هماطوریکه گوسفندی را ازمیان گله‌ای بکشتارگاه میبرند. شاید من تنها کسی بودم که‌ذوق کردم. برای آنکه پهلوی خودم میگفتم، راحت شدم و امشب در

ساعت ۱۲ در رقص مردگان شرکت می کند. دست رجبوف را میگیرد باهم جشن آزادی میگیرند، بدون بغض و کینه، بدون حرص و طمع اما آزاد، آزاد.

نه، اینطور نیست.

امروز صبح آمدند واثاثیه اورا جمع کردند. ما یقین داشتیم که اورا اعدام کرده‌اند. موقعیکه میخواستم اثاثیه‌را جمع آوری کنم چند صفحه کاغذ یافتم. من آنرا دزدکی خواندم که اگر لازم است بدهم جزو اثاثیه‌اش ببرند وبخانواده‌اش برسانند و یا اگر قاچاقی بدست او افتاده است، بهر وسیله‌ای که لازم است به مارگریتا ویا بخواهرش برسانم.

اما مراسله بخط مرتضی نبود. معلوم بود که‌ازخارج رسیده‌است. اینك عین مراسله:

«معشوق من، تنها دوست من. بنظر تو من همه وقت دختری سرسری بودم، میخندیدم، میگفتم، کمتر مرا غمگین دیده‌ای. اینطور نیست؟ یکمرتبه‌درضمن صحبت بمن گفتی که ازمن فداکاری برنمیآید. گاهی صورت رنگ‌پریده من ترامتوجه رازهای پنهانی دل‌من‌میکرد، امابزودی خنده‌های بلند من این افکار ترا میتاراند. اینطور نیست؟ شایدهم بعضی اوقات باخودت میگفتی که من با تو بازی میکنم و ترا واحساساتت را بمسخره گرفته‌ام. اینطور نیست؟ تو در اشتباه بودی، میدانی، پی بردن بدرد های دیگران کار آسانی نیست، چه برسد به مصیبت‌ها و مشقاتی که من تحمل کرده‌ام و هنوز هم با جرأت آماده برای تحمل هستم. زندگی من سراپا فداکاری‌بود. معشوق من، مادرم درآخرین نامه‌اش بمن نوشته بود، که از پدرم نگهداری کنم. مادر و پدرم همدیگر را بسیار دوست داشتند، هنوز هم دوست دارند، انقلاب

زمانه آنها را مجبور کرد که از هم جدا شوند. مکرر میدیدم که پدرم ساعتها میتوانست جلوی عکس مادرم بنشیند و فکر کند، مادرم همیشه ازوقتیکه من بزرگ شده‌ام بمن سفارش میکند که مواظب پدرم باشم وسعی کنم که از مصیبت‌های او جلوگیری کنم.

پدرم مرا خیلی دوست داشت و تمام مصائب زندگی را محض خاطر من تحمل‌میکرد. ازهیچکس پدرم بیش‌از رجبوف بیزارنبود، اما چون مرا دوست میداشت تمام مصائب زندگی بعلاوه‌معاشرت رجبوف را در خانهٔ ما باصورت خوشی قبول‌میکرد. رجبوف برای نفع‌خودش پدر مرا در معاملات خطرناکی شریك کرده بود، وبدینطریق‌زندگی مارا خراب کرد. اوائل رجبوف برای نفع‌خودش به‌پدرم درکارهایش کمك کرد. رجبوف را پدرم از روسیه میشناخت و او آنجا دلالی میکرده است؟ اما این اواخر چون چشم طمع بمن دوخته بود، دیگر زندگی برای‌ما بدون کمك او غیر ممکن بود. درضمن‌رجبوف‌استفاده خودش را میکرد. چه روز های سختی باید به پدر بیچاره من گذشته باشد واز طرفی رجبوف‌را محض‌خاطر اینکه درزندگانی‌بمن‌بدنگذرد تحمل میکرد، از طرفی نمیتوانست‌مرا باو واگذار کند. در این گیرو دار تو پیدا شدی، معشوق من، کاش نمیآمدی. در زندگی من نور امیدی پیداشد. همین دوستی درپنهان، دوستی که‌هیچکس حتی‌مارفینکا ازآن اطلاع نداشت، این‌دوستی که از هر آتش گداخته سوزانتر است این دوستی بمن امیدواری میداد. من‌حاضر بودم که مثل تاتیانا تمام زندگی خودرا پیش‌پای‌تو بیندازم، امایقین‌داشتم که توآنراردنخواهی کرداینطور نیست؟ بالاخره راه‌حلی برای آسایش‌خاطر پدرم‌پیدا کردم روزی باو گفتم که من بامیل حاضرم رجبوف رابشوهری قبول کنم اما

پدرم با وجود اصرار رجبوف همیشه اینکار را عقب میانداخت ، زیرا مطمئن نبود . آنروز جمعه ما به‌رجبوف گفتیم که درخانه نخواهیم بود و پیش یکی از دوستان پدرم دعوت داریم ، اما موقعیکه تو از خانهٔ ما خارج میشدی، ترا دیده بود. همان شب باوجودیکه پدرم ناخوش‌بود، راجع بمن با اوصحبت کرد و اصرار داشت که درعرض چند هفته اقلا نامزدی ما علناً بهمه گفته و جشنی گرفته شود همان شب بپدرم حالت سکته دست داد ومن یقین داشتم که دیگرازاین مرض جان بدرنخواهد برد ویا مدتها زمین گیرخواهد بود .

من در فکر بودم کـه از این زجر او جلوگیری کنم و خودم پدرمرا بکشم. تمام وسائل آنرا برای همانروزشنبه فراهم کرده‌بودم. میخواستم صفحه Danse macabre را بگـذاریم و هر دو بمیرم من مشغول تهیهٔ مقدمات بودم که رجبوف سررسید . در یك چنین موقعی دیگر تحمل قیافه اوبرای من غیر ممکن بود . ازاو درخواست کردم و بعد باو دستوردادم ازخانهٔ ما خارج شود . اشاره‌های زننده‌ای راجع بروابطی که مابین من وتو برقرار است کرد . بمن توهین نمود بعد ستیزه گی کرد، حتی خیال داشت بمن بی‌احترامی کند. مست‌بود.من اورا با چوب کلفت پدرم تهدید وبعد از اطاق بیرون کردم . موقعیکه بایوان رسید . اورا از پله‌ها هولش دادم پائین. پایش لیزخورد وسرش به گوشهٔ پله تصادم کرد . معشوق من بقیه‌اش را میدانی . بد کردم ، حقش این بود که ترا مطلع کنم . اینطور نیست ؟ پدرم مرد اما دیگر می‌بینم کـه دوره فداکاری من هنوز سپری نشده است . هنوز جرأت نکرده‌ام بمادرم خبر مرگ پدرم را بنویسم . این کار با تو، تمام‌آنچه راجع بمن‌میدانی بمادرم بنویس، باوبنویس که من‌دختر شایستهٔاوهستم

ومنهم بلدم فداکاری کنم ، مقصود من ازفرستادن این مراسله اینست : من نمیتوانم تحمل کنم که تو درزندان باشی ویابمیری ومن درزندگی بدون مقصود و هدفی باشم . اگر قضات اوضاع و احوال مرا بدانند، مرا بمرگ محکوم نکنند . و من پس از ده سال یا یازده سال دیگر اززندان بیرون خواهم آمد ، آنوقت زن خوشبختی خواهم بود . تورا دوست خواهم داشت وبا دوستی تو زندگی خواهم کرد . اگرمردم که بازخوشبخت مرده‌ام . تصمیم من اینست همین امروزخودرا به‌شهربانی معرفی میکنم . مارگریتا . »

چند روز بعد همانکسیکه اسم همه را بلند صدا میکندومرتضی فرزند جواد را صدا زد و مرخص کـرد ، اسم مرا صدا زد و مقداری خوراکی و کلاهمرا برای من‌آورد. دردفتری که من رسیدآنرا امضا کردم ، نوشته شده بود : «آورنده ... مرتضی‌ف .»

چند روز بعد برای زندانیان باز پول‌آوردند . موقعیکه یکی‌از هم اطاقهای من قبض‌های پول را زیرورو میکرد ، که قبض خودش را پیدا کند به قبضی برخورد که مال زندان زنان بود و روی آن نوشته شده بود : « اسم گیرندهٔ وجه .... مارگریتا . »

زندان قصر ۱۳۲۰/۲/۸

جلال آل احمد

بچهٔ مردم

خوب من چه میتوانستم بکنم ؟ شوهرم حاضر نبود مرا با بچه نگهدارد. بچه که مال خودش نبود. مال شوهر قبلی‌ام بود که‌طلاقم‌داده بود ، و حاضر هم نشده بود بچه را بگیرد . اگر کس دیگری جای‌من بود چه میکرد ؟ خوب ، منهم می بایست زندگی میکردم این شوهرم هم طلاقم میداد چه می کردم ؟ ناچار بودم بچه را یك جوری سر به نیست کنم . یك زن چشم و گوش بسته ، مثل من غیر از این چیز دیگری بفکرش نمیرسید . نه جائی را بلد بودم ، نه‌راه و چاره‌ای می‌دانستم . نه‌اینکه جائی را بلد نبودم : می دانستم میشود بچه را بشیرخوارگاه گذاشت یا بخراب شدهٔ دیگری سپرد . ولی از کجا که بچهٔ مرا قبول میکردند؟ از کجا میتوانستم حتم‌داشته باشم که معطلم نکنند و آبرویم را نبرند وهزار اسم روی خودم و بچه‌ام نگذارند؟ از کجا؟ نمیخواستم باین صورتها تمام شود. همان روزعصر هم وقتی کاررا تمام کردم و بخانه بر گشتم و آنچه را که کرده بودم برای مادرم ودیگر همسایه‌ها تعریف کردم؛ نمیدانم کدام یکیشان گفتند « خوب، زن ، میخواستی بچه‌ات را ببری شیرخوارگـاه بسپری ، یا ببریش دارالایتام . . . » نمی‌دانم دیگر کجاها را گفت. ولی همانوقت مادرم باو گفت که « خیال‌میکنی راش می‌دادن؟ هه ! » من باوجود اینکه خودم هم بفکر این کار افتاده بودم ، اما آن زن همسایه‌مان وقتی این‌را گفت ، بازدلم هری ریخت‌تو و بخودم گفتم «خوب زن؛ توهیچ رفتی که رات ندن ؟ » و بعد بمادرم

گفتم « کاشکی این کارو کرده بودم . » ولی من که سر رشته نداشتم . منکه اطمینان نداشتم راهم بدهند . آنوقت هم که دیگر دیر شده بود. از حرف آن زن مثل اینکه یکدنیا غصه روی دلم ریخت . همهٔ شیرین زبانیهای بچه‌ام یادم آمد. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم . و جلوی همهٔ درو همسایه ها زار زار گریه کردم . اما چقدر بد بود ! خودم شنیدم یکیشان زیرلب گفت « گریه هم می کنه ! خجالت‌نمی کشه. ..» بازهم مادرم بدادم رسید . خیلی دلداریم داد . خوب راست هم میگفت. من که اول جوانیم است چرا برای یك‌بچه‌اینقدر غصه بخورم؟ آنهم وقتی شوهرم مرا با بچه قبول نمیکند. حالا خیلی وقت دارم که هی بنشینم وسه تا و چهارتا بزایم . درست است، که بچهٔ اولم بود و نمیباید اینکار را میکردم ؛ ولی خوب ، حالا که کار از کار گذشته است . حالا کـه دیگر فکر کردن ندارد . من خودم که آزار نداشتم بلند شوم بروم و این‌کار را بکنم . شوهرم بود که اصرار میکرد ، راست هم میگفت ، نمیخواست پس‌افتادهٔ یك نرخر دیگر را سر سفره‌اش ببیند . خودمن هم وقتی کلاهم را قاضی میکردم باو حق میدادم . خود من آیا حاضر بودم بچه‌های شوهرم را مثل بچه های خودم دوست داشته باشم و آنها را سربار زندگی خودم ندانم ؟ آنها را سرسفرهٔ شوهرم زیادی ندانم ؟ خوب اوهم همینطور . او هم حق داشت که نتواند بچهٔ مرا ، بچهٔ مرا که نه ، بچهٔ یك نر خر دیگر را (بقول خودش) سر سفره اش ببیند . در همان دو روزی که بخانه‌اش رفته بودم همه‌اش صحبت از بچه بود. شب‌آخر خیلی صحبت کردیم. یعنی نه‌اینکه‌خیلی حرف زده باشیم. او باز هم راجع به بچه گفت و من گوش دادم . آخر سر گفتم « خوب ، میگی چکنم ؟ » شوهرم چیزی نگفت . قدری فکر کرد و بعد گفت

« من نمیدونم چه بکنی . هرجور خودت میدونی بکن . من نمیخام پس افتاده یه نر خر دیگرو سر سفرهٔ خودم ببینم . » راه وچاره‌ای هم جلوی پایم نگذاشت . آنشب پهلوی من نیامد . مثلا بامن قهر کرده بود . شب سوم زندگی ما باهم بود . ولی بامن قهر کرده بود . خودم میدانستم که میخواهد مرا غصب کند تاکار بچه را زودتر یکسره کنم صبح هم که از در خانه بیرون میرفت گفت: «ظهر که‌میام دیگه‌نبایس بچه رو ببینم ، ها ! » و من تکلیف خودم را از همان وقت میدانستم . حالا هرچه فکر میکنم نمیتوانم بفهمم‌چطور دلم‌راضی شد! ولی‌دیگر دست من نبود چادر نمازم را بسرم انداختم دست بچه را گرفتم و پشت سر شوهرم از خانه بیرون رفتم . بچه‌ام نزدیك سه سالش بود . خودش قشنگ‌راه میرفت. بدیش این‌بود که‌سه سال عمر صرفش کرده بودم . این خیلی بدبود . همهٔ درد سرهاش تمام شده بود . همهٔ شب بیدار ماندنهاش گذشته بود . و تازه اول راحتی اش بود . ولی من ناچار بودم‌کارم را بکنم . تا دم ایستگاه ماشین پابپایش رفتم . کفشش را هم پایش کرده بودم . لباس خوب‌هایش‌را هم تنش کرده‌بودم . یك کت و شلوارآبی کوچولو همان اواخر ، شوهر قبلی‌ام برایش‌خریده بود . وقتی لباسش را تنش میکردم این فکر هم بهم هی زد که « زن ، دیگه چرا رخت‌نوهاشو تنش‌میکنی؟» ولی‌دلم‌راضی نشد. میخواستمش چه بکنم ؟ چشم شوهرم کور ، اگر باز هم بچه‌دار شدم برود وبرایش لباس بخرد . لباسش را تنش کردم . سرش‌را شانه‌زدم. خیلی خوشگل شده بود . دستش را گرفته بودم و با دست دیگرم چادر نمازم را دور کمرم نگهداشته بوم وآهسته‌آهسته قدم برمیداشتم . دیگر لازم نبود هی فحشش بدهم که تندتر بیاید . آخرین دفعه‌ای بود که دستش را

گرفته بودم و باخودم بکوچه میبردم . دو سه‌جا خواست برایش قاقا بخرم . گفتم « اول سوار ماشین بشیم بعد برات قاقا هم میخرم » یادم است آنروز هم مثل روزهای دیگرهی از من سؤال میکرد . یك اسب پایش توی چالهٔ جوی آب رفته بود و مردم دورش جمع شده بودند . خیلی اصرار کرد که بلندش کنم تاببیند چه خبراست . بلندش کردم. واسب را که دستش خراش برداشته بود و خون آمده بود دید . وقتی زمینش گذاشتم گفت «مادل - دسس اوخ سده بودس» گفتم «آره جونم حرف مادرشو نشنید ، اوخ شده . » تادم ایستگاه ماشین آهسته میرفتم . هنوز اول وقت بود . و ماشین ها شلوغ بود . و من شاید نیم - ساعت توی ایستگاه ماندم تـا ماشین گیرم آمد . بچه‌ام هی ناراحتی میکرد . و من داشتم خسته میشدم . از بس سؤال میکرد حوصله‌ام را سر برده بود . دو سه بار گفت « پس مادل چطول سدس ؟ ماسین که نیومدس . پس بلیم قاقابخلیم » ومن بازهم برایش گفتم که الان‌خواهد آمد . و گفتم وقتی ماشین سوار شدیم قاقا هم برایش خواهم خرید بالاخره خط هفت را گرفتیم وتا میدان شاه که پیاده شدیم بچه‌ام‌بازهم حرف میزدوهی میپرسید، یادم‌است یك بارپرسید «مادل، تجا،میلیم؟» من نمیدانم چرا یکمرتبه بی‌آنکه بفهمم، گفتم « میریم پیش بابا ؟ » بچه‌ام کمی به‌صورت من نگاه کرد. بعد پرسید « مادل ، تدوم بابا ؟ » من دیگر حوصله نداشتم. گفتم «جونم چقدر حرف میزنی اگه‌حرف بزنی برات قاقا نمی‌خرم . ها!» حالاچقدردلم میسوزد. اینجورچیزها بیشتردل آدم رامیسوزاند . چرا دل بچه‌ام را در آن دم آخر اینطور شکستم؟ ازخانه که بیرون آمدیم باخودم عهد کرده بودم که تـا آخر کار عصبانی نشوم . بچه‌ام را نزنم. فحشش ندهم . باهاش خوشرفتاری

کنم . ولی چقدر حالا دلم میسوزد ! چـرا اینطور ساکتش کردم ؟ بچهکم دیگرساکت شد. وباشاگردشوفر که براش شکلك درمی‌آورد و حرف میزد . اما من نه باو محل میگذاشتم نه بچه‌ام که هی رویش رابمن میکرد، گرم‌اختلاط وخنده شده بود: میدان شاه گفتم‌نگهداشت ووقتی پیاده میشدم بچه‌ام هنوزمیخندید . میدان شلوغ بود واتوبوسها خیلی بودند . و من هنوز وحشت داشتم که کارم را بکنم . مدتـی قدم زدم . شاید نیم ساعت شد اتوبوس ها کمتر شدند . آمدم کنار میدان ده شاهی ازجیبم در آوردم وبه بچه‌ام دادم بچه‌ام هاج و واج مانده بود ومرا نگاه میکرد . هنوز پول گرفتن را بلد نشده بود . نمی دانستم چطور حالیش کنم . آنطرف میدان یك تخمه کدوئی داد میزد . بـا انگشتم نشانش دادم و گفتم « بگیر.. بروقاقا بخر . ببینم بلدی‌خودت بری بخری » بچه‌ام نگاهی به‌پول کرد و بعد بمن گفت « مادل توهم بیا بلیم » من گفتم «نه من اینجا وایسادم تورو می‌پام . بروببینم‌خودت بلدی بخری . » بچه‌ام بازهم به‌پول نگاه کرد. مثل اینکه دودل‌بود . و نمی‌دانست چطور بایدچیزخرید، تابحال همچه‌کاری یادش نداده‌بودم برببر نگاهم میکرد . عجب نگاهی بود ! مثل اینکه فقط همان دقیقه دلم گرفت وحالم‌بدشد. حالم خیلی بدشد. نزدیك‌بود منصرف‌شوم. بعد که بچه‌ام رفت و من فرار کردم و تا حالا هم ، حتی آن روز عصر که جلوی در وهمسایه از زور غصه گریه کردم ، هیچ اینطور دلم نگرفت وحالم بد نشد . نزدیك بود طاقتم تمام شود. عجب نگاهی بود! بچه‌ام سر گردان‌مانده بود ومثل اینکه هنوز میخواست چیزی ازمن بپرسد. نفهمیدم چطورخود را نگهداشتم . یك باردیگرتخمه کدوئی رانشانش دادم و گفتم « بروجونم . این پول را بهش بده ، بگوتخمه بده، همین

برو باریکلا » بچه‌ام تخم کدوئی را نگاه کرد و بعد مثل وقتی که میخواست بهانه بگیرد و گریه کند گفت « مادل ، من تخمه نمی‌خام. تیسمیس میخام. » من داشتم بیچاره میشدم. اگر بچه‌ام یك خرده دیگر معطل کرده بود ، اگر یك خرده گریه کرده بود ، حتماً منصرف شده بودم. ولی بچه‌ام گریه نکرد. عصبانی شده بودم. حوصله‌ام سر رفته بود. سرش دادزدم « کیشمیش هم داره. بروهرچه میخواهی بخر. برو دیگه ... » وازروی جوی کنار پیاده روبلندش کردم وروی اسفالت وسط خیابان گذاشتم ، دستم را به پشتش گذاشتم. ویواش بجلوهولش دادم و گفتم « ده برو دیگه دیر میشه. » خیابان خلوت بود. ازوسط خیابان تا آن ته‌ها اتوبوسی و درشکه‌ای پیدا نبود که بچه‌ام را زیر بگیرد. بچه‌ام دوسه قدم که رفت بر گشت و گفت « ما دل. تیسمیس هم‌داله؟» من گفتم « آره جونم. بگـو ده شاهی کشمیش بده. » و او رفت. بچه‌ام وسط خیابان رسیده بود که یکمرتبه یك ماشین بوق زد ومن از ترس لرزیـدم. و بی اینکه بفهمم چه می کنم. خودم را وسط خیابان پرتاب کردم وبچه‌ام را بغل‌زدم وتوی پیاده رودویدم ولای‌مردم‌قایم‌شدم عرق از سر ورویم راه افتاده بود. و نفس نفس میزدم. بچه‌کم گفت « مادل چطو سدس؟ » گفتم « هیچی جونم. از وسط خیابـان تند رد میشن. تو یواش میرفتی نزدیك بود بری زیر هوتول. » این را که می گفتم نزدیك‌بود گریه‌ام بیفتد. بچه‌ام‌همان‌طور که‌زیر بغلم‌بود گفت « خوب مادل منو بزال زیمین. ایندفعه تند میلم. » شاید اگر بچه‌کم این حرف را نمیزد من یادم رفته بود که برای چکار آمده‌ام. ولی این حرفش مرا از نو بصرافت انداخت. هنوزاشك چشمهایم‌راپاك‌نکرده بودم که دوباره بیادکاری که‌آمده بودم بکنم ، افتادم. بیاد شوهرم که

مرا غضب خواهد کرد افتادم. بچه‌کم را ماچ کردم. آخرین ماچی بود که از صورتش برمی‌داشتم. ماچش کردم و دوباره گذاشتمش زمین و باز هم در گوشش گفتم «تند برو جونم، ماشین میادش» باز خیابان خلوت بود و این بار بچه‌ام تندتر رفت. قدم‌های کوچك را بعجله برمیداشت ومن دوسه بارترسیدم که مبادا پاهایش توی هم بپیچد وزمین بخورد. آنطرف خیابان که رسید برگشت ونگاهی بمن انداخت. من دامن‌های چادرم را زیر بغلم جمع کرده بودم و داشتم راه می‌افتادم. همچه که بچه‌ام چرخید وبطرف من نگاه کرد، من سرجایم خشکم زد. درست است که نمی‌خواستم بفهمد من دارم در می‌روم. ولی برای این نبود که سر جایم خشکم زد. مثل یك دزد که سر بزنگاه مچش را گرفته باشند شده بودم. خشکم زده بود و دستهایم همانطورزیر بغلهایم ماند. درست مثل آن دفعه که سر جیب شوهرم بودم ـ همان شوهر سابقم و کند و کومیکردم وشوهرم ازدررسید. درست همانطور خشکم زده بود. دوباره ازعرق خیس شدم. سرم را پائین انداختم ووقتی بهزار زحمت سرم را بلند کردم، بچه‌ام دوباره راه افتاده بود وچیزی نمانده بود که بتخمه کدوئی برسد. کارمن تمام شده بود. بچه‌ام سالم بآنطرف خیابان رسیده بود. ازهمانوقت بود که انگاراصلا بچه نداشته‌ام.

آخرین باری که بچه‌ام را نگاه کردم، درست مثل این بود که بچهٔ مردم را نگاه‌میکردم. درست مثل یك بچهٔ تازه پا وشیرین‌مردم باو نگاه می کردم. درست همانطور که ازنگاه کردن ببچهٔ مردم می‌شود حظ کرد، ازدیدن‌اوحظ کردم. وبعجله لای جمعیت پیاده‌رو پیچیدم. ولی یك‌دفعه بوحشت‌افتادم. نزدیك بود قدمم خشك بشود وسرجایم‌میخکوب بشوم، وحشتم گرفته بود که مبادا کسی زاغ سیاه مرا چوب‌زده‌باشد؟

ازین خیال موهای تنم راست ایستاد و من تندتر کردم. دو تا کوچه پائین‌تر، خیال داشتم توی پس کوچه‌ها بیندازم و فرار کنم. بزحمت خودم را بدم کوچه رسانده بودم که یکهو، یك تا کسی پشت‌سرم توی خیابان ترمز کرد. مثل‌اینکه الان مچ مراخواهند گرفت. تااستخوان‌هایم لرزید. خیال می کردم پاسبان سر چهار راه که مرا می پائیده توی تا کسی پریده و حالا پشت سرم پیاده شده والان است که مچ‌دستم را بگیرد. نمیدانم چطور بر گشتم وعقب سرم را نگاه کردم ووارفتم مسافرهای تا کسی پولشان را هم داده بودند و داشتند می رفتند. من نفس راحتی کشیدم و فکر دیگری بسرم زد. بی اینکه بفهمم و یا چشمم جائی را ببیند پریدم توی تا کسی وددرا باسروصدابستم. شوفر قرقر کرد وراه‌افتاد. وچادرمن لای درتا کسی مانده‌بود. وقتی‌تا کسی دورشد و من اطمینان پیدا کردم، در را آهسته باز کردم. چادرم را ازلای‌آن بیرون کشیدم و از نو دررا بستم. به‌پشتی صندلی تکیه دادم ونفس راحتی کشیدم. وشب بالاخره نتوانستم پول تا کسی‌را ازشوهرم در بیاورم!

دهن کجی

وقتی کلید چراغ را زدم ، و در تاریکـی اتاق که از روشنائی دورچراغ خیابان کمی رنگ میگرفت دررختخواب فرو رفتم ، هنوز رادیو روشن بود وموسیقی روانی که از پشت پردهٔ ابریشمی ضخیم آن برمیآمد وهوای اتاق را موج میداد پرسروصدا بود . ومن میخواستم آرام بگیرم . میخواستم بخوابم . نور سبز و آبی کم رنگی از کنار صفحهٔ راهنمای رادیو به تخت می تابید و لحاف را با ملافهٔ سفیدش ، رنگ میکرد . پیچ رادیو را هم بستم و باین فکر میکردم که دیگر باید بخوابم . که دیگر باید استراحت کنم .

آب سردی که پیش ازخوابیدن آشامیده بودم ببدنم عرق نشانده بود و من در زیر پتوئیکه روی خود کشیده بودم گرمم می‌شد . دلم میخواست پتورا عقب بزنم وخودم‌راخنك کنم، ولی‌میبایست‌میخوابیدم، میبایست استراحت میکردم . ساعت از دوازده هم گذشته بود و چراغ اتاق صاحب خانه‌ها مدتی پیش خاموش شده بود. صاحب‌خانه‌هاساعت یازده‌میخوابیدند ودرین‌ساختمان فقط چراغ اتاق‌من‌بود که تاآنطرف نصف شب روشن می‌ماند .

یادم نیست بچه چیزهائی فکرمیکردم. چشمم داشت گرم‌میشد وداشتم کم فراموش میکردم که بچه چیزهائی میخواسته‌ام فکر کنم . که باز بوق زنندهٔ یك تاکسی ، گرمای خواب را از چشمم دور کرد ودرسرمای ناراحتی‌وعذابیکه مرا گرفته بود، روی تخت‌تکانی‌خوردم.

پتو را بیشتر بخودم پیچیدم و وقتی سرو صدای سیم ها و فنرهای تخت خوابید، منهم دوباره تصمیم گرفتم بخوابم.

اطاقیکه تازه اجاره کرده‌ام کنار یك خیابان بزرگ شهر، در طبقهٔ سوم یك ساختمان تازه سازاست. اطاق را مبله کرایه کرده‌ام و صاحب خانه‌ها نه جنجالی دارند و نه‌بچه‌ایکه نصف شب اهل خانه‌رااز خواب بیدار کند. و نه رفت و آمد زیادی که خانه را بدل به چاپارخانه ویاکاروانسرا بسازد. اول خیال میکردم دیگرازهر حیث راحتم. خیال میکردم گوشهٔ امنی، گوشه دنجی یافته‌ام که میتوانم درآرامش‌وسکوت آن فرو بروم. ملافه هایم را همیشه تمیز نگهمیدارند. و وقتی برق خاموش میشود ومن خوش دارم که شمع روی میزم را روشن کنم ودر نور زرد آن کار کنم؛ می‌آیند، در اتاقم را آهسته میزنند و اصرار دارند که چراغ نفتی امریکائی بی قواره‌شان راقبول کنم. تنهابدی‌اتاق تازه‌ام همین جنجال خیابان است. شب اول که در آنجا بسر بردم، ساعت پنج صبح بصدای اولین گازاتوبوسی که آدمهای سحرخیزرابسر کارشان میبرد ازخواب پریدم. آنروز تازه هوا روشن شده بود و هنوز اسفالت خیابان درزیر نورچراغ برق پر نور دم صبح میدرخشید. ولی روزهای بعد عادت کردم. وحالا ساعت شش که بصدای جنجال خیابان از خواب میپرم، اگر کاری نداشته باشم از کوزه‌ای که لب مهتابی گذاشته‌ام یك‌جرعه آب‌خنك می‌نوشم، پرده‌های حصیری جلوی‌پنجره را پائین می‌اندازم، درها را پیش میکنم و دوباره میخوابم. و هر وقت که بخواهم دوباره از خواب بیدار میشوم. جنجال خیابان و نالهٔ اتوبوسهای کهنهٔ شهریکه از سر بالائی خیابان گاز میدهند و به زحمت خودشان رابالا میکشند روزها هم مزاحم است. ومن اغلب درو پنجرهٔ

روبخیابان را بسته نگهمیدارم وهمیشه بانتظار زمستان بسر میبرم که کمتردرها را بازخواهم کرد. تازه اینها مهم نیست. روبروی ساختمانی که من در طبقهٔ سوم آن زندگی میکنم گاراژی هست که تاکسی‌ها و اتومبیل‌های کرایه‌ای، شب‌ها در آن توقف میکنند. یك اتوشوئی مرتب و تمیز نیست که کف حیاطش را اسفالت کرده باشند و دربان آبرومندی هم داشته باشد که مال مردم را بپاید. یك گاراژ فکسنی و مخروبه‌است که تاکسی دارها مجبورند خودشان هم‌توی‌تاکسی‌هاشان تاصبح بخوابند. نه صاحبی‌دارد ونه دربانی. ومن وقتی توی‌رختخوابم فرو میروم و میخواهم آرام بگیرم، تازه تاکسی ها شروع کرده اند باینکه ازکار هجده ساعته روزشان بر گردند و بگذارند که شوفرهای ناشی ودست‌پاچه‌شان‌چندساعتی‌استراحت کنند. هر راننده‌ایکه‌باتاکسی خود وارد میشود در بزرگ و ازهم در رفته گاراژ را پشت سر خودش میبندد و وظیفه دارد که دررا بروی تاکسی سوار بعدی باز کند. من این را شخصاً رفتم و پرسیدم. صاحب گاراژ نمیتواند باشبی دو تومان کرایه‌ایکه از هرتاکسی میگیرد برای گاراژ دربان تهیه کند. یکی ازتاکسی سوارها این را میگفت. و پیدا بود که بصاحب گاراژ حق هم میداد. تاکسی‌ها وقتی پشت درمیرسند ودوسه‌تا بوق کشیده میزنند وبانتظار، از روی پل کنار پیاده رو آهسته میگذرند و نور چراغ‌های ماشین را درست وسط تخته‌های کار کردهٔ در گاراژ میخکوب میکنند.

هیچ اتفاق‌نیفتاده است که بصدای بوق‌اول، در گاراژبازشود وسروصدا بخوابد. اغلب بوق های کشیده مکرر میشود و آخر سر هم راننده مجبور میشود در تاکسی را با سرو صدا باز کند و گرپ گرپ روی اسفالت‌پیاده روی‌خیابانیکه آنوقت‌شب‌پرنده هم‌درسرتاسرآن‌پرنمیزند

راه برود ، ودر کهنهٔ گاراژ را بامشت ویالگد بکوبد . تا بالاخره کسی بیاید ودر را باز کند وباو راه بدهد . من هرشب همهٔ این سرو صداها را همانطور که توی رختخوابم دراز کشیده‌ام . و درفکر اینم که زودتر بخوابم، میشنوم ، وباخود میگویم «آخر کی؟.. آخر کی من میتوانم استراحت کنم ؟ » خیابان در آنوقت شب خلوت است . و حتی رنگ دسته جمعی مست های کافهٔ تابستانی نزدیك هم ، که هرشب تا نزدیکیهای ساعت دوازده ، از میان تاریکی درختهای انبوه یك بـاغ دورتراز آنجا ، صاف ازپنجرهٔ اطاق‌من، تومی‌آید خاموش شده است .

این فکرها را هم داشتم فراموش میکردم که یك تا کسی دیگر هم رسید. بوق زننده‌اش تا مغز استخوان من نفوذ کرد . و من راستی ناراحت شدم و پتورا بکناری انداختم و همانطور پابرهنه، روی آجر-های سمنتی خنك مهتابی آمدم وبازوهایم را روی میلهٔ‌آهنی یخ کرده لبهٔ مهتابی تکیه دادم . راننده دوسه بار دیگر بوق زد و وقتی کسی در را باز نکرد پیاده شد و پشت دررفت و اول بامشت و بعدهم بالگد در را بکوبیدن گرفت . این بار من همهٔ این سروصداها را بـا چشم هم میدیدم . نتوانستم راحت بمانم. ایستادم ودوسه بار طول مهتابی راقدم زدم. میخواستم‌فحش بدهم. میخواستم عربده بزنم . میخواستم‌عربده‌ام مثل بوق کشیدهٔ تا کسی‌ها درین وقت ساکت وآرام شب زننده ومنفور باشد. وهمسایه‌ها را از خواب بیدار کندولی چه حمقی! شایدهمسایه‌ها هم الان ازخواب پریده‌اند وتوی رختخوابشان غلت میزنند ودرانتظار یك‌نیمه‌شب‌دنج، بچشمهای خودامیدبخواب رفتن‌میدهند. ولی نه‌صاحب خانه ها میگفتند کـه دیگر باین سرو صدا عادت کرده‌اند . . . این

مرا ناراحت میکرد . این مرا وامیداشت که بخواهم در آن دل آرام شب عربده‌ای زننده ومنفور بکشم . و همسایه ها را از خواب بپرانم . بالاخره در بازشد و چند ثانیه بعد موتور تا کسی هم از صدا افتاد ، و نورچراغ آن‌ازوسط تاریکی‌های درون گاراژ پرید . وهمه جا آرام‌شد. من دوسه باردیگر قدم زدم، یك لیوان دیگراز آب خنك کوزه آشامیدم وتوی رختخواب رفتم . وبازمیخواستم خیال کنم که درزند گی فعلی‌ام راحت ترم . یـا دست کم امکان آرامش بیشتری دارم ، ولی خواب از چشمم پریده بود و من حالا هر دم منتظر بودم کـه یك بوق کشیدهٔ دیگر بلند شود ومثل یك شلاق ، تهدید کننده وفرار دهنده ، برپیکر خوابی که کم کم به چشم من راه خواهد یافت بکوبد . حتی فکرهم نمیتوانستم بکنم. این انتظار قوهٔ تفکرم را فلج کرده بود ولی کم کم این انتظار راهـم از یاد بردم و حتی مثل اینکه داشتم خواب میدیدم . خوابی که میان خواب وبیداری میشود دید .

مثل اینکه یك ماشین باری ده تن بود . نه . مثل اینکه یکی از آن ده چرخه های نظامی بود کـه ـ لابد دیگر اسقاط شده‌اند و توی خیابانها پیداشان نمیشود ـ و هرچه نزدیك تر میشد ناله اش بلندتر و آزاردهنده‌ترمیشد . من فکر کردم خواب می‌بینم . ولی‌نه . نالهٔماشین که گاز میداد و بالا می‌آمد زیر گوش من بود و مثل صدای کشیده شدن چرخ های یك ماشین که در سرازیری ترمز کند ، صدا میداد . خواب ازنوپریده بود ورفته بود . ومن منتظر ماندم که ماشین نفسش ببرد ، واز زیر ساختمان مارد شود و نالهٔ موتورش را نیز باخودش بهر گوری که میخواهد ببرد .

ماشین مثل اینکه زیر گوش من یك دم ایستاد، دنده عوض کرد و دوباره به ناله در آمد. و من توی رختخوابم از این دنده بآن دنده شدم وسروصدای سیم‌ها وفنرهای تخت درآمد. میخواستم باز از تخت پائین بیایم و توی مهتابی بروم. ولی ازشدت خشم و عذابی که تحمل میکردم سرجایم ماندم. تاقباز دراز کشیده بودم و پتو را تاروی شکم پائین‌برده‌بودم و گوش‌خودم‌را بانتظار بیهودهٔ‌خاموش‌شدن‌صدای موتور، بهرجنجالی سپرده بودم. وماشین مثل اینکه سرجای خودش‌دورمیزد. درجا میزد، عرق کرده بودم و گرمم شده بود. پتو را کنارزدم وپاشدم روی تخت نشستم. مثل اینکه می‌ترسیدم بلند شوم وتوی‌مهتابی‌بروم. یامثل اینکه از این کار وحشت داشتم. و شاید اصلا از زور خشم قادر باینکار نبودم. همانطور روی تخم نشسته بودم. ساعت حتماًازیك ونیم هم گذشته بود. وماشین زیر گوش من پس میرفت وپیش می‌آمد،دنده عوض میکرد و گازمیداد و همینطور ناله میکرد. ناله‌های دلخراش و آزار دهنده و منفور! مثل اینکه همهٔ ماشین هائیکه در عالم بودند از یك‌سرازیری دراز، پائین می‌آمدند وجلوی اطاق من، زیر گوش‌من، که میرسیدند پشت سرهم ترمز میکردند وسکوت آرامش‌آور شب را با جنجال تحمل ناپذیر خود می انباشتند. سر و صدای ماشین اینقدر زیاد بود که قدرت هر کاری را ازمن سلب کرده بود. یکبار شیشه‌های پنجرهٔ اتاق لرزید ومن‌امعاء خودم‌را حس کردم که توی‌دلم‌می‌لرزید. لب تخت را با هر دو دستم میفشردم و خودم را بتخت چسبانده بودم، و پاهایم روی قالی پس و پیش میرفت و من نمیدانستم چه بکنم. فریاد زدن هم فایدهٔ نداشت. سر وصدا بقدری زیاد بود که من صدای

خودم را هم نمیتوانستم بشنوم . مثل اینکه پیچ یك رادیوی قوی‌را تا آخر باز کرده باشند و نعرهٔ آنرا توی اتاق کوچك من سر داده باشند.

ماشین هنوز پس و پیش میرفت ، دنده عوض‌میکرد، گاز میداد و ناله میکرد ، ومن تازه درمی‌یافتم که میخواهد دور بزند یا بر گردد. ووقتی بالاخره توانستم ازروی تخت بلندشوم و سردی آجرهای‌سمنتی مهتابی‌را با کف پاهایم حس کنم؛ فهمیدم که این ماشین‌باری کهنه‌است و میخواهد به گاراژ برود . شبهـای دیگر ازین یکی خبری نبود . یا اول شب می‌آمد و به گاراژ میرفت و من ملتفت نمیشدم . و یا این اولین شبی بود که میخواست درین گاراژ توقف کند . ماشین‌باری حالا داشت از روی پل کنـار پیاده رو رد میشد و نور بی‌رمق تنهـا چراغ جلویش روی تخته‌های ناصاف در گاراژداشت میخکوب‌میشد سروصدا آنقدر زیاد بود که میتوانست دیوها را هم از خواب بیدار کند . ولی هنوز در گاراژ بسته بود و مـاشین وقتی پشت در رسید و ناله‌اش برید و صدای مداوم موتورش کـه ار ر ر ر ر . . . صدا میداد ، بلند شد ؛ تازه میبایست بوق هم بزند... راستی چه عذابی !

بالاخره وقتی در باز شد و باری تو رفت و سر و صداها خوابید و نور تك چراغ آنهم خاموش شد ، تازه ، فکری بسر من زده بود . چیزی درمن برانگیخته شده‌بود. وحس میکردم که اگر اینکاررا نکنم بخواب نخواهم رفت. اول کمی ناراحت شدم . خواستم توی‌اطاق‌بروم وخودم را توی رختخوابم قایم کنم. ومثل اینکه نمیشد . یك‌چیزی‌در من انگیخته شده بود . حس انتقام بود ؟ یك دهن کجی کودکانه بود ؟ مثل لجبازی بچه‌هائی بود که مداد یکدیگر را می‌شکنند ...؟ هرچه

بود ، چیزی درمن انگیخته شده بود. ومن دیگرسردی آجرهای کف مهتابی را حس نمیکردم .

هنوز پچ پچ چند نفر که درتاریکی گاراژ بزبانی غیر ازفارسی حرف میزدند ، شنیده میشد . وهیچ صدای دیگری ازشهر بر نمی آمد. نورچراغ راهنمای چهارراه از لای بر گهای گرد گرفتهٔ چنارهائی که هنوز از گرمای روز با هم نجوا میکردند پیدا بود . اسفالت خیابان میدرخشید . وتك‌تك ستاره‌ها را میشد شمرد . عمارتهای بلندوهیولای بالای شهر در سیاهی شب سنگین‌تر و تاریکتر توی هم فرورفته بودند و خط شکسته و زاویه دار طویلی که بـالای همهٔ آنها را به آسمان می‌چسباند زیر روشنائی ستاره‌ها مشخص بود . و ساعت سفارت زنگ دو وربع کم را زد. من باقلوه سنگی که پای یك لنگه درمهتابی بود ، آجرپارهٔ پای آن لنگهٔ دیگر را با یك ضربهٔ محکم ولی بی‌صدا وخفه شکستم وهرسه سنگ را روی هرهٔ مهتابی گذاشتم . گاراژ ، پشت تیر چراغ آنطرف خیابان درتاریکی فرو رفته بود . درنور بی‌رمق کبریتی که یکی‌ازآن چند نفر کشید، یکدم تاق وشیشهٔ چندتا کسی درخشید وقرمزی یك‌چراغ خطرهم بچشم من‌خورد ودوباره تاریکی‌تجدیدشد. من فاصله را سنجیدم وجائی را که می‌باید انتخاب کردم . قلوه سنگ اولی را که بزرگتر و سنگین‌تر بود در دست راست گرفتم و با دست چپم دو باره آجر دیگری آماده نگهداشتم . و در یك آن ، وقتی که هنوز پچ‌پچ آن چند نفر بگوش می‌رسید ، هر سه تا پاره سنگرا پشت سرهم‌بطرف گاراژپرتاب کردم. و بطوری که‌حتی‌فنرهای‌تخت هم‌صدا درنیایند زود توی رختخواب رفتم .

وقتی پتورا روی سینه‌ام میکشیدم سه ضربهٔ مکرر، اولی پرسرو صدا ، مثل اینکه از یك فلز تو خالی برخاسته باشد ، و دو تای دیگر آهسته‌تر ، از دور بگوشم رسید ووقتی که داد وهوار راننده‌ها ، که‌دست کم یك‌جائی ازتا کسی‌ها شان شکسته بود بلندشد، من درفکراین‌بودم که « پس کی !... آخر کی من باید آرامشی بیابم ؟ . . »

۱۳مهر ۱۳۲۷

جهانگیر جلیلی

بدنبال طبیب

چون از این نویسنده مقاله یاداستان کوتاهی بدست نیامد وسزاوار هم نبودازاویادی نشود، برخلاف روش این کتاب، ناچار این دوقطعه از «منهم گریه کرده‌ام» انتخاب شد.

دکتر حمیدی

با آنکه شب بنیمه نرسیده درب هر مطبی را که می کوبم جواب نمی میشنوم. همهٔ اطباء یا اینکه شهر نیستند ویا آنکه سر مریض رفته‌اند! هیچکس بگفتار من وقعی نمی گذارد و هیچ طبیبی محض رضای خدا هم شده است روی بمن نشان نمیدهد.

از غایت خستگی و درماندگی گریه‌ام گرفته است. یکه و تنها بهر کجا که رو میکنم هیچ کس جوابم نمیدهد.

درب منزل طبیب ناشناسی را زده و عجب آنکه مرا بزودی نوکرش پذیرفته و در اطاق انتظار منتظر قدوم دکتر میشوم.

پس از پنج دقیقه آقای دکتر با لباس خواب تشریف مبارك را آورده و بعد از آنکه مرا خوب در زیر نظر وارسی کرده بدون آنکه سبب آمدن مرا بپرسد دستم را گرفته و ضربات نبضم را میشمارد.

میگویم: آقای دکتر من مریض نیستم، میخواهم زحمت داده وشما را بسر مریضه‌ای در ییلاق ببرم - آقای دکتر تعجیل بفرمائید حال مریضه سخت است - هرچقدر بفرمائید برای معاینه وحق‌القدم تقدیم خواهم کرد -

دکتر پوز خندی زده و دست مرا که در دست دارد مالش داده ومیگوید هیچ اهمیت ندارد ـ امشب را در اینجا تشریف داشته باشید فردا صبح باتفاق بییلاق میرویم !!!

میگویم آقای دکتر حالت مریضه خیلی خراب است خواهش میکنم قدم رنجه فرموده و امشب را عیادتی بفرمائید .

دکتر بروی بزرگواری خودنیاورده میگوید : خیر هیچ‌اهمیت ندارد امشب‌را دراینجا تشریف‌داشته باشید فردا صبح‌زود باهم میرویم والا سوای این‌بهیچ‌؛جه میسر نیست. هرچه‌بزبان خوش‌قربان‌وصدقهٔ دکترمیروم ثمری نبخشیده وجناب دکتر گلویش‌پهلوی من‌سخت گیر کرده است .

برای اینکه صدق عرایض خودرا بثبوت برسانم‌پنج اسکناس‌ده ریالی روی میز دکتر گذاشته و تعجیل در حرکت میکنم .

همینکه می بینم دکتر علاوه بر تنبلی نسبت بمن سوء نظری میکند دیگر طاقت نیاورده و از جا در رفته و هرچه از دهنم در میآید نثار دکتر عزب میکنم .

باکمال یأس و عصبانیت از منزل دکتر بیرون آمده و مثل دیوانه‌ها بهر کوچه وخیابان برای دکتردیگری‌میزنم.

بغض در گلویم‌پیچیده نه‌قادر هستم که‌بگریه‌اندرشوم و نه‌میتوانم حالت طبیعی اصلی خویش را اختیار نمایم .

خوانندگان عزیز ! من نمیتوانم حال خود را در این موقعیت بمدد الفاظ وعبارات برای شما خوب توصیف کنم . ـ

من‌نمیتوانم بگویم چطور دکتر بی‌انصاف‌با جوابهای سر بالائی و شهوت آمیزش قلب مرا شکست و مرا از زندگی بیزار نمود ـ من نمیتوانم بخوبی وصف کنم وقتی را که صمیمی ترین یارشخص مریض

و بیچاره و مستحق کمك باشد و رفیق از عهده انجام وظیفه دوستی بر نیاید چه حالتی خواهد داشت ـ قضاوت این قبیل مطالب را بخود شما واگذار میکنم ـ .

بخیابان مرکزی شهر رسیده و درب خانهٔ اولین دکتر معروف شهر را بشدت میکوبم مستخدمی درب را گشوده و حاجتم را میپرسد میگویم کار لازمی دارم میخواهم خود دکتررا ملاقات کنم ـ درون‌شده وپس از استجازه از دکتر مرا بسوی‌طبیب نیك‌نفسی‌رهبری‌میکند.

مردی نسبتاً بلندبالا دروسط‌اطاق بزرگی مشغول‌قدم زدن‌است.

از غایت پریشانی سلام وعلیك‌معمولی را فراموش کرده با یك اضطراب وتشویش غیرقابل توصیفی میگویم « ای آقا هرچه بخواهید میدهم پروین من مریض است اگر نیائید محققاً امشب خواهدمرد.»

دکتر همین که قلق و اضطراب مرا می بیند با کمال مهربانی بحرفهایم گوش کرده ودقیقهٔ بعد دراتومبیل خود دکتر قرار گرفته و بطرف مقصد رهسپار هستیم .

تمام قلوب یکسان نیستند ـ احساسات نیك همهٔمردم بیك پایه ودرجه نمیباشد .

همان قسم که دلهائی ممتلی ومالامال از بغض و کینه وحسد و هزاران خصائل بد دیگر است همانطور قلوبی مهربان ـ خوشخو و نیك‌هنجار نیز وجود دارد ـ

چند دقیقه را پیاده طی کرده وباتفاق دکتر نجیب ومهربان که لهجهٔ ترکیش در حرف‌زدن بخوبی آشکار است پشت درب‌کلبهٔ پروین رسیده ومتوقف میشویم ـ

ننهٔ تریا کی چراغ آورده وداخل میشویم ـ

ناله خفیفی ازرختخواب پروین بلنداست ـ دکتر با کمال مهربانی شروع بمعاینه کرده وپس از یك معاینه دقیقی که قریب نیمساعت بطول انجامید آهسته بمن میگوید که: «بیچاره مرضش خیلی خطرناك است علاوه بر آنکه ریتینش از اثر میکروب سل مجروح شده و غیر قابل معالجه است امراض مقاربتی هم ازطرف دیگر مزید علت شده وزخمهای سیفیلیس کار خود را در اندرون کرده است ، من شمارا مأیوس نمیکنم اگر میل دارید طبیب دیگری را هم بیاورید ولی مـن اطمینان دارم که اگر یك عکس العمل درمزاج صورت نگیرد مریضه دیگر بهیچوجه قابل معالجه نیست وشاید امشب....» دکتر حرف خودرا ناتمام گذاشته وشروع بگفتن سخنانی برای تسلی من کرده است .

هرچه سعی میکنم که حق القدمی بدکتر بپردازم مقدور نیست چونکه دکتر جداً از پذیرفتن پول من ابا کرده وبا ملاطفت ومهربانی خداحافظی نموده ومیرود .

مرگ پروین

نزدیك صبح است برسر بالین پروین تنها نشسته و بچهرهٔ بیفروغش که‌در روشنائی قرمز رنگ چراغ حالت مخصوصی بخود گرفته خیره شده در دل به پروین خطاب کرده و میگویم: پروین؟ تو که تنها ملجاء و پشتیبان من در زندگی هستی چرا اینطور رنجور و نحیف گشته و چنین ناتوان‌دراین‌بستر افتاده‌ای- پروین‌جان‌چرادیگر صحبت نمیکنی! مگر تو نبودی که با شیرینی کلام خود نقل هر مجلس و محفل شده ودلها را مجذوب مینمودی؟ پروین جان- برخیز ، حرف بزن، راه برو ، آخر دلم ترکید-!!!

پروین دیگر قادر بناله کردن هم نیست، فقط با گردش‌مردمك چشمش نه‌تنها بمن التماس‌میکند بلکه‌از زمین و آسمان کمك‌میخواهد که‌او را از این بیماری نجات دهند. زبانش بندآمده ـ نفسش بشماره افتاده وچشمهایش بیفروغ گشته است. ای خدا چه بکنم؟ سوای ننهٔ ثریا کی از که استمداد بجویم- اگر دنیارا آب ببرد ننه درخواب است بزحمت او را از خواب گران بیدار کرده ببالین پروین میبرمش ننه‌تا اندازه‌ای مجرب‌ودنیا دیده‌است. بربالین پروین نشسته‌وکلمات طیبه را در دهان پروین میگذارد.

بعوض دلداری وتسلی این گفتار ننه وتکرار کلمات طیبه چون خنجر قلبم را شکافته و خبر میدهد که روح پـروین در شرف تحویل است، روشنائی صبح نور چراغ را خنثی ساخته و نسیم ملایمی وزیدن

گرفته است . موهای پروین کـه حاکـی از قشنگی و جوانی است دستخوش نسیم ملایم گشته وتارهای آن باطراف صورت و بالش پراکنده می شود .

دنیا جمال وقشنگی خویش را در چشمهای من محفوظ داشته و گوئی میخواهدبثبوت برساند که عالم همیشه پرازجمال وزیبائی است.

دوسبزه قبا که دردیوار مشرف برتخت پروین لانه دارند بیرون آمده وهرآن باصدای خود یکدیگر را ازمحل همآگاه ساخته و از این شاخه بآن شاخه میپرند .

پروین چشمهایش را گشوده و بمن خیره خیره نگـاه میکند - بزحمت دست مرا دردست گرفته ومیخواهد بلبانش نزدیك بکند -

خودم پیشدستی کرده دستش را گرفته وروی قلبم فشارمیدهم - بخود جرأت داده میگویم : « عزیزم - تحمل داشته بـاش ، صبر کن انشاءالله سلامت خواهی شد و دوباره زندگی را از سرخواهیم گرفت پروین جان چه میخواهی بگوئی ؟ آخر حرف بزن و مـرا از دردت واقف کن. »

دیدگان پروین پرآب شده وسرش را از روی بالش بلند کرده وبروی زانویم میگذارد .

من میدانم چرا دوقطره اشك درچشمان پروین جمع شده‌است. من بخوبی میدانم که پروین بر چه گریه میکند - پروین حق دارد بگرید - بیچاره هنوز نصیبی از دنیا نبرده باید با دل پرحسرت دعوت ملك‌الموت را لبیك گفته و بسرای دیگر بشتابد . هنوز بیست سال از مرحلهٔ عمر را طی‌نکرده بینوا باید چشم ازدنیا ومافیها بپوشد - مسئول مرگ‌پروین کیست؟ چه امراضی اورا ازپای درآورده ؟ سل‌وسفلیس!!

نتیجه غم وغصه ورنج بسیارتب لازم وسل سینه گشته استواعمال زشت برای کسب روزی مرض مهلك سفلیس را دربدنش وجود آورده بیچاره باید بمیرد و مسئول مرگ او فقط سوء دستورهای اخلاقی (!) اجتماع می‌باشد و بس .

پروین بالکنت زبان می گوید : «مرا بگیر، بگیر.. یاعلی . . . مادرجان ... مادرجان »

پس ازارتعاش بدن چشمهای پروین بروی هم افتاده و احساس میکنم دستش را که در دست دارم متدرجاً سرد و بی حرکت گشته و دندانهایم بهم کلید شده‌اند ! بغض راه گلویم را گرفته سیل سرشك را جاری کرده لب برخسار سرد و مهتابی رنگ پروین گذاشته و برای اینکه اورا بحرف بیاورم پروین... پروین میگویم .

آفتاب طلوع کرده وانوارزردفامش را برشاخه‌های درختان‌بلند پرتاب نموده وانعکاس نورش صورت پروین را روشن کرده است .

هرچه پروین راصدا کرده و تکان میدهم صدائی شنیده نمیشود پروین را در بغل گرفته و چشمهایش را باز میکنم . هیچ فایده ندارد پروین مرده است !!

مثل مادرمرده بشیون افتاده وازته دل ضجه وناله میکنم ـ

ننهٔ تریاکی آب تربت‌بحلق پروین ریخته شروع بخواندن‌ادعیه کرده است .

سر پروین بروی زانویم گیسوان خرمائی رنگش بدست باد و روحش ازبدن خارج شده وبدنیای دیگرشتافته است .

پروین که دلش یك دنیا آزرده بود ، پروین که تا دیشب بامن

صحبت مینمود و ازعلائق دنیا گفتگو می کرد ، پروین که در زیبائی و قشنگی رشك همسران وباعث حسد دلبران بود، پروین که گل آراستهٔ طبیعت ومعرف شاهکارقدرت کردگار بشمارمیرفت، پروین که تایکیدو سال‌پیش با نوازش‌های مادرازخواب بیدارمیشد وبامحبت‌ها ومهربانیهای پدر و امیدواریهای زندگی برختخواب میرفت، پروین که‌صحبتش‌ورد زبان‌ها وتعریفش نقل مجلس ومحفل دوست وبیگانه بود ، پروین که بواسطهٔ مهربانی‌وسلوکش هزاران‌دل‌را شیفته‌خودساخته‌وبااحساساتش قلوبی‌راتسخیر کرده‌بود، پروین که یگانه‌دوست وصمیمی‌ترین‌غمگسار من محسوب میگشت همان پروین حالا بخواب گران مرگ فرورفته ودیگر بهیچوجه امید برخاستنش‌نیست بصدای شیون من همسایگان‌از زن و مرد مثل مور و ملخ درون منزل ریخته و از دور بوضعیات من و ننهٔ تریاکی که سعی‌می کند مرااز تخت پروین پائین‌بیاورد ناظرهستند.

هیچکس برای پروین دلسوزی‌نمیکند. هیچکس پروین‌راقابل نمیداند که برایش قطره اشکی نثار کند، ببالین پروین نزدیك‌نمیشود برای اینکه پروین زنی هرجائی و بدکار بوده است . زنان هرجائی و بدکاررا هیچکس نه در موقع حیات وقعی میگذارد ونه پس از مرگ نامشانرا میبرد . هیچکس حاضر نیست که بربالای سر پروین قرآن بخواند وهیچگونه دلسوزی برای پروین نمیکنند .

دیگراشك درچشمانم‌نیست. لبرا ازدستهای سرد پروین‌برداشته وچنان ضعف وناتوانی وغم واندوه بروجودم استیلا یافته که بهیچوجه قادربانجام‌کاری نیستم .

گنجشکها بروی شاخه‌ها نشسته وبتسبیح حق مترنم هستند، آفتاب بالا آمده ونورش را باطراف واکناف پرتاب ساخته وجهان را منور نموده است . دورا دور صدای ساز و آوازی در اینوقت صبح بگوش می‌رسد. زندگانی جریان عادی خودرا طی می کند وپروین برای همیشه خوابیده است .

صدای اصابت یکنواخت کلنگ گور کن برزمین قبرستان قریه بگوش میرسد .

پروین تشییع جنازهٔ مفصلی نداشته وسوای من وننهٔ تریا کی و گور کن هیچکس برای بخاك سپردن پروین حضورندارد .

طبیعت بقدری آرام و خموش است که شخص در خود احساس گرفتگی وماتم می‌نماید و مخصوصاً صدای تلقین گوئی که بآواز بلند ادعیه میخواند ومیگوید: «النارحق والجنة حق» برای گرفتگی وماتم طبیعت یك حالت بهت وتعجبی هم میدهد. هر آن که نوای تلقین گوی خاموش‌میشود صدای ریزش آب ازجویبار کوچك بگوش‌میرسد. خواب آرام وراحتی دارد، خوابی که با فراموشی وآسایش جسم‌توأم میباشد.

«برای بیچارگان راحت‌ترین خوابها همین خواب‌مرگ است.»

یقیناً نازپروردگان و آنانیکه بخت مساعد در حیات دارند از لفظ مرگ میهراسند وبزندگی ذیعلاقه هستند ومیخواهند همیشه‌زنده وجاوید باشند. درهر گوشه علاقه‌ای‌دارند. آنها سایرین وسایرین، آنها را دوست میدارند برای چنین مردمانی مرگ سخت و دشوار است و تصوروقوع آنرا هم نمیکنند . ازمرگ متنفرهستند، میخواهندهمیشه زنده باشند با عزیزان خویش روزگار خوشی را بسرآورند ، همه‌چیز

دردنیا برای آنها آماده وفراهم است . ثروت وتمول دارند، گرسنگی نکشیده و هزاران مصائبی که به بیچارگان روی مینماید ازآنها فرار می کنند...

این عده ازمردم واین برگزیدگان اقبال چه زندگانی شیرینی دارند. خوش باشیدای نازپروردگان، شما برای تمتع از حیات خلق شده‌اید ـ از زندگانی شیرین وپرازجمال وزیبائی برخوردارشوید اما درعین شادی و خوشی وبیم از مرگ حالت آن تیره روزانی را که با هزاران درد واندوه . فقر و پریشانی ، مرض و ناتوانی زیست میکنند درنظر گیرید تازندگانی بکام شما شیرین‌تر باشد .

شما از مرگ میترسید و میخواهید عمر دراز کنید . بهمه چیز دنیا علاقه دارید اما دلخوشی و وابستگی مردمان ناتوان فقط و فقط مرگ است .

خودم با گورکن کمك کرده وپروین را بخاك میسپاریم . چند آجر بجای سنگ بروی قبر نصب کرده واین چند خشت تنها اثری از آثارپروین است .

اگرویکتورهوگو خطابه‌ای برسر قبر ولتر خوانده‌است،اگر شعراء برای مرگ ابناء روزگارمرثیه‌ها ساخته واشعاری گفته‌اندمنهم بروی قبرپروین ودردل باخاك پروین راز ونیازمیکنم .

خوانندهٔ عزیز! من نمیخواهم باشرح احساسات درونیم دل نازك ترا بدردبیاورم . من نمیخواهم‌ازبی نصیبی‌پروین وبیچارگی‌اودراینجا بتفصیل سخنی گفته باشم، من نمیخواهم مسببین مرگ پروین رابغضب شماگرفتارنمایم ـ فقط میخواهم که تأثیر حاصلهٔ ازمرگ پروین منتج بیك‌نتیجهٔ‌عالی‌اخلاقی وتزکیهٔ‌نفس‌بشود. بخاك خطاب کرده ومیگویم

پروین ای خواهرعزیزمن که امروزدرزیر خاك و گل در بستر همیشگی خفته‌ای ، تو که در عنفوان شباب و ریعان جوانی و نشاط منزل در دل خاك گرفتی ، تو که قربانی سوء اوضاع محیط و سوء تعالیم اجتماع و فقدان تربیت صحیح هستی ، تو که‌مظلومترین‌وبیگناه‌ترین شهداء راه تعلیمات غلط وتربیت بی‌ترتیب میباشی ای پروین عزیزم ! ـ اقلاحالا اینجا براحتی بخواب تا در روز جزا محقانه در حق تو قضاوت شود و خداوند توانا سزای اعمال زشت بدکاران را کف دستشان بگذارد .

میخواهم از سر قبر برخاسته وبروم ـ اما چگونه ازین خاك دل بکنم ـ مگرپروین عزیزمن در دل قبر؛ در زیر توده‌های خاك منزل نگزیده است ؟

پروین درموقع حیات کمتر ازمن منفك میشد ومن و پروین از خردسالی درحیاط مدرسه باهم دوست شده بودیم ـ در جریان تحصیل برای یکدیگر جان میدادیم ـ پس از تحصیل بهترین یارونیکوترین غمخواریکدیگر بودیم .

وقتیکه زندگانی سراسر ننگ مـا شروع شد رشتهٔ الفت ما بهم نزدیکترشده وبیشترهمدیگررا دوست میداشتیم، مال من مال پروین، جان من جان پروین وحیات من حیات پروین بشمارمیرفت ، شبها که از آغوش دیوان متظاهر ببشریت و مدنیت بیرون می‌آمدیم سر بروی سینهٔ یکدیگر گذارده با هم بر بدبختی و سیاه روزی خویش گریه می کردیم .

پروین را مخاطب قرار داده و باناله و گریه میگویم ـ پروین دیگر درد دل خود را باکه بمیان بگذارم و از بدبختی خویش که را آگاه ومطلع سازم ـ پروین جان ! دیگر بعد از تو که مرا تسلی دهد

و که اشك چشمم را پاك میکند ؟ مدهوش و بیچاره و گریان و متأثر بروی قبر افتاده ومیخواهم جسد پروین راازدل خاك بیرون کشیده و یکباردیگر بر گونه‌هایش بوسه بزنم .

ای جوان مأیوس! که ازغایت یأس وبیچارگی در کنجی خزیده وبر بیچارگی خویش میگریی! ای مریض لاعلاج که باوقوف برعلت مزاج خود باید دنیارا در کمال ناکامی بدرود گفته و براین بیچارگی اشك دیده برخسارمیریزی !

ای مادرپیر! که غم اولاد دیده‌ای ودر مفارقت بامرگش شبها با چشمهای پراشك برختخواب رفته و با آه جان سوزبیدار شده‌ای ! ای دخترقشنگ ! که دلت منزل و مأوای عشق است هرصبح بیاد معشوق پاك و درست قطره اشکی ژاله وار بصورت چون گلت می‌نشیند ! ای بدبختان و ستمدیدگان، بیچارگان و ناتوانان ! دل شکستگان وخسته دلان منهم بشما که غم دیده‌اید ورنج کشیده‌اید و سرشك دیده فراوان ریخته‌اید میگویم : « منهم گریه کرده‌ام » منهم برسرخاك پروین سیل سرشك از دیده جاری ساخته‌ام ، شما غم مرا بهتر درك میکنید. برای اینکه : احوال دلسوخته دل سوخته داند .

✿✿✿

پروین بیچاره باین سختی مـرد ، دیگر هیچکس غمخوار من نیست . چه باید بکنم و بکجا باید پناهنده بشوم ؟ - از کـه استمداد بجویم؟ وبرای امرارمعاش‌ازکه استعانت بجویم؟- همینکه فکرمیکنم که عاقبت کارمن مثل پروین خواهد شد ازغایت ترس میلرزم و مرگ را درمقابل چشم خویش مجسم میبینم .

چنان از زندگانی پر ننگ و عار خویش ناراضی هستم که حتی حاضرم قدوم مرگ را استقبال کنم و هرچه زودتر بمیرم.

اگر من از پروین مراقبت کرده و او را بخاك سپردم بر بدبختی من، که رحم خواهد کرد و چه کسی چشم مرا در زیر خاك مستور خواهد ساخت.

باین فکر افتادم که بمنزل پدرم مراجعت کنم.

من میدانم که درخانهٔ خودمان پس ازاین مدت دیگر هیچکس وقعی بمن نخواهد گذاشت، من میدانم مادرم ازملاقات و وقوف بر بی آبروئی و بدنامی من، دیگر نگاهی هم برویم نخواهد انداخت. من میدانم که پدرم اگر ازحال من که کم وبیشی آگاهی دارد بداند که بخانهٔ اوملتجی شده‌ام فحش خواهد داد ودشنام خواهم شنید.

من میدانم که دختران خانوادهٔ ماهمه بنظر نفرت و بدبینی در من نگاه خواهند کرد و همه مرا بدنام و پست لقب خواهند داد. من میدانم که دایه‌ام شیرین رابرمن حرام خواهد کرد ونوکرپیرمان مرا ازگوشت سگ هم نجس ترمیداند - من میدانم که اگر مرا بپذیرند باید مثل یك کلفت معلول ومریضی در کنج آشپزخانه یا انبار بسر برم اما بااینهمه خودرا راضی کرده‌ام که بخانهٔ پدری مراجعت کرده بروی پاهای مادرم افتاده وزیرعذاب وشکنجه پدرقرار گیرم وازاین بیچارگی وبدنامی خلاص شوم.

باخود میگویم بر فرض آنکه در خانهٔ خودمان رضایت و شوق آنرا نداشته باشند که محرمانه ازمن توجه نمایند بااین حال حاضرم که درمطبخ ته ماندهٔ اغذیه‌را بخورم و بقول پروین در گوشهٔ ذغال‌دانی بخوابم! ولی آن عاقبت شوم را نبینم. البته دنیا دست از نظام

حقیقی خود بر نخواهد داشت جزای عمل بدکاران و آنهائیکه مسبب سقوط من و پروین و امثال ما شده اند خواهد داد و بالا ترین سیاست گیتی همان نفرتی است که مردم نسبت بدزدان و اغوا کنند گان و بیچار گان دارند .

کم کم خیال عودت بمنزل قوت گرفته ومبدل بیك عزم راسخ شده است. ننه تریا کی را خواسته همهٔ لباسهای پروین وخودرا باووا گذار کرده وباسم مسافرت طولانی ازاوخدا حافظی نموده وساعتی هم بسر قبر پروین رفته واسرارضمیرم رابرای اوفاش کرده وبطرف شهر راه افتادم.

باتزلزل خاطر وعزم راسخ سوار اتومبیل شده و بشهر رسیده و بطرف منزل خودمان که درسمت شمال غربی شهراست میروم -

نزدیك درب منزل شده پاهایم میلرزد، دلم میطپد، گوشهایم صدا میکند ونزدیك است بزمین بیفتم -

بازبخود میگویم اگرمن میتوانم بخانهٔ قدیمی خودمان مراجعت کرده ومثل گربه درآشپزخانه بسربرم آن بیچار گان که هیچ ملجاء وپناهی ندارند کجا باید بروند .

خوانند گان عزیز! برشماست که گناه آنهارا ببخشید و جوان - مردی کرده وسیلهٔ باز گشت آن بیچار گان رافراهم سازید. برجوانان است که خودرا محفوظ داشته وقوای خود را برای اعمال خیر واحیاء نفوس وتشکیل خانواده و عائله مصروف سازند - بر دختران است که همواره گوهر عفت خود را بیش از هرچیز عزیز و قیمتی دانسته و در مقابل هر تند بادی درخت وجودشان متزلـزل نشود بلکه در مقابل حفظ عصمت خویش مثل کوه پابرجا باشند .

بر نویسند گان و مترجمین و مربیان جامعه است که از راه

مثبت بتعلیم مردم همت گماشته و با نگارشات و اندرزهای مفید مردم را هدایت بکنند.

ooo

نمیدانم از شوق و شعف یاازغم و اندوه قطرات اشك مثل باران بهاری بروی صورتم میریزد ـ نمیدانم برای باز گشت شادم یا هنوز دلم برمرگ پروین و از دست دادن یکتا گوهر ـ (عفت) ـ میسوزد با دستهای لرزان چکش درب را برداشته و بآهستگی درب منزل قدیمی خودمان را بایکدنیا امیدواری وبیچارگی دق‌الباب میکنم!

صادق هدایت

داود گوژپشت

این داستان اگرچه ازحیث عبارت بی‌نقص نیست از
جهت معنی جبران این‌نقیصه‌رامیکند. دکترحمیدی

« نه نه هر گز من دنبال اینکار نخواهم رفت . باید بکلی چشم پوشید . برای دیگران خوشی میآورد درصورتیکه برای من پر ازدرد وزجر است . هر گزهر گز ....» داود زیرلب باخودش میگفت‌وعصای کوتاه زردرنگی که دردست داشت بزمین میزد وبدشواری راه‌میرفت، مانند اینکه مرکزثقل خودش‌را بزحمت نگه میداشت . صورت‌بزرگ او روی قفسهٔ سینهٔ برآمده‌اش میان شانه‌های لاغر اوفرورفته بود . از جلو یك حالت خشك، سخت و زننده داشت . لبهای نازك بهم کشیده، ابروهای کمانی باریك‌مژه‌های پائین‌افتاده رنگ‌زرد، گونه‌های‌برجسته استخوانی . ولی از دور که باو نگاه میکردند نیم تنه چوچونچه او با پشت بالاآمده ، دستهای دراز بی‌تناسب ، کلاه گشادی که روی سرش فرو کرده بود ، بخصوص حالت جدی که بخودش گرفته بود وعصایش را بسختی بزمین میزد بیشتر اورا مضحك کرده بود .

او ازسرپیچ خیابان پهلوی انداخته بود درخیابان بیرون شهرو بسوی دروازه دولت میرفت . نزدیك غروب بود ، هوا کمی گرم،دست چپ جلوی روشنائی محواین پایان‌غروب دیوارهای‌کاه گلی‌وجرزهای آجری درخاموشی سربسوی‌آسمان کشیده بودند . دست‌راست، خندق را که تازه پر کرده بودند کنار آن فاصله بفاصله خانه‌های نیمه کاره آجری دیده میشد. اینجا نسبتاً خلوت و گاهی اتومبیل یا درشکه‌ای میگذشت که باوجودآب پاشی کمی گردوغباربهوابلندمیکرد، دوطرف

خیابان کنارجوی آب درختهای تازه و نوچه کاشته بودند.

او فکر میکرد میدید از آغـاز بچگی خودش تا کنون همیشه اسباب تمسخر یاترحم دیگران بوده. یادش‌افتاد اولین بار که‌معلم سر درس تاریخ گفت که اهالی(اسپارت) بچه‌های هیولا یاناقص‌رامیکشتند همهٔ شاگردان بر گشتند باو نگاه کردند ویك حالت غریبی به اودست داد. اما حالا او آرزو میکرد که این قانون در همه جای دنیا مجرا میشد ویااقلا مثل اغلب‌جاها قدغن‌میکردند تااشخاص ناخوش‌ومعیوب از زناشوئی خود داری بکنند؛ چون او میدانست که همهٔ اینها تقصیر پدرش است. صورت رنگ پریده، گونه‌های استخوانی، پای چشمهای گود و کبود، دهان نیمه باز وحالت مرگ پدرش را همانطوریکه‌دیده بود ازجلو چشمش گذشت. پدر کوفت کشیده پیر که زن‌جوان گرفته بود وهمه بچه‌های او کوروافلیج بدنیا آمده بودند. یکی‌ازبرادرهایش که زنده مانده بود او هم لال واحمق بود تااینکه دو سال پیش مرد. باخودش میگفت: «شاید آنها خوشبخت بوده‌اند!»

ولی او زنده مانده بود از خودش و از دیگران بیزار و همه از او گریزان بودند. اما او تا اندازه‌ای عادت کرده بود که همیشه یك زندگانی جداگانه بکند، از بچگی در مدرسه از ورزش، شوخی، دویدن، توپ بازی، جفتك چهار کش، گر گم بهوا وهمه چیزهائی که اسباب خوشبختی همسالهای او را فراهم میآورد بی بهره مانده بود، درهنگام بازی کز میکرد گوشهٔ حیاط مدرسه کتاب را میگرفت جلو صورتش وازپشت آن دزدکی بچه‌ها را تماشا میکرد ولی یك وقت هم جداً کارمیکرد و میخواست اقلا ازراه تحصیل بر دیگران برتری پیدا بکند، روز وشب کارمیکرد بهمین جهت یکی دونفرازشاگردهای تنبل

بااو گرم گرفتند آنهم برای اینکه ازروی حل مسئله ریاضی وتکلیفهای او رونویسی بکنند . اما خودش میدانست که دوستی آنها ساختگی و برای استفاده بوده درصورتیکه میدید حسن‌خان که زیبا، خوش اندام ولباسهای خوب میپوشید بیشترشاگردها کوشش میکردند با او دوست بشوند. تنها دوسه نفرازمعلمها نسبت باوملاحظه وتوجه‌ظاهرمیساختند آنهم نه‌ازبرای کار او بود بلکه بیشتر از راه ترحم بود چنانچه بعدهم باهمهٔ جان کندنها وسختی‌ها نتوانست کارش را بانجام برساند .

اکنون دست تهی مانده بود ، همه از او گریزان بودند ، رفقا عارشان میآمد با او راه بروند، زنها باو میگفتند : « قوزی را ببین ! » این بیشتر او را از جادر میکرد . چند سال پیش دوباره خواستگاری کرده بود هردودفعه زنها اورامسخره کرده بودند، اتفاقاً یکی از آنها زیبنده درهمین نزدیکی در فیشرآباد منزل داشت، چندین باریکدیگر را دیده بودند. بااوحرف هم زده بود. عصرها که از مدرسه برمیگشت میآمد اینجا تااورا ببیند ، فقط بیادش میآمد که کنارلب او یك خال سیاه داشت؛ بعدهم که خاله‌اش رابخواستگاری او فرستاد همان دختر اورا مسخره کرده بود ، گفته بود: « مگر آدم قحط است که من زن قوزی بشوم ؟ » هرچه پدر ومادرش اورا زده بودند قبول نکرده بود ، میگفته : «مگر آدم قحط است ؟ » اما داود هنوز او را دوست میداشت واین‌بهترین یادبود دورهٔ جوانی‌اوبشمارمیآمد. حالاهم‌دانسته‌یاندانسته بیشتر گذارش باینجا میافتاد و یاد گارهای گذشته پیش چشم او تازه میشدند . اوازهمه چیزسرخورده بود، بیشترتنها بگردش میرفت و از جمعیت دوری میجست؛ چون هر کسی که میخندید یابارفیقش آهسته گفتگومینمود گمان میکرد راجع‌باوست؛ دارند اورا دست میاندازند.

باچشمهای میشی رک‌زده و حالت سختی که داشت گردن خود را با نصف تنه‌اش بدشواری بر میگردانید، زیر چشمی نگاه تحقیر آمیز میکرد رد میشد. درراه همهٔ حواس اومتوجه دیگران بود. همهٔ عضلات‌صورت او کشیده میشد میخواست عقیدهٔ دیگران را درباره خودش بداند.

از کنار جوی آهسته میگذشت و گاهی باته عصایش روی آب‌را میشکافت، افکار او شوریده و پریشان بود، دید سگ سفیدی باموهای بلند ازصدای عصای او که بسنگ خورد سرش‌را بلند کرد. به‌او نگاه کرد مثل‌چیزیکه ناخوش‌یا درشرف مرگ‌بود نتوانست‌ازجایش، تکان بخورد ودوباره سرش افتاد بزمین. اوبزحمت خم‌شد، درروشنائی‌مهتاب نگاه‌آنها بهم تلاقی کرد. یك فکر های غریبی برایش پیدا شد، حس کرد که این نخستین نگاه ساده و راست بود که او دیده، که هر دو آنها بدبخت و مانند یك‌چیز نخاله، وازده و بیخود از جامعه‌آدم‌ها رانده شده بودند. میخواست پهلوی این سگ که بدبختی‌های خودش را به‌بیرون شهر کشانیده واز چشم مردم‌پنهان کرده بود بنشیند واو را درآغوش بکشد، سر او را بسینهٔ پیش آمده خودش بفشارد. اما این فکر برایش آمد که اگر کسی از اینجا بگذرد و ببیند بیشتر او را ریشخند خواهند کرد. تنگ غروب‌بود. از دم دروازه یوسف‌آباد ردشد به دایرهٔ پرتو افشان‌ماه که درآرامش این اول‌شب غمناك ودلچسب(!) از کرانه آسمان بالا آمده بود نگاه کرد. خانه های نیمه‌کاره، توده آجرهائی که روی‌هم ریخته‌بودند، دورنمای خواب‌آلودشهر، درختها، شیروانی خانه‌ها، کوه کبودرنگ راتماشا کرد. ازجلوچشم‌اوپرده‌های درهم‌وخاکستری میگذشت: ازدور ونزدیك کسی دیده نمیشد، صدای دور وخفه‌آواز ابوعطا از آنطرف خندق میآمد. سرخود را بدشواری

بلند کرد. او خسته بود، با غم و اندوه سرشار و چشمهای سوزان مثل این بود که سر او بتنش سنگینی میکرد. داود عصای خود را گذاشت بکنار جوی و از روی آن گذشت بدون اراده رفت روی‌سنگها، کنار جاده نشست. ناگهان ملتفت شد دید یك زن چادری در نزدیکی او کنار جوی نشسته. تپش قلب‌او تند شد. آن زن بدون مقدمه رویش‌را بر گردانید و بالبخند گفت. هوشنگ! تاحالا کجا بودی؟

داود ازلحن سادهٔ این زن تعجب کرد که چطور او را دیده و رم نکرده؟ مثل این بود که دنیارا باو داده باشند، از پرسش او پیدا بود که میخواست بااو صحبت بکند. امااین‌وقت شب‌دراینجا چه می کند؟ آیا نجیب است؟ بلکه عاشق باشد! بهرحال دلش را بدریا زد باخودش گفت هرچه بادا باد اقلا هم‌صحبت‌بگیر آوردم شایدبمن دلداری بدهد! مانند اینکه اختیار زبان خودش را نداشت گفت: خانم‌شما تنهاهستید؟ من‌هم تنها هستم. همیشه‌تنها هستم همهٔعمرم تنهابوده‌ام. هنوز حرفش را تمام نکرده بود که آن زن با عینك دودی که بچشمش زده بود دوباره رویش را بر گردانید و گفت، پس شما کی هستید؟ من بخیالم هوشنگ است. او هروقت می‌آید میخواهدبا من شوخی‌بکند.

داود ازاین جمله‌آخر چیز زیادی دستگیرش نشد و مقصودآن را نفهمید. اماچنین انتظاری را هم نداشت. مدت‌ها بود که هیچ زنی بااو حرف نزده بود، دید این زن خوشگل است. عرق سرد از تنش سرازیر شده بود. بزحمت گفت: ـ نه خانم هوشنگ نیستم. اسم من داود است.

آن‌زن بالبخند جواب‌داد: ـ من که شما را نمی‌بینم ـچشمهایم درد می کند. آهان داود!... داود قوز... (لبش را گزید) میدیدم که

طلب آمرزش

بادسوزانی که میوزید خاك وشن‌داغ‌را مخلوط میکرد و بصورت مسافران می‌پاشید. آفتاب می‌سوزاند ومی گداخت. آهنگ یکنواخت زنگهای آهنین و برنجی شنیده میشد که گام‌های شتران با آنها مرتب شده بود، گردن شترها لنگر برمیداشت. از پوزهٔ اخم آلود و لوچهٔ آویزان آنها پیدا بود که ازسر نوشت ناراضی هستند.

کاروان خیلی آهسته در میان گرد وغبار از میان راه خاك آلود خاکستری رنگ میگذشت ودورمیشد.

چشم اندازاطراف بیابان خاکستری رنگ وشن‌زاربی آب‌وعلف بود که تا چشم کار میکرد روی هم موج میزد و بعضی جاها بشکل پشته‌های کوچك دوطرف جاده ممتد میشد. فرسنگها میگذشت بدون این که یك درخت خرما این منظره را تغییر بدهد. هرجا در چاله‌ای یك مشت آب گندیده بود دور آن خانواده‌ای تشکیل شده بود. هوا میسوزاند؛ نفس آدم پس میرفت مثل اینکه وارد دالان جهنم شده باشند.

سی وشش روزبود که کاروان راه‌را می‌پیمود، دهن‌ها همه‌خشك، تن‌ها رنجور، جیب‌ها تهی، پول مسافران مانند برف جلوتابش آفتاب عربستان بخارمیشد.

ولی امروز وقتیکه سر دستهٔ مکاریها روی «تپهٔ سلام» رفت و از زوار انعام گرفت، گلدسته‌های طلائی نمایان گردید وهمهٔ مسافران

صلوات فرستادند ، مثل این بود کـه جان تازه‌ای به کالبد رنجورشان دمیده شد .

خانم گلین وعزیز آغا باچادرهای عبائی بورخاك آلود ازقزوین تا اینجا در کجاوه تکان میخوردند. هرروزی بنظرشان یکسال میآمد. عزیز آغا خرد و خمیرشده بود اما باخودش میگفت : « خیلی خوبست چون برای زیارت میروم . »

عرب پابرهنه‌ای ، باصورت سیاه وچشمهای دریده وریش کوسه، زنجیر کلفت آهنین دردست داشت و به‌ران زخم قاطر میزد ، گـاهی برمیگشت صورت زنها را یکی یکی برانداز میکرد .

مشدی رمضان‌علی که مرد آنهابود باحسین آقا ناپسری‌عزیز آغا در دولنگه کجاوه نشسته بود وبادقت پولهایش را میشمرد .

خانم گلین رنگ‌پریده‌پردهٔ‌میان کجاوهٔ‌خودشان‌را پس‌زد،سرش را تکان داد وبه‌عزیز آغا که درلنگه دیگر نشسته بود گفت :

« ـ ازدور که گلدسته را دیدم روحم پرواز کرد . بیچاره‌شاباجی قسمتش نبود !

عزیز آغا که‌بادست‌خال کوبیده‌بادبزن دردست خودش‌رابادمیزد جواب داد :

« ـ خدا بیامرزدش ! هر چه باشد ثواب‌کاربود . اما چطور شد که افلیج شده بود ؟»

« با شوهرش دعوا کرد ، طلاق وطلاق کشی شد . بعدهم ترشی پیازخورد صبح از نصف تنه‌اش افلیج شد ، هر چه دوا درمان کـردیم خوب نشد ، من باخودم‌آوردمش تاحضرت شفایش بدهد !

« ـ لابد تکان راه برایش خوب نبوده .

« ـ امار وحش رفت به بهشت. آخر زوار همانوقت که نیت میکند وراه میافتد اگر بمیرد آمرزیده شده .

« ـ هروقت این تابوتها را می بینم تنم میلرزد . نه، من میخواهم که توی حرم بروم ، دم ضریح درد دلم را باحضرت بکنم ، بعدهم یك کفن برای خودم بخرم آنوقت بمیرم .

« ـ دیشب من شاه باجی را خواب دیدم . دور از حالا ، شما هم بودید در باغ سبز بزرگی گردش میکردیم . یك سید نورانی با شال سبز ، عبای سبز، عمامهٔ سبز، قبای سبز، نعلین سبز جلو ما آمد گفت خوش آمدید صفا آوردید . بعد باانگشتش یك عمارت سبز بزرگ را نشان داد و گفت . بروید خستگیتان را در بکنید . آنوقت از خواب پریدم .

« ـ خوشا به سعادتش ! »

قافله باجنجال میرفت وچاووش آن جلومیخواند :

« هر که دارد هوس کرب و بلا بسم‌الله »

« هر که دارد سر همراهی ما بسم‌الله »

دیگری جواب میداد :

« هر که‌دارد‌هوس کرب‌وبلاخوش‌باشد»

هر که دارد سرهمراهی ماخوش باشد »

بازاولی میخواند :

« چه کربلاست که آدم بهوش می‌آید

هنوز نالهٔ زینب بگوش می‌آید »

دوباره دومی جواب میداد :

«چه کربلاست عزیزان خدا نصیب کند
خدا مرا بفدای شه غریب کند»

چاووش اولی بیرقش‌را بحرکت میآورد و بفریاد بلند میخواند:

«بریده باد زبانی نگوید این کلمات
که بر حبیب خدا ختم انبیا صلوات.
بیازده پسران علی ابو طالب
بماه عارض هر یك جدا جدا صلوات.»

و در آخر هر شعر تمام زوار دسته جمعی صلوات بلند میفرستادند.

گنبد طلائی باشکوهی بامناره‌های قشنگش پدیدار شد و گنبد آبی دیگری قرینهٔ آن نمایان گردید که میان خانه‌های گلی مثل وصلهٔ ناجور بود. نزدیك غروب بود که کاروان وارد خیابانی شد که دوطرفش دیوارهای خرابه ودکانهای کوچك بود. دراینجا ازدحام مهیبی برپاشد: عربهای پاچه ورمالیده، صورتهای احمق فینه بسر، قیافه‌های آب‌زیرکاه عمامه‌ای باریشها و ناخنهای حنا بسته وسرهای تراشیده تسبیح‌میگردانید و با نعلین وعبا وزیر شلواری قدم میزدند. زبان فارسی حرف میزدند یا ترکی بلغور میکردند یا عربی ازبیخ گلو و ازتوی روده هایشان در میآمد ودرهوا غلغل میزد. زنهای عرب باصورتهای خال کوبیدهٔ چرك چشمهای واسوخته، حلقه ازپرهٔ بینی‌شان گذرانده بودند. یکی‌ازآنها پستان سیاهش‌را تانصفه‌دردهن بچهٔ کثیفی که دربغلش بودفرو کرده‌بود.

این جمعیت به‌انواع گوناگون جلب مشتری میکرد: یکی نوحه میخواند، یکی سینه میزد، یکی مهرو تسبیح و کفن متبرك میفروخت یکی جن میگرفت، یکی دعامینوشت، یکی هم خانه کرایه میداد.

جهود های قبا دراز از مسافران طلاو جواهر میخریدند. جلو

قهوه خانه عربی نشسته بود انگشت در بینیش کرده بود و بادست دیگرش چرك لای انگشتهای پایش را درمیآورد وصورتش ازمگس پوشیده شده بود وشپش ازسرش بالا میرفت.

کاروان که ایستاد مشدی رمضان و حسین آقا جلو دویدند کمك کردند، خانم گلین وعزیز آغارا از کجاوه پائین آوردند. جمعیت زیادی به مسافران هجوم آورد. هرتکه از چیزهـایشان بدست یکنفر بود و آنها را بخانه خودشان دعوت میکردند. ولی دراین میان عزیز آغا گم شد. هرچه دنبالش گشتند و ازهر که پرسیدند بیفایده بود.

بالاخره، بعد از آنکه خانم گلین و حسین آقا ومشدی رمضان یك اطاق کثیف گلی از قرارشبی هفت روپیه کرایه کردند، دو باره به جستجوی عزیز آغا رفتند. تمام شهررا زیرپا کردند، از کفشدار و اززیارتنامه خوانها یکی یکی سراغ عزیز آغا را بنام و نشانی گرفتند اثری ازاو بدست نیامد. آخر وقت بود صحن کمی خلوت شد، خانم گلین برای نهمین بارداخل حرم شد ودید که دسته‌ای زن وآخوند دور زنی گرد آمده‌اند که بقفل ضریح چسبیده آنرا میبوسد وفریاد میزند:

«ـ یا امام حسین جونم، بدادم برس! سرازیری قبر، روزپنجاه هزار سال، وقتیکه همهٔ چشمها میرود روی کاسهٔ سرهاشان چه خاکی بسرم بریزم؟ بفریادم برس! بفریادم برس! توبه، توبه، غلط کردم، مرا ببخش!»

هرچه از اومیپرسیدند مگرچه شده جواب نمیداد. بالاخره پس ازاصرار زیاد گفت:

«ـ من یك کاری کرده‌ام میترسم سیدالشهدا مرا نبخشد!»

همین جمله را تکرار میکرد و سیل اشك ازچشمانش سرازیـر

مهرهٔ مار با خودش داشت یاچیز بخورد گداعلی داده بود. خانم جون قربانتان همین زنیکهٔ شرندهرا که خودم رفتم ازمحلهٔ پنبه ریسه آوردم دندانم را شمرده بود، روبروی شوهرم بمن گفت: «عزیز آغا بی‌زحمت دستم نمیرسد، کهنه‌های بچه را بشورید.»

« این را که گفت من آتشی شدم، روبروی گداعلی هرچه ازدهنم درآمد بخودش و بچه‌اش گفتم، بگداعلی گفتم مرا طلاق بده اما آن خدا بیامرزدست‌های مرا ماچ میکرد میگفت! «چرا اینجورمیکنی؟ می‌ترسم شیر اعراض دهن بچه بگذارد. تو همینقدر بگذار بچه راه بیفتد آنوقت خدیجه را طلاق میدهم.»

« اما دیگراززورخیالات خواب وخوراك نداشتم، تااینکه، خدایا توبه! برای اینکه دل خدیجه را بسوزانم یکروز همینکه رفت حمام وخانه خلوت شد، من هم رفتم سر گهوارهٔ بچه، سنجاق زیر گلویم‌را کشیدم، رویم را بر گردانیدم. وسنجاق را تابیخ توی ملاج بچه‌فرو کردم بعد هولکی از اطاق بیرون دویدم. خانم این بچه دوشب و دو روز زبان بدهن نگرفت، هر فریادی که میزد بند دلم پاره میشد. هر چه برایش دعا گرفتند ودوا درمان کردند بیخود بود روز دوم‌عصرمرد.

« خوب پیدا بود خدیجه وشوهرم برای بچه گریه کردند، غصه خوردند اما من مثل این بود که روی جگرم آب‌خنك‌ریختند. باخودم گفتم اقلا حسرت پسر بدلشان ماند! دوماه ازاین بین گذشت، دوباره خدیجه آبستن شد، ایندفعه نمیدانستم چه‌خاکی بسرم کنم‌خانم‌بهمان شازده‌حسین‌قسم که اززورغصه دوماه بیهوش وبی گوش ناخوش‌بستری شدم، سر نه ماه خدیجه یك پسر دیگر تر کمون زد، و دوباره عزیز نازنین شد. گداعلی برای بچه جانش در میرفت، خدا بقوم موسی

دستغاله داده بود وباوهم یك پسر کاکل زری ! دوروزخانه نشست و بچه قنداقی را مثل دسته هونگ جلوش گذاشته بود وتماشا میکرد !

«بازهم همان آش وهمان کاسه ! خانم این‌دست خودم نبود، نمی‌توانستم هوو وبچه‌اش راببینم ، یکروز خدیجه دستش بند بود، این گم کردم بازسنجاق زیر گلویم را کشیدم وتوی ملاج بچه فرو کردم. این بچه هم بعد ازیکروزمرد . معلوم بود بازشیون و واویلا راه افتاد، این دفعه نمیدانید چه حالی‌بودم، ازیکطرف قندتوی دلم آب کرده بودند که داغ پسر را بدل‌خدیجه گذاشتم. ازطرف دیگرفکرمیکردم که‌تاحالا دوتا خون کرده‌ام! برای بچه زبان گرفته بودم . توسرم میزدم، گریه میکردم. آنقدر گریه کردم که خدیجه‌و گداعلی‌دلشان بحال‌من‌سوخت وتعجب کرده بودند که من چقدربچه هوو را دوست داشته‌ام - اما این گریه‌ها برای خاطر بچه‌نبود ، برای خودم بود، برای روزقیامت،فشار قبر . همان شب شوهرم بمن گفت : «پس قسمت نبوده که من بچه دار بشوم . میبینی که بچه‌هایم پانمیگیرند ومیمیرند ! »

«سرچله نکشید که بازهم خدیجه آبستن شد ، و شوهرم برای اینکه بچه‌اش بماند نذر ونیازی نبود که نکرد: نذر کرداگربچه‌دختر شد اورا بسادات بدهد واگرپسرشد اسمش را حسین بگذارد و موهای سرش را تاهفت سال نچیند. بعد بوزن آن طلابگیرد وبا بچه‌اش برود کربلا سرهشت ماه و ده روز خدیجه پسر سومی را زائید اما ایندفعه مثل چیزی که بدلش‌اثر کرده بودآنی‌ازبچه منفك نمیشد . منهم‌دودل بودم که‌آیا سومی راهم بکشم یااینکه‌کاری بکنم که گداعلی خدیجه‌را طلاق بدهد، اما همهٔ اینهاخیالات خام بود! خدیجه باز کیابیای خانه‌و کدبانو شده بود، با دمش گردو میشکست وهر دم توی دلم واسرنگ

میرفت . بمن فرمان میداد و بالای حرفش هم حرفی نبود . تا اینکه بچه چهار ماهش تمام شد .

« هرشب وهرروزاستخاره میکردم که بچه را بکشم یا نکشم تا اینکه یکشب باخدیجه دعوای سختی کردم و با خودم عهد کردم که سر حسین آقا را زیر آب بکنم . دوروز کشیك کشیدم ، روز دوم بود خدیجه رفت‌ازعطاری سر کوچه گل بنفشه‌بخرد، من دویدم توی اطاق بچه را که خواب بود از توی ننو برداشتم . سنجاق را از زیر گلویم کشیدم ، اما همینکه آمدم سنجاق را توی پیشانیش فرو بکنم ، بچه ازخواب پرید وعوض اینکه گریه بکندتورویم خندید » خانم نمیدانید چه حالی شدم ! دستم بی اختیار پائین افتاد . دلم نیامد . خوب هر چه باشد راستی راستی دلم از سنگ که نبود . بچه سرجایش گذاشتم و از اطاق بیرون دویدم . آنوقت باخودم گفتم : خوب تقصیربچه چیست ؟ دود از کنده بلند میشود . باید مادرش را نفله‌بکنم تا آسوده بشوم .

« خانم حالا که برای شما میگویم، تنم میلرزد . اما چه بکنم ؟ همه‌اش بگردن شوهر آتش بجان گرفته‌ام بود که مرا دست نشاندهٔ‌یك دخترماست بند کرد ، خدایا خاك برایش خبرنبرد !

«از کرك گیس سرخدیجه دزدیدم بردم برای ملاابراهیم جهود که توی محلهٔ راه‌چمان بنام بود، برایش جادو کردم، نعل توی آتش گذاشتم . ملا ابراهیم سه‌تومان ازمن گرفت که اورا دنبه گداز بکند، بمن قول داد که سرهفته نمیکشد که خدیجه میمیرد. اما نشان به‌آن نشانی که یکماه گذشت و خدیجه مثل کوه احد روز بروز گنده تر میشد!... خانم من اعتقادم ازجادو وجنبل واینجورچیزها هم‌سست‌شد.

« یکماه بعد ، اول زمستان بود که گداعلی سخت ناخوش شد ،

بطوریکه دومرتبه وصیت کرد وسه بارتربت حلقش کردیم . یکشب که حال گداعلی خیلی بهم خورده بود ، من رفتم بازار ازعطاری داراشکنه خریدم آوردم خانه ریختم توی دیزی آبگوشت خوب بهم‌زدم و سربار گذاشتم . برای خودم حاضری خریده بودم، آنرا دزدکی‌خوردم،سیر که شدم رفتم اطاق گداعلی . دومرتبه خدیجه بمن گفت که دیر وقت است برویم شام بخوریم. اما من جوابش‌دادم که سرم درد میکندامشب میل ندارم ، سردلم خالی باشد بهتراست .

« خانم ، خدیجه شام اول آخری را خورد وخوابید . من رفتم پشت در گوش ایستادم صدای ناله‌اش‌را میشنیدم. اما چون هواسردبود ودرها بسته‌بود صدایش بیرون نمیآمد . تمام شب را من ببهانهٔ پرستاری پیش گداعلی ماندم ، نزدیك صبح بود . دوباره ترسان ولرزان رفتم از پشت در گوش دادم ، صدای گریهٔ بچه میآمد ، اما جرأت نکردم دررا بازبکنم برگشتم پیش گداعلی. خانم‌نمیدانید چه‌حالی‌بودم!

« صبح که همه بیدار شدند ، رفتم در اطاق خدیجه را باز کردم دیدم: خدیجه مثل زغال سیاه‌شده مرده ، وازبسکه تقلا کرده‌بودلحاف ودشك هر کدام یکطرف افتاده بود . من او را روی دشك کشانیدم ، لحاف را رویش انداختم، بچه گریه وناله‌میکرد. ازاطاق بیرون‌آمدم، رفتم دم حوض دستم را آب کشیدم . بعد گریه کنان و توسرزنان خبر مرگ خدیجه‌را برای گداعلی بردم .

« هر که از من میپرسید که خدیجه ازچه مرد ، میگفتم : چند وقت بود که برای‌آبستنی دوا و درمان میکرد وانگهی زیادچاق شده بود شاید سکته کرده . کسی هم بمن شك نیاورد . اما من خودم را میخوردم باخودم میگفتم: آیا این من هستم که سه‌تا خون کرده‌ام ؟ از

صورت خودم که در آینه میدیدم میترسیدم . زند گی بمن حرام شده بود، روضه میرفتم ، گریه میکردم ، به فقیر فقرا پول میدادم ، اما دلم آرام نمیگرفت .

« یاد روز قیامت ، فشار قبر و نکیر و منکر که میافتادم خدا میداند چه حال میشدم آنوقت بخیالم رسید که بروم در کربلا مجاور بشوم، و چون گداعلی نذر پسرش کرده بود که با او برویم بکربلا بی‌میل نبود که برویم اما همیشه بهانه میتراشد، ایندست و آندست میکرد میگفت: سال بعد میرویم به مشهد، چون آن صفحات ناخوشی آمده است و همینطور پشت گوش میانداخت تا اینکه اوهم عمرش را بشما داد .

« امسال من کلاهم را قاضی کردم ، همهٔ دارائی گدا علی را فروختم ، پول نقد کردم ، چون خودش وصیت کرده بود. واین بود که وقت حرکت شما و مشدی رمضان علی را نشانی دادند و از قزوین باهم حرکت کردیم واین جوانی که بامن است ومرا ننهٔ خودش میداند همان حسین آقا پسر خدیجه است . گفتم ازاطاق بیرون برود تاحکایتم را نشنود . »

همه‌مات بسر گذشت عزیز آغا گوش میدادند. بعداشك درچشمش پرشد و گفت :

« ـ حالا نمیدانم خدا از سر تقصیرم میگذرد یا نه ، روز قیامت حضرت شفاعتم را میکند یانه ؟ خانم چندین وچندسال است که من این آرزو را داشتم تادرد دلم را بکسی بگویم ، حالا که گفتم انگار که آب روی آتش ریختند ، اما روزقیامت . . . ! »

مشدی رمضان خاکستر ته‌چپقش را تکان داد و گفت :

« ـ خدا پدرت را بیامرزد ، پس ما برای چه اینجا آمده‌ایم ؟

سه سال پیش من در راه خراسان سورچی بودم . دو نفر مسافر پولدار داشتم ، میان راه کالسکهٔ چاپاری شکست یکی از آنها مرد ، آن یکی دیگر را هم خودم خفه کردم وهزار وپانصد تومان ازجیبش در آوردم . چون پا بسن گذاشته‌ام امسال بخیال افتادم که آن پول حرام بوده، آمدم بکر بلا آنرا تطهیر بکنم. همین امروز آنرا بخشیدم بیکی ازعلماءهزار تومانش را بمن حلال کرد ، دوساعت بیشتر طول نکشید حالا این پول ازشیر مادر بمن حلال‌تر است .»

خانم گلین قلیان را ازدست عزیز آغا گرفت دود غلیظی از آن درآورد وبعد از کمی سکوت گفت:

«- همین شاه باجی خانم که همراه ما بود من میدانستم که تکان راه برایش بد است . استخاره هم کرده بودم بدآمده بود. اما باوجود این آوردمش . میدانید این ناخواهری من بود شوهرش عاشق من شد، مرا هوو برد سرشاه باجی ، من ازبسکه توی خانه باوهول وتکان دادم افلیج شد ، بعد هم درراه اورا کشتم تاارث پدرم باو نرسد !»

عزیز آغا ازشادی اشك میریخت ومیخندید ، بعد گفت :

«- پس . . . پس شما هم ... ! »

خانم گلین همینطور که یك پك به‌قلیان میزد گفت :

«- مگرپای منبر نشنیدی ؟ زوارهمانوقت که نیت میکند و راه میافتد اگر گناهش باندازهٔ برگ درخت هم باشد طیب وطاهر میشود.»

گجسته دژ

قصرماکان بزرگ ومحکم ، دارای سه حصاروهفت بارو بود که ازآهك وساروج ساخته بودند .

دویست سال پیش اینجا آباد و پر ازساختمان و خانه بود ، در آن زمان هرروز طرف عصرماکان کاکویه با پیشانی بلند و سینهٔ فراخ درایوان این قصرویادرباروی چپ آن کشیك میکشید تا دختری که‌در رود خانه خودش را میشست به‌بیند ، و بالاخره همان دخترك سبب جوانمرگی ماکان گردید، ولی ازآن پس همهٔ نیروهای ویران کنندهٔ طبیعت و آدمها برای خراب کردن آن دست بیکدیگر داده بودند ، سبزه‌های دیمی که از پای دیوارهای نمناك وجرزهای شکسته روئیده بود ، ازاطراف خرده خرده آنرا میخورد وفشارمیداد ، طاقها شکست برداشته بود و ستونها فرو ریخته بود . خاموشی سنگینی روی این‌ملك و کشت زارهای دورآن فرمانروائی داشت . چون ازتسلط پسران سام همهٔ زمینها خراب وبایرمانده بود ، جلوقصریك‌رودخانهٔ کوچك مانند نوار سیمین زمزمه کنان از میان چمن زمرد گون ماروار میگذشت و آهسته ناپدید میگردید .

این کوشك ویران‌رامردم ده گجسته‌دژمینامیدند وآنرابدشگون میدانستند. اما کسی نمیدانست بوسیلهٔ چه‌افسونی بجای‌آن‌همه‌شکوه پیشین یك مرد لاغر پیر، دارای چشمهای درخشان ، درباروی‌چپ‌این

قصر منزل گزیده بود ، این‌مرد را خشتون میناميدند و از برج خارج نمیشد مگر غروب آفتاب . ـ وقتیکه دهکده پائین قصر غرق‌درتاریکی میشد ،آنوقت خشتون خودش را در لبادهٔ سیاهی می‌پیچید ، از باروی چپ‌قصر بیرون میآمد وروی تپه‌ای که مشرف بقصر بود آهسته گردش میکرد ویا چوب خشك جمع مینمود.

آیا او دیوانه یاعاقل، توانگر و یا تنگدست بود؟ این را کسی نمیدانست، تنها اهالی ده‌از نگاهش پرهیز میکردند ؛ و چیزیکه بر هراس مردم ده افزوده بود وجود یك دختر بچه بود که هر روز عصر میآمد وجلو قصر دررودخانه آب‌تنی میکرد .

✡✡✡

یکروز تنگ عصر که هوا ملایم و طبیعت آرام بود ، و یکدسته کبوتر روی آسمان چرخ میزدند. روشنك بعـادت معمول دررودخانه جلو قصر خودش را میشست . ناگاه دید آدمی شبیه رهبانان که ریش بلند خاکستری‌و بینی بر گشته داشت وخودش‌را در لبادهٔ سیاهی‌پیچیده بود باو نزدیك شد ، دختر هـراسان پیراهن خـود را بـرداشت و روی سینه‌اش را پوشانید، آن مرد آهسته جلو آمد و بالبخند گفت:

« ـ دخترجان، اینجا چه میکنی؟

روشنك که مشغول پوشیدن لباسش بود گفت:

« ـ خودم را میشویم .

«ـ دخترجان بیهوده مترس من بجای پدرت هستم.

«ـ پدر من خیلی وقت است که رفته ، من خیلی کوچك بودم که رفت. درست یادم‌نیست ولی ریش‌سیاه داشت ، مرا میبوسید وروی زانویش می‌نشاند .

«- افسوس، من هم دختر کی داشتم!

«- شما همان جادوگر گجسته‌دژ هستید؟

«- این اسمی است که مردم رویم گذاشته‌اند.

«- مردم پشت‌سر من‌ومادرم هم بد گوئی میکنند، چون میبینند که تنها آب تنی میکنم» میگویند که دختر نباید ....

«- این مردم ده را میگوئی؟ بیچاره‌ها .... از جانوران هم کمترند. آنچه که آنها را اداره میکند، اول شکم، بعد شهوت است، با یکمشت غضب و یکمشت باید و نباید که کورکورانه بگوش آنها خوانده اند.

«- ولی من نمیتوانم از آب چشم بپوشم، من برای آب میمیرم وقتیکه شنا میکنم مثل اینست که همه پرندگان، همهٔ طبیعت با من گفتگو میکنند، دلم میخواست همهٔ روزهایم را جلودریا باشم، زمزمهٔ آب با من حرف‌میزند، مرا میخواند وبسوی خودش میکشاند، شاید من بایستی ماهی شده باشم.

«- آدمیزاد جهان کهین است. ما مختصر همهٔ جانورانیم. همه احساسات آنها در ما هست وبعضی‌از آنها درماغلبه‌دارد. بایدآنرا کشت

«- برای اینکه ماهی را بکشم باید خودم را بکشم. چون از دریا وازآب که دور می‌شوم مثل اینست که یك تکه از هستی من آنجا در خیزآب دریا موج میزند واندوه بی‌پایان مرا میگیرد.

«- ولی تو آنقدر جوان و بچه هستی! گوشه نشینی برای پیران است، در وقتیکه از کار وجنبش میافتند.

«- دلم میخواست یك ماهی می‌شدم و شنا میکردم، همیشه شنا میکردم.

«- پدر بزرگ من هم همین وسواس راداشت وآخرش غرق شد.

«- چه مرگ قشنگی! آدم بمیرد آنهم در آب. . !

«- نه ، او کاملا نمرده .. چون آنچه را که بقای روح میگویند حقیقت دارد. باین معنی که روح ویا خاصیتهائی از آن در بچهٔ اشخاص حلول میکند. وپدر بزرگ من بچه‌داشت، پس بکلی نمرده است. ولی روح شخصی هر کسی با تنش میمیرد ، چون محتاج به خوراك است و بعد از تن نمیتواند زنده بماند. این دریچه‌ای است که عادات واخلاق و وسواس وناخوشی‌های پدرومادر را به بچه انتقال میدهد.

«- پس پدر شما هم طلا درست میکرد؟

« نه، او جستجومیکرد، همهٔ مردم معمولی آنراجستجومیکنند ولی بچه درد میخورد ؟

«- پس شما طلا را درست کرده‌اید ؟

«- برفرض هم که طلا را پیدا کردم ، بەچه درد خواهد خورد ؟ هفت‌سال است که شبهاروی زمین نمناك بیخوابی میکشم ، توی کتابها اسرار پیشینیان را جستجو میکنم . رمزهـا را میخوانم ودر چنگال آهنین افسوسها خرد شده‌ام . عمرم آفتاب لب بـام است وشبهایم سفید است، آنچه را که اکسیر اعظم میگویند درتو است، درلبخندافسونگر تست نه دردست جادوگر .

«- تا کنون کسی با من اینجور حـرف نـزده، همه مردم بمن خل وديوانه میگویند.

«- چون زبان ترا نمیفهمند ، چون تو نزدیکتر بطبیعت هستی وبا زبان گنگ آن آشنائی .

«- راست است که من بچه‌ام ، ولی زندگیم آنقدر غمناك است.

بنظرم گاهی حرفهای شمارا درست نمیفهمم ، آنها لغزنده هستند، ولی میخواستم خیلی پیش شما بمانم و بحرفهایتان گوش بدهم ، اما مادرم تنهاست و همه مردم ده از او بدشان میآید. من هم تنها هستم ، آنقدر تنها هستم !

« ـ ما همه‌مان تنهائیم ، نباید گول خورد ، زندگی یك زندان است. زندان‌های گوناگون. ولی بعضیها بدیوار زندان‌صورت‌میکشند و باآن خودشان را سرگرم میکنند ، بعضی‌ها میخواهند فرار بکنند دستشان‌را بیهوده زخم میکنند و بعضی‌هاهم ماتم میگیرند. ولی اصل کار این‌است که‌باید خودمان‌را گول‌بزنیم. همیشه‌باید خودمان‌را گول بزنیم. ولی‌وقتی میآید که‌آدم از گول زدن خودش هم خسته میشود... بنظرم امروز زبان در اختیارم نیست ، چون سالهاست که بجز باخودم باکس دیگر حرف نزده‌ام وحالا حرارت تازه‌ای درخودم‌حس میکنم»

روشنك با تعجب گفت:

« ـ آه، مادر جانم‌آمد!»

دراین‌وقت زن بلندبالائی که چادر سفید بسر داشت آهسته نزدیك شد، نگاهش را به خشتون دوخته بود . همینکه جلو آمد چند دقیقه در چشمهای یکدیگر نگاه کردند ، ولی زن روی سبزه ها بحالت غش افتاد.دختر که‌آمیخته بااین بحران بود هراسان دوید، سر مادر را روی‌زانویش گذاشت ونوازش میکرد .

خشتون نزدیك رفت وباانگشتش پیشانی او را لمس کرد ، زن بحال‌آمد، بلند شد و نشست .

خشتون دور می‌شد در صورتیکه نگاه پراز تحسین دختر دنبال او بود .

✡✡✡

راجع باین زن و مرد حکایتهای شگفت‌آوری سر زبان مردم ده بود . میگفتند که این مرد اسمش خشتون نیست و ملاشمعون یهودی است ، هفت سال پیش با یکنفر درویش وارد دیلبر شدند و بعد درخرابهٔ گجسته دژ جای گزیدند ، رفیق ملاشمعون پس از چندی نابود شد و کسی نمیدانست چه بسرش آمده . حالت ووضع خشتون این‌مسئله را تأیید میکرد ، بعضی میگفتند که اوریاضت کش است . روزی‌یك‌بادام میخورد و با ارواح و جن‌ها آمیزش دارد . برخی معتقد بودند که از کوه دماوند کبریت احمر آورده ومشغول ساختن کیمیاست ، رفیقش را کشته وازروی کتاب جفر وطلسمات اوکار میکند ، دسته‌ای‌میگفتند که درآن بارو گنج پیدا کرده ودو تا دختر که درده گم شده بودندکار او میدانستند ، و معتقد بودند که هر کس در چشمهای او نگاه بکند افسون خواهد شد . عدهٔ دیگرمیگفتند که تمام روزرا نماز میخواند و طاعت میکند. یکنفرقسم میخورد که بچشم خودش دیده که ملاشمعون کلهٔ مرده از قبرستان دزدیده است . و هر وقت نزدیك غروب سرو کلهٔ خشتون ازپشت تپه‌نمایان میشد مردم ده بسم‌الله میگفتند ولی‌چیزیکه نمیشد انکار کرد این بود که چه زمستان و چه تابستان از دود کش باروی چپ قصرپیوسته دودآبی رنگی بیرون میآمد .

چهارماه بود که روشنك ومادرش خورشید دراین ده‌آمده بودند ودرخانهٔ خودشان نزدیك گجسته دژ منزل کرده بودند . این‌خانه‌سالها بود که خالی و مردود مانده بود . چون یازده سال پیش پدر خورشید بواسطهٔ شهرت بدی مجبورشد که خانه‌اش را ترك بکند، زیرامیگفتند که خانه را جن‌ها سنگساران کرده‌اند . در صورتیکه همسایهٔ آنها

اینکاررا کرده بود تا خانه را بقیمت ارزان بخرد وبالاخره معامله‌شان نشد، ولی این‌خانه بدنام ماند، وشاید مردم ده بمناسبت مجاورت بااین خانه بقصرماکان گجسته‌دژ لقب داده بودند.

هشت سال بود که شوهر خورشید بطرز مرموزی گم شده بود. چون باو تهمت زده بودند که جهود است. بعد هم از اوکاغذی به‌این مضمون‌رسید که تراترك کردم ولی‌امیدوارم روزی که برمیگردم خودم را بهمه بشناسانم، خورشید بعد ازآنکه چهار سال در خانهٔ پدرش بود ناخوش سخت‌شد، ساعتهای دراز در غش بودوبعد ازاین‌ناخوشی هرشب درخواب بلند میشد و راه میافتاد و بعد بر میگشت ودوباره میخوابید امسال که پدرش مرد این خانهٔ پرت را دراین ده سهم ارث اودادند. او هم با ماهیانه کمی که داشت آمده بود در اینجا زندگی میکرد. ولی ازیکطرف شهرت بد این‌خانه وازطرف دیگرحالت مرموزخورشید که شبها درخواب گردش‌میکرد همهٔ اهل‌ده‌را بد گمان کرده بود بطوریکه این مادر و دختررا همدست خشتون میدانستند.

پس ازملاقات خشتون با مادر روشنك درهمان شب وقتیکه همهٔ جنبندگان خاموش شدند و دهکده پائین قصر در خواب غوطه‌ور شد، خورشید بعادت هرشب از توی رختخواب بلند شد، با چشمهای بسته آهسته سربالین دخترش رفت، بدقت نفس کشیدن مرتب او را گوش داد. سپس چادر سفیدی بسرش پیچید و باگامهای شمرده از خانه‌اش بیرون آمد ولی خط سیر او امشب عوض شد. پس از کمی تردید راه باریك وخطرناکی که به گجسته‌دژ میرفت درپیش گرفت.

جلوباروی چپ قصر کمی تأمل کرد ولی بعد درچوبی‌را پس‌زد

وداخل دالان تاریکی شده آنرا پیمود، دردیگری را طرف دست راست باز کرد و از پنج پلهٔ نمناك پائین رفت ودرسردابه‌ای وارد شد که‌هوای آنجا سنگین ونمناك‌بود. پیسوز کوچکی میان آن می‌سوخت. خورشید کنار اطاق‌ایستاده دستهایش‌را روی هم گذاشت وسرش‌را پائین‌انداخت ولی صورت استخوانی و پـای چشمهای کبود او جلو روشنائی کوره ترسناك می‌نمود .

خشتون کوچك ولاغر ، باریش بلند ولبهای نازك وپیشانی‌چین‌خورده، جلو کوره نشسته‌بود، باوجود حرارت آن‌لبادهٔ چرکی بخودش پیچیده بود و چشم‌هایش به‌بوته‌ای که روی آتش بود خیره شده بود ، دست راست را با انگشتان بلند روی زانویش گذاشته بود . بـا وضع اسرارآمیز این مرد اطاق غارمانند او، شمشیرزنگ زده‌ای که بدیوار آویزان بود، شیشه وقرع وانبیق، بوی دوائی که درهوا پرا کنده‌بود، همهٔ اینها بافقر او جور میآمد ، بطوری که انسان از روی ناامیدی از خودش می‌پرسید آیا چه فکری در پشت پیشانی این مرد که گردن لاغروکلهٔ بزرگ واستخوان بندی برجسته دارد پروازمی کند ؟

چند دقیقه در خاموشی گـذشت بدون اینکه خشتون رویش را بر گرداند وبه‌میهمان تازه وارد نگاه بکند. سپس بلند شد،آهسته‌جلو زن رفت وبالحن آمرانه گفت :

« ـ هان میدانستم . امشب دست خالی آمدی ، او را نیاوردی ! اما فردا شب از چنگ من جان بدر نمیبری ، فردا شب همینطور کـه دخترت خوابیده بغلش میزنی . مبادا بیدار بشود ! بدقت او را درپتو می‌پیچی میآوری اینجا.. . گفتم که نباید بیدار بشود ، خوب‌میشنوی ؟

اگر درراه تکان خورد می‌ایستی تادوباره بخوابدآ نوقت اورا میآوری توی همین اطاق، میدهی بدست من ... خوب میشنوی‌هان؟»

سرخورسید پائین‌تر افتاده بود . بدشواری نفس‌میکشید وچکه‌های عرق ازروی شقیقه‌هایش‌سرازیر شده‌بود. خشتون کمی تأمل کرد ودوباره گفت :

« ـ آیا خوب میشنوی چه میگویم ؟ فردا شب اورا می‌آوری ، حالا فهمیدی ؟ »

زن باصدای خراشیده گفت :

« ـ آری... »

« ـ ازهمان راهی که‌آمدی برمی گردی، امافرداشب‌یادت‌نمیرود دخترت را می آوری . . . او را می‌آوری اینجا بدست من میسپاری. »

خورشید کمی تأمل کرد بعد باگامهای شمرده ازدربیرون‌رفت.

دراینساعت چشمهای خشتون باپرتو ناخوشی میدرخشید، روی لبهای نازکش‌لبخند تمسخرآمیزی‌نقش‌بست، نزدیك کوره‌رفت‌ومایع سبزمایل بزنگاری را که دربوته بود نگاه کرد، برگشت‌بمیان سردابه دستهای استخوانیش را تکان میداد ودیوانه‌وارمیگفت :

« ـ فردا شب سه قطره خون به اکسیر من ، به نطفهٔ طلا روح میدمد . سه‌قطره خون دختر باکره ، فردا شب ... ! استادانم‌همه‌خون جگرخوردند وبه‌مقصود نرسیدند . آخری آنها بدست خودم کشته شد وهمهٔ اسرارجادوگران مصر وکلده وآشوربرای من ماند ...

من نتیجهٔ دسترنج آنها را خواهم برد. هفت‌سال است که مانند مردگان بسرمیبرم. ازهمهٔ خوشیها چشم پوشیدم. زن و بچه‌ام را ترك کردم،زیرزمین‌مدفون شدم.. اما فردا.. نه،پس‌فردا اززیرزمین‌بیرون

میآیم وهمهٔ خوشیهای روی‌زمین از آن من‌خواهدبود. همهٔ این مردمی که‌از من بیزارندبخاك پایم میافتند، آرزومیکنند که بآنهافحش‌بدهم، دامن قبایم را میبوسند.. پول... پول... (قهقههٔ خنده) .. طلا پیشم‌از خاکستر هم پست تر میشود . همه مرا عقل کل میپندارند ، اسمم سر زبانهاست.. پول، کیف ، زن، زمین وآسمان و خـداها همه زیر نگینم خواهدآمد. فرداشب، همهٔ اینها باسه چکه‌خون.. سه قطره ازآخرین خون تن‌آن دختر... آری، چرا بدست من کشته نشود ؟ چرا قربانی اکسیر اعظم نشود؟ البته بهتراست ازاینکه قربانی شهوترانی‌این‌مردم معمولی بشود که به‌موشکافی روح او پی نمیبرند.. ولی جسم‌او که‌روح ندارد دراختیار من میماند، مال‌من‌است.. (قهقههٔ‌خنده) طلا... چه‌فلز نجیبی است، چه رنگ دلکش و چه صدای گوارائی دارد! چه طلسمی است که دنیا وآخرت و همهٔ افسانه های بشر دست بسینه دور آن میگردند!.. طلا.. طلا...!»

صدای او درسیاه‌چال پیچید، ناگهان جلو کوره‌ایستاده خفه‌شد وچشمش را بمایع سبز مایل به زنگاری دوخت و دوباره همان حالت بدبخت فلکزده را بخودش گرفت و کنار کوره خزید .

✡✡✡

روز بعدهمهٔ وقت‌خشتون‌صرف درست کردن یك‌تخت‌چوبی‌دراز شد که جلو کورهٔ آتش‌پایه‌های آنرا بزمین کوبید وپارچهٔ سفیدی روی آن کشید. باولین‌نگاه تغییرات زیاددروضع غاردیده میشد: قرع‌وانبیق باشیشه‌های گوناگون دوراو بود. جلوپیسوز ورق کتاب‌خطی بازبود که رویش‌خطوط هندسی کشیده شده‌بود وعلامتهائی‌بخط قرمز رویش‌بود. شمشیر زنگ‌زده‌ای کنج اطاق‌دردسترس خودش گذاشته‌بود ورویمایع

سبزمایل بزنگاری نه بوته بخاری موج میزد که طرف توجه خشتون بود وهر دقیقه بابی تابی برمیگشت وبه‌در نگاه میکرد.

بهمان ساعت شب پیش در باز شد. خورشید که چیز سفید پیچیده‌ای را دربغل گرفته بود وارد شد. خشتون همینکه او را دیدبلند شد جلو رفت وبا لحن آمرانه گفت:

« – میدانستم که اورا میآوری، بده بمن، حالا آزادی، اما مبادا بکسی بروز بدهی؟ تا دوروزدیگر تو نمیتوانی حرف بزنی، حالا بده بمن.»

آن سفید پیچیده را از دست زن گرفت ، برد روی تخت چوبی جلو کوره گذاشت، سرخورشیدروی سینه‌اش خم شده بود عرق میریخت، بعدباگامهای شمرده از دربیرون رفت.

ولی مثل اینکه دقیقه‌های خشتون قیمتی بود باشتاب سفید راپس زد وصورت روشنك باموهای ژولیده ومژه‌های بلنداز زیر آن بیرون آمد که چشمهایش بسته بودو آهسته نفس میکشید. خشتون سرش رانزدیك اوبرد، نفس مرتب اورا گوش داد، بچه عرق میریخت، بعدخشتون شمشیر رااز گوشهٔ اطاق برداشت، چیزی زیر لب خواند وبا نوك شمشیر روی زمین، دورتخت کشید وخودش بالای سر دختر درخط ایستاد. از روی ورق کتابی جلوروشنائی پیسوزشروع کرد بخواندن عزایم، بعدازآنکه تمام شد دستها و پاهای روشنك را محکم به نیمکت بست ، شمشیر را برداشت وبیك ضرب سر آنرا در گلوی روشنك فروبرد، خون از گلویش فوران زد وبسر وروی خشتون پاشیده شد، او باآستین لباده‌اش صورت خودراپاك کرد، ودوباره بزبان مرموزی شروع کرد بدعاخواندن. جلو روشنائی کوره باصورت خونالود، چشمهائی که بی اندازه باز شده بود، وریش زیرچانه‌اش تکان میخورد، بشکل مرموزی درآمده‌بود. دراین

بین روشنك تکان سختی خورد و سرش از تخت آویزان شد، خشتون از کنار تخت شیشهٔ دهن گشادی را برداشت که مانند قیف ته آن باریك میشد، زیر گلوی او نگهداشت، دختر دوباره تکان سخت‌تری خورد و گردنش کج شد. خشتون سر خونالود اورا گرفت بر گردانید، ولی در اینوقت چکه‌های خون بندرت از گلویش میچکید و خشتون بدقت هرچه تمامتر آنها را در شیشه‌های متعدد میگرفت. شیشهٔ دیگری برداشت، گلوی دختر رافشارداد، بعد پیسوزرا بلند کرد و نزدیك بردوسه قطره از آخرین چکه‌های خون تن او در شیشه چکید. ولی جلو روشنائی لرزان پیسوز لکه ماه گرفته روی پیشانی روشنك رادید ودخترش را شناخت.

همینکه دختر خودش را شناخت هراسان پیسوز را پرت کرد که بزمین افتاد و خاموش شد و شیشه‌ای را که در دست داشت بلند کرد و فریاد کشید :

« ــ کیمیا... کیمیا... سه قطره خون .. خون دخترم... خون روشنك. »

بعد شیشه را چنان فشارداد که در دستش شکست وخرده‌های آنرا بطرف بوته پرتاب کرد، بوته از روی سه پایه بر گشت، مایع زنگاری آن روی زمین بخش شد و آتش شعله زد.

☆☆☆

تاصبح مردم هلهله کنان تماشای دود و آتش را میکردند که از گجسته دژ زبانه میکشید.

محلل

چهارساعت بغروب مانده پس قلعه‌درمیان کوههاسوت و کورمانده بود. جلو قهوه‌خانه کوچکی تنگهای دوغ وشربت‌ولیوان‌های رنگ‌برنگ روی‌میزچیده بودند. یك گرامافون‌فکسنی باصفحه‌های جگرخراشش آنجا روی سکو بود..

قهوه‌چی باآستین بالازده سماور مسوار راتکان داد، تفاله چای‌را دور ریخت، بعد پیت‌خالی بنزین را که‌دسته‌مفتولی بآن انداخته‌بودند برداشته بسمت رودخانه رفت.

آفتاب می‌تابید، از پائین صدای زمزمهٔ یکنواخت آن که در ته رودخانه روی هم میغلطید وحالت تروتازه بآنجا داده بودشنیده میشد. روی یکی‌از نیمکتهای جلوقهوه‌خانه مردی‌بالنگ نم‌زده روی‌صورتش دراز کشیده و آجیده هایش را جفت کرده پهلویش گذاشته بود. روی نیمکت‌قرینهٔ آن زیر سایهٔدرخت‌توت‌دو نفر پهلوی‌هم نشسته‌وبدون‌مقدمه دل‌داده‌وقلوه گرفته بودندبطوری چانه‌شان گرم‌شده بود که بنظرمیآمد سالهاست یکدیگر را می‌شناسند.

مشهدی شهناز لاغر، مافنگی باسبیل کلفت وابروهای بهم‌پیوسته گوشهٔ نیمکت کز کرده، دست حنابسته‌اش راتکان‌می‌دادومی گفت:

«دیروز رفته‌بودم مرغ محله (مغ محله؟) پیش پسردائیم. آنجا

یك باغچه دارد، میگفت پارسال سی تومان ملك آلوچه وزرد آلوی باغش را فروخت : امسال سرمازده همهٔ سر درختی ها ریخته ، بیك حال و زاریاتی بود. زنش هم بعد ازماه مبارك تاحالا بستری افتاده کلی مخارج روی دستش گذاشته . »

آمیرزا یدالله عینکش را جابجا کرد ، باتفنن چپق میکشید ، ریش جو گندمیش را خاراند و گفت :

. اصلاخیروبرکت ازهمه چیز رفته !

شنهازسرش را ازروی تصدیق تکان داد و گفت :

ـ قربان دهنت، انگاردورهٔ آخرزمان است، رسم زمانه بر گشته. خدا قسمت بکند بیست وپنجسال پیش درخراسان مجاور بودم. روغن یکمن دوعباسی، تخم مرغ میدادند ده تاصد دینار، نان سنگك میخریدیم ببلندی یك آدم. کی غصهٔ بی پولی داشت ؟

خدابیامرزد پدرم یك الاغ بندری خریده بودباهم دوتر که سوار میشدیم ، من بیست سالم بود توی کوچه بابچه های محله مان تیله بازی می کردیم .

حالاهمهٔ جوانها ازدل ودماغ می افتند از غورگی مویزمیشوند. بازهم قربان دوره خودمان بقولی آن خدا بیامرز: اگر پیرم و میلرزم بصدتا جوان میارزم .

یدالله پك زد بچپقش گفت: « سال بسال دریغ ازپارسال ! »

شهناز گفت :

« خدا همهٔ بنده های خودش راعاقبت بخیر کند ! »

یدالله قیافهٔ جدی بخودش گرفت گفت : «بجان خودت یکوقت بود درخانمان سی نفرنان خورداشتیم حالا فکریم روزی یکریال پول

توتون وچایی‌ام رااز کجا گیر بیاورم. دوسال پیش سه جامعلمی میکردم ماهی هشت تومان در میآوردم. همین پریروز که عیدقربان بود رفتم خانهٔ یکی ازاعیان که پیشترمعلم سرخانه بودم بمن گفتند که بروم دعا برای گوسفند بخوانم. قصاب بی‌مروت حیوان زبان بسته را بلند کرد بزمین کوبید. داشت کاردش راتیزمیکرد، حیوان تقلا کرد اززیرپایش بلند شد. نمیدانم چه روی زمین بود دیدم چشمش تر کیده ازش خون میریخت، دلم مالش رفت، ببهانهٔ سردرد بر گشتم. همهٔ شب هی کلهٔ خون آلود گوسفند جلوچشمم میآمدآنوقت ازدهنم در رفت کفر گفتم خیال کردم... نه زبانم لال درخوبی خدا شکی‌نیست اما این جانوران زبان بسته گناه دارد، خدایا پروردگارا تو خودت بهتر میدانی هرچه باشد انسان محل نسیان است.»

آمیرزا یدالله لختی بفکر فرو رفت و دوباره گفت: آره اگر میتوانستم هرچه‌تودلم هست بگویم...! آخر نمیشود همه چیزرا گفت، استغفرالله زبانم‌لال.

شهناز مثل اینکه حوصله‌اش سررفت گفت: «برو فکرنان کن خربزه آب است.»

میرزا یدالله با بی میلی گفت: «آره ازدست ماچه برمیآید؟ از اول دنیا همینطوربوده!»

شهناز گفت: «مادیگرازمان گذشته، بقول مردم پاتیلمان‌دررفته ازبی کفنی زنده مانده‌ایم، چه حقه‌هائی که درین روز گار نزدیم!... یکوقت طهران دکان بقالی‌داشتم خرج‌دررفته روزی شش قران‌پس‌انداز میکردم.»

میرزا یدالله حرفش را برید: «بقال بودی؟ من از بقال جماعت خوشم نمی‌آید»

ـ چرا؟

ـ قصه‌اش درازست حالا تواول حرفت راتمام بکن.

شهناز دنبالـهٔ سخن را گرفت: «بله دکان بقالی داشتم، امرم میگذشت کم کم یك خانه ولانه‌ای برای خودمان دست وپا کردیم چه درد سرتان بدهم آنوقت پتیاره‌ای پیداشد. الان پنجسال است که زنم مرا بخاك سیاه نشانده این زن نبودآتشپاره بود. تازه باخون دل آمده بودم سرو سامانی بگیرم هر چه ریشته بودم پنبه کرد! مخلص کلوم والدهٔ احمدیکشب ازپای وعظ بر گشت پاهایش راتوی یك کفش کرد که: «حضرت مراطلبیده باید بروم استخوانم راسبك بکنم»، پیسیئی بسرم درآورد که نگو ونشنو... مرا بگو که عقلم رادادم دست این‌زن؟ هرچه باشد آدمیزاد شیرخام‌خورده من همان‌آدمی بودم که ازسبیلهایم خون میچکید یك زن عقلم را دزدید... خدانکند که زن زیرجلد آدم برود همان شب میگفت: «این چیزها سرم نمیشود مهرم حلال جانم آزاد خودم یك النگو بـا گردن بند دارم آنها را میفروشم میروم... استخاره هم کرده‌ام خوب آمده یـا طلاقم بده یا بهمین سوی چراغ بچه‌هات راخفه میکنم». آقاهرچه کردم مگرحریفش شدم؟ دوهفته‌تو روی من نگاه نکرد آنقدر کرد، کرد تاهرچه داشتم ونداشتم فروختم پول جرینگه کردم دادم بدستش، پسر دو ساله‌ام را برداشت و رفت آنجا که عرب نی بیندازد، تا حالا که پنجسال است رفته نمی‌دانم چه بسرش آمده!

میرزا یدالله گفت: «خدا کند که از شرعرب‌ها محفوظ باشد!»

- آره میان‌عربهای لختی زبان نفهم، این‌عمریها، بیابان برهود، آفتاب سوزان! انگار که آب شد بزمین فرورفت، دریغ ازیك انگشت کاغذ. راست میگویند که زن یك دنده‌اش کم است.

میرزا یدالله گفت.

« تقصیر مردهاست که آنها را اینجور بار میآورند و میگذارند چشم و گوششان بازبشود.

شهناز گرم صحبت خودش بود: «چیزی که غریب است این زن اصلا خل‌وچل بود. نمیدانم چطورشد که یکمرتبه آتشی‌شد گاهی‌تنهایی گریه میکرد گاس برای شوهر اولش بود ...

میرزا یدالله پرسید: مگر توشوهر دومیش بودی؟

- دیگر، بله .. چی میگفتم؟ حرفم یادم رفت.

- شوهراولیش گفتی.

- بله اول خیال میکردم که برای شوهر اولیش بوده ... درهر صورت هرچه بزبان خوش خواستم حالیش بکنم انگاری که با دیوار حرف میزنم، مثل چیزی که اجل پس گردنش زده بود نمیدانم چه بسر پسرم آورد آیا روزی میآید که چشمم توچشمش بیفتد؟ پسری که بعدازین همه نذرونیاز خدا بمن‌داد!

میرزا یدالله گفت: « هر کسی را نگاه بکنی یك بدبختی دارد لب کلام آنست که مردم بایدآدم بشوند، باسواد بشوند، آخرتاآنها خرهستند ماهم سوارشان میشویم یکوقت بود خودم بالای منبر میگفتم هر کس گناهش بـاندازهٔ برگ درخت باشد یك سفر بعتبات عالیات برود آمرزیده میشود وجایش دربهشت خواهد بود.

شهناز گفت: شما که ازعلما نیستید؟

ـ این حکایت مال دوازده سال پیش است می‌بینی که معمم نیستم حالا همه کاره‌ام وهیچکاره .

ـ چطور ؟ من نمی‌فهمم .

میرزا یدالله زبان‌را دوردهانش گردانید وباحالت افسرده گفت:

ـ زندگانی مرا هم یکزن خراب کرد !

شهناز گفت : امان ازدست زن !

ـ نه این دخلی بزن ندارد ، این‌بدبختی دست خودم است.اگر طهران بودی لابد اسم مرحوم ابوی را شنیده‌ای ... ما اززیر بته در-نیامده‌ایم ، پدرم ازآنهایی بود که نعلین جلوپایش جفت میشد.اسمش را که میبردند یکی میگفتند وصدتا ازدهنشان میریخت ، وقتی بالای منبر میرفت جا نبود که سوزن بیندازی همهٔ کله گنده‌ها ازش حساب میبردند. مقصودم این نیست که بیخودی قمپزدربکنم چون آن‌مرحوم هرچه بود برای خودش بود .

گیرم پدر تو بود فاضل　　　ازفضل‌پدرترا چه‌حاصل

« بهرحال بعدازفوت مرحوم ابوی من جانشین اوشدم ودرخانه را باز کردم ، خوب یك خانه با یك مشت خرت وخورت هم برایمان گذاشت . خودم هنوز طلبه بودم و ماهی چهار تومان باپنج من گندم مستمری داشتم باضافه ماه محرم وصفر نانمان توروغن بود ، یك‌لفت و لیسی میکردیم، چون معروف بود که نفس مرحوم‌ابوی‌مجرب‌است‌یك شب مرا سر بالین ناخوشی بردند تا دعا بدهم ، دیدم دختر هشت یا نه ساله‌ای‌درآن‌میان‌می‌پلکید. آقابیك‌نظر گلویمان گیر کرد،جوانی‌است وهزارچم وخم..!

« پیش ازو دوتا صیغه داشتم که هر دورا مطلقه کرده بودم ولی

این‌چیز دیگری بود . میگویند کـه لیلی‌را بچشم مجنون باید دید ! باری دوروز بعدیك دستمال آجیل‌آچار وسه تومان پول نقد فرستادم عقدش کردم شب که او را آوردند آنقدر کـوچك بود که بغلش کرده بودند، من‌از خودم خجالت کشیدم . از شما چـه پنهان! این دختر تا سه‌روز مرا که میدید مثل جوجه می‌لرزید. حالا من که سی سالم بود جوان وجاهل بودم اما آن مردهای هفتادساله‌را بگو که با هزار جور ناخوشی دختر نه‌ساله می گیرند!

« خوب بچه‌چه‌سرش می‌شود که عروسی‌چیست؟ بخیالش‌چارقد پولکی سرش میکنند رخت نو می‌پوشد ودر خانهٔ پدر که کتك خورده وفحش شنیده شوهر او را ناز ونوازش می کند و روی سرش میگذارد ولی نمیداند که خانهٔ شوهر برایش دیگ‌حلوا بارنگذاشته‌اند.

«بهرحال من آنقدر زحمت کشیدم تا او را رام کردم . شب‌اول از من می ترسید گریه میکرد من قربان صدقه‌اش میرفتم می گفتم : «بالای غیرتت‌آبروی ما را بباد‌نده ، خوب توآن بالای اطاق بخواب من‌این پائین» چون دلم برایش میسوخت خیلی خودداری کردم که بجبر بااو رفتار نکردم، وانگهی دیگر چشم ودلم سیر بود و کار کشته شده بودم. بهر صورت او هم نصیحت ما را بگوش گرفت . شب اول برایش‌یك‌قصه نقل کردم خوابش برد. شب دوم یك قصهٔ دیگر شروع کردم ونصفش را برای‌شب بعد گذاشتم. شب‌سوم هیچ نگفتم؛ تااینکه یارو بصدا درآمد و گفت: «تـا آنجا که ملك جمشید رفت بشکار پس باقیش را چرا نمیگوئی ؟ » مـرا میگویی از ذوق توی پوست خود نمی گنجیدم. گفتم: امشب سرم درد میکند صدایم نمیرسد اگر اجازه

رام شد .

شهناز خنده‌اش گرفت خواست چیزی بگوید اما صورت جدی و چشم های اشك آلود میرزا یدالله را که از پشت شیشهٔ عینك دید خودداری کرد .

میرزایدالله با حرارت مخصوصی می گفت: «این حکایت دوازده سال پیش است، دوازده سال! نمیدانی چه زنی بود. سرجور، دلجور، بهمهٔ کارهایم رسید گی‌میکرد. آخ حالا که یادم می‌افتد!، همیشه گوشهٔ چادر نماز بدندانش بود رخت‌ها را بادست‌های کوچکش می‌شست‌روی بند می‌انداخت، پیراهن وجورابم‌را وصله میزد، دیزی بار میگذاشت، دست زیربال خواهرم میکرد، چقدر خوش سلوك، چقدر مهربان!

«همه‌را فریفتهٔ اخلاق خودش کرده بود، چه‌هوشی داشت! من خواندن ونوشتن راباو یاددادم سر دوماه قرآن می‌خواند، اشعار شیخ را ازبر میکرد، سه‌سال باهم‌سر کردیم که الذ اوقات زند گی من‌است، دست‌برقضا در همین اوان بود که وکیل بیوه میوه‌ای شدم کـه بی‌پول نبود خودش‌هم آب ورنگی داشت. آقا برایش دندان‌تیز کردیم تااینکه بخیال افتادم‌اورابحبالهٔ‌نکاح دربیاورم. نمیدانم کدام خدانشناس‌خبرش رابرای زنم‌آورد. آقا، روز بد نبینی این زن که ظاهراً خل وضع بنظر میآمد نمی‌دانستم‌آنقدر حسودست هرچه بزبان خوش‌خواستم سرش‌را شیره‌بمالم مگر حریفش شدم؟ با وجود اینکه ازبابت‌حق‌الوکاله مقدار وجهی‌آن ضعیفه بمن بدهکار بـود از اینکار صرفنظر کردم و میانه‌مان پاك‌بهم‌خورد ولی‌نمیدانی یك‌ماه این‌زن چه‌بروز من‌آورد.

«شاید دیوانه شده‌بودیا چیزخورش کرده بودند، بکلی عوض‌شد دستش‌را بکمرش زد وحرفهایی بارمن کرد که توی قوطی هیچ عطاری

پیدا نمی‌شد. میگفت: «الهی عینك راروی نعشت بگذارنــد عمامهٔ پر مکرت رادور گردنت بپیچند. ازهمان روز اول فهمیدم که توتیکهٔ من نیستی، روی آن بابای قرمساقم بسوزد که مرابتوداد، من یکوقت چشمم راباز کردم دیدم‌توی بغل تو قرمساقم، سه‌سال آزگارست که باگدائی توساختم اینهم دست‌مزدم بود؟ خـدا سروکار آدم رابا آدمهای بی‌غیرت نیندازد. داغ پشت دستم گذاشتم، زور که نیست؟ دیگر با تونمی توانم زندگی کنم، مهرم‌حلال جانم‌آزاد، بهمین‌سوی چراغ میروم... میروم بست می‌نشینم همین‌الآن، همین‌الآن».

«آنقدر گفت ، گفت که من از جادر رفتم جلوچشمم تیره وتار شدهمین‌طور که سرشام‌نشسته بودم ظرفهارا برداشتم‌پاشیدم میان حیاط سرشب بودپاشدیم باهم رفتیم بحجرهٔ آقا شیخ مهدی در حضور او زنم را سه‌طلاقه کردم .

دست‌روی دستش میزد: « فـردایش پشیمان شدم ولی چه‌فایـده که پشیمانی سودی نداشت وزنم بمن حرام شده بود! تـاچند روز مثل دیوانه‌ها در کوچه وبازار پرسه میزدم، اگر آشنایی بمن برمیخورد از حواس‌پرتی سلامش را نمیگرفتم .

« بعداز این‌زن دیگر من‌روی خوشی بخـودم ندیدم، یك دقیقه صورتش ازجلو چشمم‌رد نمی‌شدنه‌خواب داشتم ونه‌خوراك، نمیتوانستم درخانمان بند بشوم، درودیوار بمن‌فحش می‌داد. دوماه ناخوش‌بستری افتادم. توی هذیان همه‌اش اسم اورامیآوردم بعدهم که‌رمقی‌پیدا کردم معلوم بوداگر لب‌تر میکردم صدتا دختر پیشکشم‌میکردند امااوچیز دیگری بود. بالاخره عزمم راجزم کردم‌تابهر وسیله‌ای که شده‌دوباره

نظام وفا

خنده

ای ستارگان سحری بتابید، ای غنچه‌های صبحگاهی بازشوید، ای لبان گلرنگ بخندید، این فروغ وروشنائی برای شب زنده داران عشق، این‌شیفتگی ودلربائی برای مرغان چمن ، این تبسم و شادمانی برای دلهای محزون، تسلیت خدائی‌است که بوسیله شما اعطاء میشود. خنده بر زیبایی لبهای تومی‌افزاید واین اشك شورآخرچشمان پر نفوذ ترا رنجور خواهد نمود . بخند چون خنده گل بصورت باغبان ، بخند چون خنده طفل بپستان مادر ، من خنده های مصنوعی گریه آلود را دوست نمیدارم . بخند اما نه چون خنده برق که گریه ابر را بخود میآورد، خنده‌ای که مایه گریه دیگران است خنده نیست . بخندوشاد باش ودیگران رابخندان و شادمان نگاهدار وقتی جمعی بشادمانی هم میخندند سعادت‌ازچهرهٔ خود نقاب برمیدارد وفرشتهٔ عشق تبسم‌میکند. گلها خنده چمن و ستاره ها خندهٔ آسمان و جوانی خندهٔ عمر و عشق خندهٔ خدائی‌است و کسی که از گلشن‌عمر گلی‌نچیده ودرآسمان‌حیات ستارهٔ تابانی ندیده و از جوانی تمتعی نگرفته و شعلهٔ عشقی قلب او را روشن نکرده است لبان او متبسم نیست و بارقهٔ امید در چشم و فروغ سعادت درپیشانی اودیده نمیشود .

ملکه انگلیس میگفت بدنیا لبخند بزن دنیا هم بروی‌تو خندان خواهد گردید. من سالها با گریه خو گرفته بودم وهر بامداد که سپیدهٔ

صبح برخسارمن که ازاشك چشم شسته شده بود میخندید . ماخون دل خوردیم و دیگران بالبان خون آلود بروی ما خندیدند. ما در گوشه‌های ناکامی غنودیم و آنهادرنزهتگاههای کامیابی خرامیدند، مابزحمت باغبان وعمر کوتاه گل نگاه کردیم، آنها گریبان خودرا از گل مزین وشامهٔ خود را ازروائح آن معطر ساختند . دوستان من! شما از گذشتهٔ من پندبگیرید، گریه نکنید ونگذارید این اشکها که ترشح روح شما هستند بی‌سبب ازچشم خارج شوند این آسمان کبود ، این ستارگان روشن، این ابرهای سفید، این شفق طلائی، این اشعه‌های (*) الوان، این زمین سبز ، این گلهای سرخ ، این قلب‌های مشتعل ، این درختان بارور، این مرغان خوش الحان. این جمال طبیعت، این بهارجوانی آیا کافی نیستند که روح شمارا باهتزازآورده ولبانتانرا بتبسم بگشایند ؟

(*) اشعه خود جمع است . دکترحمیدی

دکتر مهدی حمیدی

فاطمه

امروزصبح ، زنگ اول هنگامیکه خانم معلم دفترحضوروغیاب را روی هم انداخت و خواست درس راشروع کند مشاهده کرد که در ردیف اول مانند لثه‌ای که دندانی از آن افتاده باشد جای فاطمه خالی مانده است. دراین کلاس ردیفهای دیگرهم خالی میماند، غالب روزهای برفی و بارانی دخترهای خود آرا و متمول بمدرسه نمی آمدند . اما غیبت آنها درخانم معلم آنقدرها تأثیر نداشت وموجب نگرانی وتعجب نبود. اومیدانست که‌این دخترهای فربه وشاداب که خون‌از گونه‌هایشان میتراود، این دخترهای عزیز ونازنین که طاقت بادسرد وهوای گرم را ندارند. این دخترهای فضول وشیطان که هیچوقت بمعلم گوش نمیدهند، در همان سن کمی که هستند مثل اینست کـه تنها غرضشان از آمدن بمدرسه نمایش دادن لباسهای فاخرو گرانبها بسایرین است. مثل اینست که میآیند در کلاس بخندند و کفشهای برقی وجورابهای ابریشمی و لطیفشان را بدختران بیچاره وعورو گرسنه نشان بدهند ، مثل اینست که میآیند باموجهای پرند وپرنیان چشم دختران ژنده‌پوش را خیره سازند وبرق حسرت رادرزیرمژگان بلندآنهاتماشا کنند ! اومیدانست که این‌قبیل دختران نیامدنشان بمدرسه علتی جزسردی‌هوا وبیم آسیب ندارد. امافاطمه .. فاطمه آن دخترك لاغراندام ژنده پوش پریده رنگ که باآن پیکر نحیف هر روز ازهمه زودتر بمدرسه میآمد ، هیچوقت غایب نمیشد، هرگز نمیخندید وچنان‌بود که حال‌خنده کردن هم‌ندارد،

آن دخترك هوشیار که همیشه گوش میداد، کمتر ازهمه حرف میزد، زودتر ازهمه میشنید، آن دخترك چرا نیامده‌است؟ شاید سرما خورده! شایدمریض‌باشد! امروزیك‌کله برف‌افتاده وفاطمه که همیشه کفشهایش جلوتر ازپاهایش حرکت میکند، همیشه کفهای ارسیش آویزان‌است، همیشه‌نوك پنجه‌هایش ازسوراخ جوراب نخی‌وضخیم بیرون‌آمده‌است، فاطمه که لباس تابستان و زمستانش یك پیراهن نازك ورنگ و رورفته است دراین برف سنگین چطورمیتواند ازخانه بیرون بیاید !

نکند که درخیابان لای برفها مانده‌باشد؟! نکند که اتوبوسی‌او را زیر گرفته باشد؟! اصلاخدا کند که درچنین روزی‌با آن‌حال‌زارقصد ببرون‌آمدن ازخانه هم نکرده باشد والابیچاره دخترك ازاین سرمای شدید خواهد مرد . چشمهای خانم معلم بر آن نقطه خیره شد وفکراو بدنبال فاطمه بهمه جا میرفت ! شاگردان از سکوت وحیرت معلم و شروع نشدن درس خوشحال شده ، دو تا دو تا ، سه‌تا سه‌تا ، سر در هم انداخته پچ‌پچ میکردند و میخندیدند . هیچکس در فکرفاطمه نبود. در میان این حیرت وهمهمه در باز شد و دختر کی نفس زنان ولرزان مـانند یك آدمك برفی ، مثل یك موش آب کشیده ، بـا کتاب‌های خیس ، باانگشتان‌آماس کرده ، با بیم واضطراب داخل گشت . داخل شدن او با چنین هیئتی موجب شد که ناگهان شلیك ممتد خنده فضای کلاس را پر کرد و همـه چشمها بچهرهٔ این موجود ضعیف و ناتوان خیره ماند . گونه هـای زرد این دخترك درزیر این نگاه‌های نافذ و سوراخ کننده بر افروخته شد و یك جفت چشم درشت و شرمگین از خجلت بزیرافتاد. بمجرداینکه دیدگان این دختر بالبهای‌خندان‌مریم مصادف گردید و ازآنجا بررخسارشکفته وشاداب مهین و عزیز و مینا

لغزید، چیزی نامعلوم مانند باری سنگین بر گردن او فشارداد و آن گردن کوچك و ضعیف را خم ساخت . ازچشمان بی‌فروغ او برقی درخشیدن گرفت و در میان آن برق اتومبیل زیبا و قشنگی که هرروز مریم را به‌مدرسه میآورد ، گیسوان پرچین وطلائی مریم که از آنها بوی عطری بمشام میرسید، چتر بارانی وظریف مریم، نیم‌چکمهٔ براق‌مریم که‌پشت آن یکعدد هفت‌را نمایش‌میداد، ساقهای‌مریم که باجورابهای‌ابریشمی نازك در آنها فرو رفته بود ، ظرفهای غذا خوری مریم که هرروزظهر بمدرسه فرستاده‌میشد، بخار گرم ومطبوعی که از آن ظرفها برمیخاست و دهان دختران را آب میانداخت نقلها وآب نبات‌های رنگارنگی که بوی آنها را همیشه از دهان مریم شنیده و مزهٔ آنها را هرگز نچشیده بود، پالتوضخیم وخوش برش مریم، شال گردن شطرنجی ودلربای‌مریم دستکش‌های قشنگ وکلفت مریم ، گونه‌های سرخ و گلرنگ مریم ، خانهٔ چهار اشکوبه مریم ، اطاق زیبا و مزین مریم ، پرده‌های آسمانی خوابگاه مریم ، بخاری برقی و بی‌دود مریم که در نظر اوبشکل یك قطعه الماس درشت ومتبلورجلوه میکرد، قیافه شوفرمریم ، آمد ورفت کلفت‌هـای مریم ، هیاهوی خانه مریم ، خوراکهای گوناگونی کـه مریم‌ازآنهااسم میبردوهزارهاچیزدیگر که‌همه‌متعلق بمریم‌بود درپیش چشمان او مجسم و آشکار گـردید . مهین وعزیز و مینا هم همینطور هستند . اینها هم هیچکدام از مریم دست کمی ندارند ، روزهای جمعه با اتومبیل بخانهٔ هم میروند و تا غروب بـا هم شوخی میکنند ، با هم میرقصند ، بـا هم میخندند ؛ اسرار خود را با هم میگویند ، بکتابهای خود ابداً نگاه نمیکنند، اورا درمجمع خود چه درخانه وچه‌درمدرسه نمی‌پذیرند ، باو با چشم حقارت مینگرند و از همین روزها مقدمات و خصائص یك‌زندگی اشرافی‌را تهیه می‌بینند! خدایانکند که‌ایندختران

که باصدای بلند برمن میخندند و مرا مسخره میکنندآن چیزها را که نباید بدانند فهمیده باشند. نکند کسی اسرار مرا بایشان گفته باشد بعدبنظر او چنین رسید که حتماً همهٔ آنها از اسرار وی باخبرند. قطعاً نوکرهای آنها برایشان نقل کرده‌اند که پریروز ظهراووعلی ومادرش مقداری کاهوی گندیده را با اشتهای تمام خورده‌اند؛ زیرا بیادش آمد وقتی کاهو میخرید شوفر مریم‌او را دید و چون همکلاس دختر ارباب خود را شناخت ، یك خندهٔ سرد هم بروی او نمود. بعد تصور کرد که چون دیروز بدنبال کاهو نرفته و شوفر مریم او را ندیده است مسلماً دریافته که پول آنها بکلی‌تمام شده و برای مصرف همان کاهو هم چیزی درخانه باقی نمانده است . در اینجا بود که بیادش آمـد دیروز ناهار نخورده ودیشب شام نداشته‌اند. قیافهٔ برادرش علی باشك های درشتی که از گونه‌هایش سرازیر بود واتصالافریاد میکشید که گرسنه‌ام، بستر کهنه و مندرسی که از چندین روز پیش مادر تبدار مریضش در آن میغلطید، وضع کثیف‌وتاریك‌اطاق مرطوبی که‌در آن زند گی‌میکردند، نهیب سرمای مذلت بخشی که همه شب آنها را بهم‌چسبانیده بود، بوی عرق واحساس گرمی ناخوش آیندی که از بدن مادر کرده بود، همه اینها با ابهام و خیرگی و رخوتی آمیخته شده بشکل یك تابوت و یك قبر از نظر او گـذشت ! خیال هـای وحشت انگیز بیماری مادر ، بیم گرسنه ماندن امروز ظهر وامشب، تصور قیافهٔ اشك‌آلود علی ، ضعف ازبیقوتی، هراس ازمرگ ونیستی، ترس‌از خواب رفتن در زیرخاکها تجسم خوابهای آشفته‌ای که دیشب تا صبح دیده بود و هزارها اندیشهٔ مبهم ومدهش‌دیگر همه درطول‌چندثانیه متراکم‌شده‌وبرشانه‌های‌ناتوان او فشار داد؛ فشاری مهیب ووحشت‌انگیز! زانوان این‌دختردرزیراین سنگینی بنای لرزیدن راگذاشت . چهرهٔ او دگرگون شد . چشمش

سیاهی گرفت. ناگهان مانند توده برفی که ازیك جریان‌قوی‌ونامرئی برق ذوب‌شود، یایك آدمك برفی که درزیر حرارت خورشید تابستانی قرار گیرد درهم شکست و مثل فانـوس بـروی هم چین شد ! همهٔ این وقایع درظرف چندثانیه اتفاق افتاد ومعلم که ازچندثانیه‌پیش دهان‌باز کرده بود و شاید میخواست شلیك خندهٔ نا بجای دختران را با نیش حرفهای زهر آلود جبران کند برای‌این کارمجالی بدست‌نیاورد، بطرف دختر دوید واو را دربغل گرفت.

فاطمه بیهوش شده بود.

معلم سراسیمه طیبه فراش راصدا کرد وبا کمك او فاطمه را که آب از لباسهای کهنه و پاره پاره‌اش جاری بود ، بدفتر دبستان کشیده در کنار بخاری گرم بروی نیمکتی خواباند .

لحظه‌ای بعد که مدیر و ناظم و دفتردار همه بدور او حلقه زده و با کمك معلم و فراش لباسهای خیس او را میکندند مشاهده کردند که شکم فاطمه به‌پشت چسبیده‌ومثل این‌است که دوسه روزغذانخورده است. اماهیچکدام نمیتوانستند باور کنند که فاطمه از شدت گرسنگی بیهوش شده باشد! فاطمه دختر یکنفر افسر است. در دفتر مدرسه که اسم‌او را نوشته‌اند بنام دختر سر گرد ... نوشته‌اند چطور ممکن است ازگرسنگی بیهوش شده باشد؟ پدراو هرقدر در لباس و کفش اوبی‌قید باشد ممکن نیست کـه در غـذای او امساك کند ! طیبه پشت سر هم قاشقهای قندآب رابدهان او میریخت و شعلهٔ بخاری بدن اورا نوازش میداد. فاطمه در میان بهت و سر گیجه‌ای کم کم چشمها را باز کرد . معلم که او را بقدر دختر خـود دوست میداشت از فـرط خوشحالی

بی‌اختیار گونهٔ اورا بوسه‌زد و با لحن‌مادرانه پرسیدفاطمه‌جان‌چطوری؟ دخترك همینطور که در عالم اغماء و سر گیجه بود خیال کرد که در خانهٔ خودشان است ومادرش با او حرف میزند ، جواب داد گرسنه‌ام، خیلی گرسنه‌ام .

معلوم شد فاطمه با آنکه دختر یکی از افسران ارشد قشون است گرسنه مانده و از گرسنگی ضعف کرده است. این قضیه در ضمن بیهوشی وهوشیاری از حرف‌هائی که جسته جسته از دهان فاطمه پرید معلوم شد. پدراو چندین سال پیش از این، در یکی از جنگهای‌داخلی وزد وخوردهای محلی بقتل رسیده، از آنروز این خانواده سه‌نفری با حقوق تقاعد بسیار ناچیز پدر امرار معاش کرده‌اند وچون هیچکس‌را هم نداشته‌اند مادر آنها، باخیاطی ، رفو گری وتعمیر لباس مخارج آنها رامتحمل شده است . اول سال هرچه کرده و بهر وسیله‌ای که متشبث شده نتوانسته است دخترخود؛ یعنی فاطمه را دریکی از مدارس دولتی بگذارد واز پرداخت ماهانه معاف باشدزیراهمهٔ مدارس دولتی‌باتوصیه ها و سفارش‌ها از دختران اعیان و متمولین پر بوده و او کسی را که توصیه کند نداشته است! اغنیا و ثروتمندان حتی‌در مدارس هم جای فقرا و بیچارگان راغصب میکنند! مادرش ازیکماه پیش سرما خورده‌و از یکهفته قبل بستری شده غذا و طبیبی ندارد . اندوختهٔ مختصر آنها در ظرف این مدت بپایان رسیده . چند روز است که حتی یکشاهی هم نداشته‌اند! فاطمه با چشمانی که اشك درآنها دور میزد ، با مژه‌هائی که سعی داشت جلو این ریزش‌ها را بگیرد ، بروی نیمکت افتاده و با کلمات مقطعی که فواصل آنها را ناله های پنهانی و کوتاه و اشکهای

درشت پر کرده بود میگفت: وقتی پدرم... زنده‌بود... برای من‌وعلی لباس میخرید وبا مادرم... ما را بسینمامیبرد...

از مشاهدهٔ این احوال‌اشکها بی‌اختیارازدیدهٔ ناظرین‌فروریخت خانم معلم بلندبلند میگریست. طیبهٔ فراش با گوشهٔ چارقد چشمهایش را پاك میکرد. خانم مدیر بفراش دستور میداد که هرچه زودتر چند استکان شیر تهیه کند. دفتردار مدرسه که گویا تلخی عواقب خدمت‌در نظام را بیش‌از دیگران چشیده بود دیگران‌رامخاطب ساخته میگفت: ازمملکتی که حال‌وزارت جنگ وعاقبت افسران‌او این‌است چه‌توقعی می‌توان داشت؟ خانم‌ناظم‌میگفت این‌نظام واین‌فرهنگ‌وهمه‌چیزدیگر این مملکت با هم متناسب است. وزارت فرهنگی که موظف است تمام وسائل‌کار و پیشرفت در علم را برای پسران و دختران بینوا تهیه کند جای آنها را درمدارس دولتی ومجانی غصب میکند وبمتمولین ذی‌نفوذ می‌بخشد. خانم مدیر بدفتردار می گفت‌خانم ازاین ببعد فاطمه راجزء شاگردان مجانی بنویسید و خواهش دارم حقوقی را که در ظرف این چند ماه پرداخته است از صندوق بحساب من برداشته و مخصوصاً همین امروز بوی مسترد کنید که برای‌مادرش ببرد بعقیدهٔ من‌در این مملکت امثال فاطمه بسیار است. روزی نیست که در این کشور صدها فاطمه قربانی نشود.

خانواده های بزرگ و متنفذ خانواده های کوچك و ضعیف را محو ونابودمیکنند؛ وزارت‌جنگ، وزارت فرهنگ‌وسایر وزارتخانه‌ها آلتهای اجرای این قتلها هستند! خون فاطمه‌ها و مادر های فاطمه‌ها بگردن وزرا و متمولین است. اینها هستند که در پیشگاه خداوند

مسئول این جنایات خواهند بود.

خاموشی وسکوتی فضای اطاق را پر کرده بود . صدای تك تك ساعت دیواری بگوش میرسید. دراین لحظه طبیبه دررا باز کرد و بایك سینی کوچك و یك فنجان و یك قوری شیر داخل شد و بطرف فاطمه که اندکی بحال آمده وروی نیمکت نشسته بود پیش رفت.

بهشت من

در دامنهٔ جنوبی شیراز جلگه گستردهٔ قشنگی است که در آنجا درمیان خاموشی لذت‌بخش طبیعت، باغی زیبا، دور از آشوب وهیاهوی بشریت ، هر سال در ابتدای هر بهار زندگی از سر میگیرد ودر میان تغنی و غزلساری پرندگان کوهستانی گلهای آن می‌شکفند وبخواب میرونـد .

در ابتدای پائیز، بدان‌هنگام که برگها زرد می شوند وبادهای مهرگان وزیدن آغاز میکنند، آخرین گل کم فروغ تابستان بازمیشود وآهسته رو بزوال میگذارد.

جوی خنیاگر ودلنوازی که آب آن از مروارید‌سوده تابناکتر و از نسیم کوهستانی سرد تر و خنکتر است دشت وسیع و پهناوری را می‌شکافد ، از راههای دور ، از دامنه های تپه‌ها و پشته‌های بسیار دور نمیدانم از کجا سرچشمه می گیرد، می‌خواند ومی گذرد. این جویبار زیبا بهنگام بهار آنقدر قشنگ وفریبنده است که خدا میداند؛ زیرا در کناره های آن از هر دو سوی تا آنجا که چشم کار کند بابونه ها و شقایقها از میان برگهای انبوه‌ومعطر پونه‌و نعناع‌میرویدومستی‌میبخشد.

بیدمجنون منحنی‌وخمیده‌ای ازدرون‌باغ‌رسته، بردیوار آن‌تکیه کرده، شاخه‌های سبز و زمردین آن باطراف پراکنده شده، چترزده، حلقه بسته، انبوهی ازآن بر سر دیوار افتاده و پاره‌ای از آن بخارج ریخته است . این آشفتگی بدانگونه است که اگر کودکی با هوش و مکتب گریز از آن راه بگذرد میتواند بدون اجازهٔ باغبان دسته‌ای

از گیسوان این دختر پریشان موی رابهم متصل کرده ، پابدیوار زده ، بالا رفته ، وپس ازلحظه‌ای برروی بشمه‌ها بنشیند و در میان سکوت و زیبائی متحیر وخاموش گردد و بوستانبان پیرهم اورا ندیده باشد !

این بید بن سالخورد و منحنی را که از درون رسته و بخارج مینگرد ، این درخت سر بدر را که ممکن است گاهگاه موجب خونجگری چمن‌بان کهن‌سال شود، باغبان پیر برغم گفته‌های آن‌قلندر پشمینه پوش عریان باآنکه باروبری ازلعل و گهرهم نبوده‌است از بیخ وبن برنکنده و ازپا نینداخته است . این درخت از دور مانند دیده‌بان پیری است که از پشت دیوارسر کشیده و برای حفاظت بوستان بخارج مینگرد و دیده‌بانی میکند .

من درزیراین گیسوان رازها گفته واشکها ریخته‌ام !

جویبارسحرانگیزخنیاگرهمینکه ببوستان داخل شود ریشه‌های پراکندهٔ این درخت راشستشو میدهد واز زیرشاخه‌های آن میگذرد . این درخت در کناراین جوی رسته است . تنهٔ خمیده و دمل دار آن بدانگونه است که هر کودکی بآسانی میتواند ازآن مانند پله‌ای بالا رود و درمیان شاخه‌ها بنشیند در حالی که عکس او درمیان امواج آب بلرزد وماهیهای زیبا درانبوه موهای اوداخل شوند ورقاصی کنند.

من بارها این‌کاررا کرده واین پردهٔ شگفت انگیززیبا را باچشم دقت نگریسته‌ام واگرشما هم بودید چنین میکردید .

درآنزمان، هنگامی که با دوستان یکدل و عزیز خودبگشت و تفریح میرفتیم‌چه‌بسیاراتفاق‌میافتاد که درمیان این‌شاخه‌های انبوه وبر فرازآن جویبارقشنگ مینشستم، بآهنگ سازآن‌زخمه‌زن‌چیردست که

رفیق من بود گوش میدادم ودرمیان موجهای دل انگیز پرده‌های دلفریب و غم افزای گذشته و آینده را مینگریستم . انگشتهای شور انگیز به چالاکـی برروی پرده ها میلغزید و آهنگهای جانبخش با تأنی بـه آسمانها میرفت .

لبی بازمیشد وحقیقت تلخی ازمیان این بیت برخاسته ودر پیش چشم شنوندگان گشوده شده آنها رابتفکروامیداشت :

بسیار سالها بسر خاك ما رود کاین آب چشمه آید وباد صبا رود

چه دردسرتان دهم، هنگامیکه نغمه‌ها پایان میگرفت وبربط نواز مهربان سازخود را بکنار گذاشته سیگارخویش را روشن میکرد بخود میآمدم ومیدیدم که اشکی باهستگی برروی گونه‌هایم غلطیده، سرازیر شده ومانند شبنم سحرگاهی درمیان جوی میافتد . این قطره‌های شفاف نرمانرم درمیان جوی میافتاد وپس از زمانی بدریا میپیوست . شاید ما نیز که قطره‌های ناچیزی بیش نیستیم باجریان زمان آنقدر پیش رویم که بدریای ابدیت بپیوندیم، واگرچنین است به، چه سرانجام نیکی !

هنگامیکه زمستان میگذشت ، هنگامیکـه نسیمهای جان پرور آخرین روزهای اسفند شاخه‌های پرشکوفهٔ بادام راتکان میداد، هنگامی که پرستوها بازمیگشتند وجهان جنب و جوش ازسرمیگرفت، در کنار آن جوی، در زیر آندرخت ، دردامان آن جلگهٔ مسرت بخش انجمن کوچکی داشتیم که‌ازانس والفت، ازشادی ومسرت ، و از عشق وامید انباشته بود، در آنجا نشاط شامگاه کودکی بافروغ سپیده دم جوانی بهم میآمیخت وبشکل لبخند پرفروغی برلبانمان ظاهرمیگشت .

چه خوب بود وچه تند گذشت !

هنوزهنگامیکه دل دردمند من ازشکنجه‌های جهان فشرده شود

ودوست بدارم که برغمهای جانکاه خویش اشکی نثار کنم و بـا قطرهٔ اشکی گرد اندوه وغباراز رخساره‌ام برطرف شود بآنجا میشتابم. شگفتا! چنین بنظرم میآید که آن دیوارها، آن سبزه ها ، وآن شاخه‌های بید کهنسال همه رفقای قدیم منند ؛ همه با من حرف میزنند، همه با من سخن میگویند، وهمگی بمن دلداری میدهند . آنجا سرزمین قشنگی است، آنجا بهشت من است .

چه بسیاری ازروزها که بهنگام ظهر در زیر سایه‌های آن نارون انبوه بخواب رفته ودر آن خواب شیرین بهشت خداوند رایافته‌ام .

وچه دوست میدارم که روزی هم که خواب آخرین من فرارسد دوستان من درزیر همان بید و در کنارهمان جوی خوابگاه کوچکی برای من ترتیب دهند وجسد مرا در آن مدفن عشق وامید پنهان کنند، شاید بازهم بهشت خداوند را بخواب ببینم !

۱ر۴ر۲۰ شیراز

حسنک وزیر

آن همی گوید امروز مرا بد دین
که بجز نام نداند ز مسلمانی
ناصرخسرو

شب از نیمه گذشته بود ومردم بلخ ساعتها بود که بخواب رفته بودند. اما شهر همچنان مزین و آراسته، در زیر بار سنگینی از قالیهای ابریشمی و پارچه‌های رنگارنگ و گرانبها، در پرتو اختران بازیگر آسمان بیدار نشسته، باهزاران چشم ازقندیل ها وشمعدانهای مرصع، بگردش دیوانهٔ ستارگان خیره خیره مینگریست.

سکوت وخاموشی شومی برروی هرچه که بود میریخت و شهر را باهمهٔ عظمت و جلال درکام می کشید. گاهگاه نالهٔ جغدی از شکاف دیوار کهنه‌ای برمیخاست و باصدای قنداره‌های کفش شبگرد، یاصدای خمیازهٔ دراز قراول یا پاسبانی بهم میآمیخت، سکوت سنگین را می‌شکست واز روزنه های سقف بازار، بادود اسفند و عودی که در آتش سوخته بود بالا میرفت.

نسیم خنکی پابرچین، ازمیان تاریکی‌ها میگذشت و آهسته از روی آتشدانهای پرعود ومجمرهای معطرعبور میکرد و گرد خاکستر را از گونه‌آتشها میربود.

شبگرد پیروسپید موئی که برای حفاظت دسته‌ای ازدکانهای‌مزین بیدار مانده بود، بر روی سکوئی سرپا نشسته، آتشدانی را در کنار گرفته وبا انبر آتشها را جابجا میکرد وبر آنها خیره میشد. گاهگاه

برچهرهٔ غبار آلود آنان میدمید و گردخاکستر رااز گونه‌های گلگون نشان میزدود، تا قهوه جوشی که آنجا گذاشته بود زودتر بحال آید.

دراین ضمن صدای پای قراولی که درهمان حوالی کشیك میداد باو نزدیك شد. پیرمرد سر بلند کرد و گفت: همشهری! شیر گرم شد. بفرمائید.

قراول نوك نیزهٔ پولادینی را که دردست داشت درزمین فرو کرد و همینطور که کمر آنرا در مشت فشرده بود، پهلوی آتش نشت و گفت: رفیق! توامشب بیخود بیدار نشسته‌ای، بخصوص که ماهم ناچاریم بیدار بمانیم.

تو پیری وخسته‌ای، بروبخواب و خاطرت جمع باشد که‌تاامیر دراین شهر است احدی را جرأت نیست که دست دزدی بمال کسی دراز کند. الان چند روزاست که اوازهرات ببلخ رسیده، شنیده‌ای که هیچ دزدی شده باشد؟ همه میدانند که امیرمسعود مرد این شوخیها نیست.

شبگرد سری بتصدیق جنبانید و گفت: آنها که از قدیم گفته‌اند بیداری شاه خواب پاسبان است، این را هم گفته‌اند که خواب پاسبان چراغ دزد است. آخر نگاه کن. مردم ازترس جان، یعنی نه ازترس جان، باحترام ورود امیر، از قالی‌های زیرپا تا گردنبندهای زنان و دختران خود را ببازار کشیده بدر ودیوار آویزان کرده‌اند. مثلا گر یکدانه ازآن مرواریدها که آنجا بآن پارچهٔ کشمیری آویخته‌است کم وزیاد شود، فردا من جواب صاحبش را چه بدهم؟

قراول ظرف شیری که جلوش گذاشته بود برداشت وبسر کشید وبا پشت دست سبیلهایش را پاك کرد و گفت: اما کسبهٔ بلخ ثروت‌ومال بی‌پایانی هم دارند و اگر..

شبگرد درمیان حرف قراول دوید وجمله‌را اینطورتمام کرد که: واگرصد برابر این هم داشتند بیکشب ذلت وخفت وچشیدن مزهٔ یك سیخ گداختهٔ آهنین که همین که روی بدن میگذارند بوی کباب و صدای شیون هوا را پرمیکند ، نمیارزید !

قراول با چشمهای خیره باونگریسته گفت : ها ، ها ، فهمیدم. خواجه را می گوئی ؟ بیچاره حسنك ! شبگرد پیرسری بحسرت تکان داد وزمزمه کرد که‌آری همین خواجه‌حسن که امروز ازپیش مردم او را مثل سگ کشان کشان با زنجیر بزندان تازه‌ای میبردند تا بدستور خواجه « بوسهل » دراین قفس تازه هردم بردست وپایش میلهای آتشین بگذارند . من همین الان دراین فکر بودم که درهمین شهر بلخ با چه کوکبه‌ای از زیارت خانه خدا بازگشت ومردم آنروز درراه او از بیم جان ، یعنی نه ازبیم جان ، برای بزرگداشت اوچه گاوو گوسفندها قربانی کردند ! من خیلی از عمرم گذشته ، شصت سال بیشتر، وخیلی چیزها دردنیا دیده‌ام !

قراول آهی کشید و پاسخ داد : حق باشماست ازروزعزت تاشب ذلت او چیزی نگذشته است .

من آنوقت دراین‌شهر نبودم، اما مردم میگفتند چشم امیرمحمود است و امیربی‌اجازهٔ اوآب نمیخورد .

شبگرد گفت آری امیرمحمود بی گفتهٔ اوآب نمیخورد که برای همین امیرمسعود پیغام داد: «من آنچه کنم بفرمان خداوندخودمحمود میکنم ، اگروقتی تخت ملك بتو رسد حسنك را بردارباید کرد .»

☆☆☆

درهمان هنگام که در بازار بلخ میان دو نفر ازافراد طبقهٔ سوم

این گفتگوها ردو بدل‌میشد، درشمال‌شهر، درایوان بزرگ و باشکوهی، میان دو نفر از عالیترین افراد کشور نیز در همین موضوع گفتگوئی درمیان بود :

یکساعت پیش مجلس شاهانه بفرمان امیرمسعود درهم شکسته، بزرگان،امرا، اعیان، شاهزادگان وخانهازمین بوسیده بارخصت‌امیر بخانه‌های خود بازگشته‌بودند. چشمهای درشت وجذاب مسعود براثر ساغرهائی که پی در پی ازدست سروبالای شوخ وفتنه انگیزافسونکاری گرفته بـود و لاجرعه بسر کشیده بود ، مـانند دو خرگ آتش سرخ میدرخشید و شاه محو جمال دل‌آرای « نرگس » دخترك هیجده سالهٔ سیم‌اندامی‌بود که‌باآهنگ دلنوازعود پای میکوفت ودست میافشاند .

« نرگس » شیرین‌کار ، از آن دختران بود که بایك دیدار دلها را پاك بغارت میبردند . در شهر‌بلخ درآنروزگاران هیچ دختری نبود که درطنازی ودلربائی ویغماگری بگرد این‌یغماگرجادورسیده‌باشد، بخصوص که آنشب از هر شب دیگر دست تطاولش درازتر شده بود ، زیرا زیباترین لباسهای ابریشمین‌را برآن پیکرسیمابگون کشیده بود و هر لحظه موهای پیچنده و خم انـدر خم‌وی مانند آبشاری ازمشك برشانه‌های بلورین‌اوفرومیریخت وازتاب زیبائی برآن تخته‌های عاج بخود می‌پیچید و دل سلطانرا درشکنهای خود بزنجیرمیکشید .

پارچهٔ تنگ و ظریفی که مخصوصاً با منتهای مهارت بافته شده بود تا فرو رفتگیها وبرجستگی‌های پیکری عاج گون مانند پیکرآن پریروی را بنماید ، ویـرا چسبان در بغل فشرده وهمهٔ ریزه‌کاریهـای خلقت او را خوش‌نماتر از اصل ، پس میداد . گاه باآن‌چشمان‌مست ومخمور ، درحالیکه ساغری را بروی پیشانی گذاشته‌بود، رقص کنان

در پیش تخت سلطان میایستاد و آنقدر کمر باریك و قابل انعطاف را بعقب خم میکرد تا ساغری که بروی پیشانی داشت محاذی دست امیر میشد و در آن حال آن چشمها ، آن پیاله‌های درشت چشمان سیاه و سحرانگیز ، بانور، با درخشندگی ؛ بافریب ، باافسون وباهزارزبان ازمیان دورسته مژگان جگر دوز ، شاهرا بنوشیدن پیاله ای که بر پیشانی داشت میخواند. شاه‌مست ساقی و باده‌بود وشایدبزبان‌حال ترنم میکرد که :

خوش‌است‌این‌می‌اگرساقی‌بماند کسی کاو می‌دهد باقی بماند

در مجلس جز « نرگس » و عده‌ای خنیاگر و مسعود نبود . از بزرگان دربار فقط « بوسهل» دوزانوی ادب برزمین زده ودر گوشه‌ای بفرمان سلطان نشسته بود . هرچه مستی و دلخوشی امیر بیشتر میشد برفروغ‌چهرهٔ«بوسهل» میافزود ودرچشمانش برق‌امید وانتقام‌روشن‌تر میدرخشید. قیافه‌اش مینمود که برای گشودن عقده‌ای بدنبال فرصتی مناسب میگردد .

در گیرا گیر این‌مستی ومدهوشی چشم شاه ازرخسارساقی لغزید وبانشاط وسرمستی بی‌پایانی بروی او افتاد. اگرچه همان‌نگاه‌به‌تنهائی بشاشت خاطر شاهانه را ازآن شب بخواجه‌ای که این مجلس‌را آراسته بود ابلاغ میکرد ، اما مسعود چندان از شادی دیدار وعشق «نرگس» سرمست ولبریز بود که گفت: خواجه بوسهل ! این لولی یغماگروسر مست خاطرما را چندان شاد کرده است که حدی بر آن متصور نیست .

سره کردی که امشب این مجلس را بجمال این ساقی آراستی .

بشنیدن این کلام ، رقاصه چرخی زد ودربرابر امیرسه‌بارزمین را بوسه داد و بوسهل بپاخاست وتعظیم کرد و گفت : امیر وهمچنین امیرماضی

را چندان بر گردن چاکر و پدرانم حق نعمت و بزرگی است که جبران آن به نثار جان هم دست ندهد.

بخدا گر تو بعمر و خردم رای کنی

هردو را رقص کنان پیش سرای تو کشم

امیر فرمان داد بنشین بوسهل، خاطر ما از تو خرسند است و...

در این هنگام چشمهای جادوگر نرگس بر چشمهای مسعود خیره شد و ناچار امیر سخن را چنین تمام کرد: و هر خواهشی که از ما خواهی هم اکنون بخواه که بفرمائیم روا کنند.

بوسهل باز از جای برخاست و تعظیم کرد و گفت: ازدولت سر امیر هیچیك از بندگان را بهیچ چیز احتیاج نیست، خاصه من بنده را که پیوسته از الطاف این خداوند غرق در نعمت بوده است. اما چون امیر چنین میفرماید، ناچار چیزی را که صلاح ملك و دولت وی بدان بازبسته است، بازنمایم و خداوند باعقل بیکران خویش در آن بنگرد واگر محل قبول یابد، در آن باب دستوری دهد.

امیر گفت: بازنمای - میشنویم و هرچه صلاح باشد میفرمائیم.

بوسهل گفت خداوند عالم ولی النعم داند که بندگانی چون من اگر بجسارت حدیثی بسمع وی رسانند تا در آن غور نکرده باشند باز نگویند؛ که امیر را مهابت و جلالت از آن بیش است که در برابر او کس را مجال تزویر باشد. آنچه بنده بعرض خواهم رساند حرفی است درباب مردی سخت ناسخته و بی مغز که در روزگاریکه خداوند بتخت سلطنت ننشسته بود زبان بیاوه درائیها میگشود و پیغامهای ناسره میداد که امثال واقران تحمل آن نتوانند، چه رسد خداوند و خداوند زاده‌ای چون امیر! و با اینهمه کرم و مردانگی امیر چنین اقتضا داشته

است که چنان مردی تا کنون در قید حیات ماند و با آنهمه عصیان که داشت ودارد، بر خلاف آنچه خود میاندیشید ودیگران اندیشه میکردند هنوز برجای باشد! اما صلاح مملکت چیزدیگراست ودرچنین مواقع چاکران و بندگان خاص را واجب کند که از آنچه فساد وفتنه‌ای تولد کند بعرض ملك برسانند. این حسنك مردی است که داهی و مدبر که در آن روزگاران کـه می پنداشت امیر زاده محمد پس از سلطان ماضی (امیرمحمود) به تخت خواهد نشست، کرد و گفت آنچه نباید گفتن و کردن، وفرستاد پیغامهای درشت بچون شما امیری که‌همگان را بخاطر است ومرا از باز گفتن شرم، ویکی از آنها این بود که به «عبدوس» گفت: برو امیرت را بگوی کـه من آنچه کنم بفرمان خداوند خود (محمود) میکنم، اگر وقتی تخت ملك بتورسد حسنك را بر دار باید کرد. مقصود آنست که از همان زمان دشمنی امیر را بدل گرفته بود وهر روز که پس از بر تخت نشستن امیردرزندان بیش ماند، کینه و عداوت او بیش گشت و از بیشرمـی کار بدانجا رساند که بزرگان دولت رابرمخالفت خداوند به پنهانی خواند ونامه‌های او بدست افتاد و خداوند فرمان داد تا از آن تاریخ ویرا به بنده بوسهل سپردند و تـا امروز بزندان من است و مأمورین غلاظ و شداد چون «علی رایض» بروی گماشته آمده، تا مجال فکر خلاف نیابد و در همه حال تـا این زمان بیاری خداوند وحشمت امیر در برابر این مار زخمی وفتنه جو دمی از حراست باز نمانده‌ام و تخت و تاج ملك را از آسیب حیله‌های وی در امان داشته‌ام. اما امیرداند کـه بیش از این در من قدرت نیست که دمبدم برشعله های نیرنگ او آب صلاح فرو ریزم، وا گر عیاذاً بالله دمی غفلت ورزم، تخت وتاج امیراز کف بشود.

من بنده آنچه در این باب واجب کرد باز نمود دیگـر خداوند خود بهتر داند .

☆☆☆

مسعود بـا حسنك میانهٔ خوبی نـداشت و دل او از دست حسنك کـه مدتهای مدید در دورهٔ پادشاهی پدرش محمود بر تمام متصرفات غزنویان بنام وزارت خدائی کرده بود ، خونین بود. همین حسنك بود که بتبعیت ازمیل محمود، بهواداری پسر کوچك او که محمد نام داشت برمیخاست وهروقت مسعود ویرا بر آنچه میکرد میترسانید ، یا او را درپیش پدر برای بدست آوردن ولیعهدی شفیع میکرد ، جوابهای تلخ و ناگوار برای او میفرستاد و یکروز هم بصراحت پیغام داده بود که من آنچه کنم بفرمان خداوند خود (محمود) میکنم، اگروقتی تخت ملك بتو رسد ، حسنك را بردار باید کرد .

حسنك ، وزیر بزرگ سلطـان محمود در آن روزهای اقتدار و توانائی چنان مست غرور بود که بتضرع کسی گوش نمیداد ، کسیکه از کنارسیحون تاماوراء سند بفرمان اوداشتند و اگردرتمام این نواحی حکمش را بر سنگ میگذاشتند آب میشد ، دیگر مجال تظلم و داد- خواهی برایش نمانده بود .

حسنك وزیر که در آن دوران بی‌مغنی و شاهد و شراب شب را بصبح نمیآورد ، که با کوچکترین اشارهٔ او سر بزرگترین گردنکشان عالم آنروزی مانند پر کاهی بباد میرفت ، چه میدانست که درزندانهای نمناك ومتعفن ، درزیرشکنجه‌های گوناگون ، درزیرمیله‌های آهنین گداخته ، درمقابل گرسنگی ، دربرابرحسرت دیدار زن وفرزند، بر مردان آواره و بیخانمانی کـه در زنجیر بیداد او بخود می‌پیچند شب

چگونه می گذرد یا معنای آرزوی دیدار چیست ! دستی بالای دست او کجاست ؟

مسعود - در صورتیکه او نخواهد واوهم نمیخواست - چگونه ممکن است پس ازمحمود تاج وتخت پدررا تصاحب کند ؟ نشان دادن روی موافق بمسعود هم باین آسانیها نبود بلکه برعکس ، این کاری بود بی نهایت صعب ودشوار وعمری طولانی لازم بود تا آن بنای ساخته شده بر کنده شود وبنای دیگری بجای آن سر برافلاك کشد .

درآن صورت بزرگان دورهٔ محمود که بجرم هواخواهی مسعود درزندانهای غزنین و لاهور وپنجاب مانند مار درزیر زنجیرهای گران بخود می پیچیدند ، میبایست آزاد شوند . در اینصورت زندانها که تنور شکمشان دمبدم تافته است گرسنه خواهند ماند و از بی قوتی خمیازه خواهند کشید. باید این دهانها وشکمها را پر کنند ، همهٔ خانها ، همهٔ فرماندهان ، همهٔ امراء لشکر ، همهٔ زمامداران از خرد و کلان عوض شوند تا تخت سلطنتی از زیر پای برادری کشیده شود و در زیر پای برادری قرار گیرد .

حسنك سالها در این نرد بازی مهره‌ها را بمیل خود چیده بود تاشاهزاده‌ای را شهمات کند. حالا که آنهمه مهره‌های مختلف بپشتیبانی فکر صائب وانگشتان باریك ولی چالاك اوصحنه‌را مهیای برد کرده‌اند، تسلیم شاهزاده‌ای شود که با آن کینه کشی که از او سراغ دارد ، پس از احراز تخت و تاج اول کاری که بکند ریختن خون اوخواهد بود؟!

خیرممکن نیست، ممکن نیست - عبدوس ! بروبامیرت بگوی که من آنچه کنم بفرمان خداوند خود (محمود) میکنم ، اگروقتی تخت ملك بتو رسد ، حسنك را بردار باید کرد .

عبدوس، پیغامبر مسعود هم رفت و گفت، چاره نداشت.

☆☆☆

اکنون سالها از آن شب واز آن پیغام میگذشت، حسنك با همهٔ تدبیر خود درمقابل تقدیر درمانده شده بود.

محمد درقلعهٔ کوهتیز ببند مسعود افتاده بود، مسعود بلامنازع برتخت ملك تکیه‌داده بود. چشمهای فتان نرگس اورا حال بحال میکرد.

هواخواهان محمد همگی در بندوزنجیرها، مانند گیسوان نرگس بخود می‌پیچیدند، دشمنان کینه‌توز را وقت انتقام رسیده بود، دل مسعود را با چشمان مخمور نرگس بدنبال خود میکشیدند و باآتش زیبائی وطنازی او خرمن هستی افتادگان میسوختند. «بوسهل» آن مجلس‌را برای همین تهیه کرده بود و نرگس آنشب بهمین دلیل بخوش رقصی مأموریت یافته بود.

بوسهل برای ریختن خون حسنك مدت‌ها بود بدنبال فرصت میگشت، او دشمن خونی حسنك بود، زیرا درروزهای اقتدارحسنك، يك‌روزقصیده‌ای گفته بود وحسنك‌را ستایش کرده‌بود غلامان‌وقراولان حسنك «بوسهل» راکه درمسکنت میزیست ناچیز گرفته بودند و لایق زیارت خداوند خود ندانسته بودند و از این جهت با خفت وخواریش رانده بودند. بهمین جرم، نه‌بخاطر گناهان کبیره ومعاصی بزرگ که ازدست حسنك‌سرزده‌بود، بوسهل درصدد قتل‌وی برآمده‌بود. خداوندا مخلوق خود را چه بیچاره و کینه کش آفریده‌ای!

درآن روزها هرگز بخاطرحسنك خطور نمیکرد که کار بوسهل بآنجا بکشد که‌مردی‌قسی‌القلب‌وسنگدل‌مانند«علی‌رایض»رابزندانبانی اوبر گمارد، اما چه کسی ضمانت میکند که ما هرچه بزرگ ومدبرو

دوراندیش باشیم برحوادث و تقدیرات چیره گردیم و از شکم روزگار کود کی بدلخواه خود بیرون آوریم ؟

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آئینهٔ تصورماست

✡✡✡

مسعود همانطور که بر بالش پادشاهی تکیه‌داده بود، همانطور که رؤیاهای شیرین‌مستی‌سرش‌را بگرد آرزوی سلطنت جاوید میچرخانید، به‌بوسهل گفت : آخر حجت وعذری باید کشتن این مرد را .

بوسهل جواب داد .

حجت ازاین بزرگتر که این‌مرداسماعیلی‌است وبهنگام‌مراجعت ازحج درراه خلعت مصریان پوشیده وخلیفه‌ای چون القادربالله بقتل‌او فتوا داده و در همان زمان بامیر محمود پیغام فرستاده است که حسنك قرمطی است ، او را بردار باید کرد ؟

مسعود پرسید : دراین باب شاهد و گواهی داری ؟

بوسهل پاسخ داد : چندانکه امیر بخواهد. شاهدی چون خواجهٔ بزرگ‌احمدحسن وزیرو گواهی‌چون‌بونصرمشکان رئیس‌دیوان‌رسائل.

مسعود گفت :

آنچه گفتی بدانستم ـ دراین معنی اندیشه باید کرد .

بوسهل تعظیم کرد وباخنیاگران ازدرخارج شد .

کسیکه دراطاق در خدمت امیرماند ، « نرکس » بود .

✡✡✡

تقریباً مقارن همان دقایق که نورپریده رنگ شمعهای کافوری برپیکرسیمابگون وبرهنهٔ «نرگس» می‌لغزید و دل را در سینهٔ مسعود ازنهیب شهوت میلرزاند مردی که تمام قامت او درسیاهی پیچیده شده بود وخطوط چهره او مطلقاً آشکار نبود ، از پله‌های نمناك و پیچاپیچ

سردابه‌ای پائین میرفت و روشنائی لغزندهٔ شمعی پیشاپیش او از پله‌ای باریك برپله‌ای باریك می افتاد.

همینکه پله‌ها بپایان رسید راهرو تنگی‌نمودار شد که درانتهای آن دری‌آهنین وضخیم آشکار بود. سیاه‌پوش در کنار طاقچه‌ای که یك قدم بادر فاصله داشت ایستاد ، شمعدان را در طاقچه گذاشت، دست در جیب کرد کلیدی بیرون کشید و قفل را گشود . سپس در را بآهستگی برروی پاشنه چرخانید، دست‌را درجلو شعلهٔ لرزندهٔ شمع حایل کردو داخل شد .

صدائی که بنالهٔ‌محتضری‌شبیه‌بوداز میان‌تاریکی‌هابرخاست که: علی ؟

انعکاس صدا در زیر سقف گفت: علی.

سیاه‌پوش همینطور که بطرف صدا میرفت پاسخ داد : خواجه! الیاس است. علی رایض‌امشب باانعام‌خواجه وبسلامت او مجلسی‌داشت و ببادهٔ پیاپی از هوش بشد . چندانکه آثار مستی دریافت مرا بخواند وبخدمت فرستاد .

حسنك باصدائی لرزان پرسید پیغام وخبر تازه چیست ؟

الیاس جواب داد خیر وسلامت .

حسنك‌پرسید پیغام تازه نداد؟

الیاس گفت پیغام تازه سپاس از خواجه امیر حسنك وخبر تازه دستوری خواجه بوسهل درباب وی که‌صورت‌کامل‌دارو ندارخویش‌بدهد وچندانکه اهمال وتسامح رودبا قهر وشکنجه گرفته‌آید.

بشنیدن این‌خبر رنگ‌از رخسار حسنك پرید ودر روشنائی‌شمع مانند مرده‌ای که نیمی‌ازتنهٔ خودرااز قبر بیرون کشیده‌باشد،دقیقه‌ای

چند برزانوان نشست و با چشمانی که هر لحظه فراخ تر و بیرمق تر میگردید بالیاس نگریست وسپس مانندفانوسی که آرام آرام براثروزن خود بروی هم‌چین شود ، آهسته آهسته چین شد ، در خود فرو رفت و صدائی ازاو برنخاست.

الیاس که بدرستی معنای پیغام خویش رانمیدانست، مانند گوزنی که ناگهان صدای تیر بشنود، یکدفعه رم کردو باطراف نگریست. چنان مینمود که سبب بیهوشی حسنك را کسی وچیزی غیرازخود وپیغام خویش میداند اما دراطراف اوهیچکس نبود مگر همان سیاهی غلیظ وهوای نمناك که باهراس شبانگاه و دهشت سکوت سنگین شده ودر آن دخمهٔ سیاه آشکاراموج میزد.

الیاس نشست، شمع رامقابل چهرهٔ محبوس گرفت وبدقت در آن خیره شد. رنگ برچهرهٔ حسنك نمانده بود. مژه‌های اودرهم فرو رفته ودراین لحظه بمردی میماند که درعالم‌خواب بزانو نشسته باشد. مطلقاً صدائی ازاو بگوش نمیرسید. آیا مرده بود؟

نه، زیرا در همین اثنا دوقطره اشك درشت وشفاف که از گوشه‌های چشم‌او سرازیر شد ودر پرتو شمع درخشیدن گرفت ، از زندگی او خبر داد .

–برخواجه چه میگذرد:

صدائی جزانعکاس او برنخاست.

–برخواجه چه میگذرد.

در زیر طاق سیاه و مدهش دوکلمهٔ «چه میگذرد» انعکاس یافت ومثل آن‌بود که ازارواح کسانی که بفرمان‌حسنك بعالم‌دیگر گریخته بودند، صدائی درزیر سقف پیچید وپرسید «چه میگذرد؟»

الیاس متوحش شده دست برشانـهٔ حسنك گذاشت و باز همین سؤال راتکرار کرد. حسنك دیوانه‌وار دستهارابلند کرده بود وهمچون نابینائی که درهوا بدنبال چیزی کورمال کند هوای سیاه را در چنگ میفشرد آیا میخواست دامن‌الیاس رابگیرد؟ آیا الیاس‌زندانبان لیاقت آن داشت که ازوزیری چون حسنك درپیش‌امیری‌چون مسعود شفاعت کند؟ اماحسنك درآن دقایق سخت نمیتوانست در این معنی بیندیشد. او دست بلند کرده بود ودرهوا بدنبال چیزی میگشت. میخواست که بدامن الیاس چنگ بزند.

الیاس ازشش ماه پیش ازاین که حسنك به بند افتاده بود مکرر درزندان، درنیمه‌های شب، باظرفی از غذا و تکه‌ای کاغذ و قلمدانی شکسته و خرد بخدمت او رسیده بود و هر دفعه بفرمان علی رایض از اوحواله‌های پول‌وبرنج وروغن‌ولباس گرفته بود. حسنك ناچاربوداین رشوه‌ها را پی در پی بعلی رایض بدهد تا از قهر و شتم و شکنجه او در امان باشد.

بوسهل هرروزعلی رایض را برای آزار وشکنجهٔ حسنك فرمان میداد وا گرروزی معلوم میشد که این فرمان‌ها اجرا نشده‌است دیگر روزگارعلی هم ازحسن سیاه‌تربود.. بااینهمه علی ازآن مردم نبود که چك نقدرا بحلوای نسیه معاوضه کند، لذا از صد فرمان یکی دوتا را اجرا میکرد ودرمقابل آنچه که اجرانمیشد رشوه میگرفت.

گاه این‌رشوه‌ها را شخصاً میگرفت و گاه بوسیلهٔ الیاس. الیاس مکرر در زندان برای حسنك پیغام آورده، از او برای زن و مادرش پیغام برده، ویرا دربرابرآلات شکنجه وعذاب دیده بود، اماهیچوقت ندیده بود خودرا ببازد یادرمقابل‌خبرهای وحشت‌انگیز یاآلات عذاب

هراس و بیم بخود راه‌دهد. اوخیال‌میکرد ایندفعه پیغام وحشت‌انگیزی هم نیاورده است . پس چرا حسنك چنین شد ؟

شاید دیوانه شده است . شاید در حال مرگ است . باید هرچه زود تر این خبر را بعلی بدهد .

همین که این فکرها ازخاطرالیاس خطور کرد ، شمع راپائین آورد وبدقت برچهرهٔ حسنك نگاه کرد. اشکها برمحاسن اومیلغزید، چشمهایش بروی هـم افتاده بود ، دستش را بلند کرده بود و در هوا چنگ میزد .

الیاس ترسید که مرگ ناگهانی یادیوانگی وزیرسلطان برای‌او گران تمام شود ، حسنك را بهمانحال رها کرد و باعجله پاورچین از زندان خارج شد .

صدای قفل کـه از پشت دربلند شده بود ومحو شدن روشنائی مختصرشمع حسن را اندك اندك بخودآورد . باسر آستین اشکها را از گونه‌ها ومحاسن زدود و بازدستهـا را در هوا بدنبال دامن الیاس بلند کـرد و مانند کودکی کـه بهانه بگیرد بغضش تر کید ، بلند بلند بگریستن پرداخت ونالید که : زنم ـ دخترم ـ مادرم را می‌خواهم .

بازمثل آنکه در آن نیمه شب کسی بروی‌وزیر بزرگ دهن کجی کند ، کلمهٔ «می‌خواهم» در زیر سقف منعکس شد . حسن چشم گشود ودر برابرخود جز تیرگی‌ندید. لحظه‌ای گوش داد هیچ صدائی‌نشنید، دهان باز کرد فریاد در گلویش خفه شد . نگاه نافذ اودرسیاهی دخمه بجستجوی الیاس فرورفت اما اورفته بود . چند دقیقه باهمان حال، با همان دهان نیمه باز، باهمان رنگ پریده، باهمان وحشت و اضطراب نگاه آواره و سر گردان وی در تاریکیها دورزد وسرانجام بریك نقطه

خیره شد وایستاد .

آیا دراین نقطه چه بود؟ هیچ چیزوهمه چیز ؛ زیرا دراین نقطه امیر حسنك وزیر باآنهمه جلال و شکوه ، با چهرهٔ گلگون و خندان برمسند وزارت تکیه کرده و بحسنك زندانی پریده رنگی که در پای چوبهٔداری‌ایستاده بود وددرزمینهٔ افق نیلگون بسر نوشت‌مبهم و نامعلومی مینگریست خیره شده بود ! دیوانه‌وار برجست وفریاد کشید ؛ فریادی چنان دردناك وموحش که خود ازشنیدن‌آن بیهوش شد وبرزمین‌افتاد.

فردا صبح حسنك و مسعود هر دو بحال آمدند امـا هیچکدام بدرستی نمیدانست که دیشب بردیگری چگونه گذشته است !

✡✡✡

چنانکه « نرگس » درطنازی و دلبری مانند نداشت ،مسعود هم دربوالهوسی وشهوت رانی بیمانند بود. مردی قوی وتنومند که هرشب مانند خمی ، ازشراب لبریزشود و درآغوش ماه پاره‌ای بوسه شکند ، شیری خونخوار وجاه‌طلب که بعشق سلطنت برادر خود را یك عمردر زندان افکند ، درمیان درباریان و امرای خائن ومزوری که پی درپی برای عزت خود وذلت دیگران نقشه می کشند وباهزار گونه فصاحت وفضاحت عرضه می دارند ، چگونه سلطنتی خواهد داشت ؟ مسعود را سلطنتی چنین بود .

درزمان اوهیچیك‌ازامرا وندمای پدرش ازشروی دراماں نماند. او از کشتن و بستن باك و هراس نداشت . می‌پنداشت کـه برای ابد زندگی‌میکند ودرختی‌است که بدون ریشه می‌تواند دربرابرطوفانهای پر نهیب ایستادگی نمـاید . سلاطین غزنوی همه زن دوست و غلام ـ باره بودند . در مدت حکومت آنهـا عیب از این دو کار بر افتاده بود

وکاربجائی رسیده بود که ازاطراف واکناف مملکت پسران ودختران ماه طلعت وزیبا بنام هدیه بدربار آنها فرستاده می‌شدند و غلام بچگان بد نام و بی آبروئی مانند ایاز درخدمت آنان برتبهٔ امارت وفرماندهی میرسیدند .

مردمی چنین بی‌شرافت و بی‌آبروی در نظر آنان ارزشی خاص داشتند ووعده‌هائی که درمستی و بیخودی بآنهاداده میشد، درهوشیاری بانجام میرسید . بوسهل مدتها بود که باوسائل مختلف مسعودرا بکشتن حسنك برانگیخته بود و شاید نرگس طناز ودلفریب آخرین وسیله‌ای بود که باعرضه کردن آنهمه مستی‌وزیبائی که‌داشت، در آن‌حال که خود بهترمیدانست ، بوسهل را بآرزویش نزدیك کرد .

ازاینرو، فردا نزدیك ظهر، همینکه بارشکست ، مسعود به‌وزیر بزرگ خود خواجه احمد فرمان داد از درگاه خارج نشود که از او پرسشی دارد وچون درگاه خالی شد رو باحمد کرد و گفت :

حال حسنك برتوپوشیده نیست که بروزگارپدرم چند درد بدل ماآورده بود وچون ما بتخت نشستیم آنهمه بخشودیم، اما دربارهٔ‌اعتقاد این مرد سخن میگویند که قرمطی است و درسفر حج خلعت مصریان پوشیده وخلیفه را بدآمده وبپدرم پیغام‌فرستاده‌است که حسنك قرمطی است اورا بردارباید کرد !

احمدتعظیم کرد و گفت: من‌درآنوقت که خداوندپرسد، بفرمان امیرمحمود بزنجیربودم و درزندان‌کالنجر ، وقصهٔ حسنك ندانم و اگر هم دانستم نتوانستم گفتن که درآن قلعه که دربند بودم با خدای خود عهد کردم که درباب‌ریختن خون کس بحق‌یاناحق سخن‌نگویم. بونصر مشکان خبرهای حقیقت دارد ، ازوی باید پرسید .

امیر گفت بدانستم ، از بونصرمشکان پرسم و آنچه باید بفرمایم. خواجه برود .

خواجه احمد تعظیم کرد و بیرون رفت .

مسعود درهمان مجلس «عبدوس»را بدنبال بونصر فرستاد وجواب سؤالی را که ازاحمد کرده بود ازاوخواست .

بونصر تعظیم کرد وحال حسنك‌را ازرفتن بحج تابرگشتن ازمدینه وناچاری ازقبول خلعت مصریان ونگرانی بی‌سبب خلیفه همه‌رابشرح وتفصیل گفت .

مسعود گفت پس حسنك را دراین باب چه گناه بوده است ؟

بونصرجواب داد هیچ . اماچون‌خلیفه‌رانسبت بحسنك بد گمان کرده بودند ، اورا قرمطی خواند ودراین باب باامیر ماضی (محمود) مکاتبه کرد وسلطان محمود چون نامهٔ اوخواند سخت برآشفت و بمن که‌بونصرم گفت بدین‌خلیفهٔ خرف‌شده ببایدنوشت که‌من‌ازبهرعباسیان انگشت در کرده‌ام در همهٔ جهان و قرمطی میجویم و برادر میکشم . حسنك را من پرورده‌ام ، اگر وی قرمطی است من قرمطی باشم !

مسعود گفت بدانستم جزاین‌کاری نبود .

بونصرتعظیم کرد وبیرون رفت .

عصرهمین روزبود که خواجه احمد وزیر بزرگ بفرمان مسعود باجمعی از بزرگان و اعیان ملك مانند ابوالقاسم و بوسهل حمدوی و بوسهل زوزنی وعده‌ای ازقضات وعلما وفقهای بلخ بدیوان‌نشسته‌بودند تا حسنك در آنجا حضور یابد و املاك او را بنام پادشاه قباله کنند و شهادت نویسند که این معامله از روی رضا ورغبت (!) تام به عمل آمده است .

همینکه حسنك بمجلس وارد شد، خواجه احمد باحترام او برخاست و سایرین خواه نا خواه برخاستند. امـا بوسهل نیم خیز شد و از این احترامی که وزیر بحسنك نمود مانند مار بخود پیچید.

وزیر روبزندانی کرد و گفت: خواجه را حال چیست و روزگار چگونه میگزارد؟

حسنك درحالیکه چشمهایش ازاشك پرشده بود جواب داد: خدا را شکر میباید ـ جای شکر است.

وزیر همینکه حال حسنك را دید بتسلی او پرداخت و گفت: خواجه! دل شکسته نباید بود که مرد را درروزگار پست وبلند بسیار پیش آید و راه هموار درزندگانی نباید طلبید که ازاین پیش گفته‌اند: گیتی است کی پذیرد همواری؟

بمجرد آنکه این حرف ازدهان خواجه احمد بیرون آمد، بوسهل با همهٔ بیمی که ازوزیرداشت ازحسد بیتاب شد ومانند خرمنی‌ازباروت که دربرابر شعله‌ای سوزان قرار گیرد منفجر گردید وغرید که:

خواجهٔ بزرگ را نزیبد با چنین سگ قرمطی که بفرمان خلیفه بردارخواهند کرد چنین گفتن!

خواجه احمد نگاهی خشم آلود براو کرد که رنگ ازچهره‌اش پرید. حسنك پاسخ‌داد. سگ ندانم که بوده‌است، خاندان من وآنچه مرا بوده است ازآلت وحشمت و نعمت جهانیان دانند. جهان خوردم وکارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است که بزرگتر از حسین علی نیم. این خواجه که مرا این میگوید، مرا شعر گفته است و بـر در سرای من ایستاده است.

در همین محضر بود که همهٔ املاك حسنك بنام مسعود قباله شد وهمهٔ قضات و اعیان وبزرگان و فقها و وزرا شهادت نوشتند که معامله برضا ورغبت صورت گرفته. شگفتا ! کسانی این شهادت را دادند که بنام حمایت از اسلام باتهام زندقه و کفر وزیری چون حسنك را بردار میآویختند وسزاوار رجم میشمردند !

ای دین! بنام تو چه کشتارها و جنایتها که کرده‌اند !

✡✡✡

با اینکه بر حسنك بسیار دشوار بود که در برابر کسانی چون بوسهل عجز و زاری نماید ، همینکه قباله ها تمام شد و باو اجازهٔ باز گشت دادند، زانو زد ودامن خواجه احمد را در چنگ فشرد ودر حالیکه اشك بر گونه هایش میغلطید نالید که:

«زندگانی خواجه دراز باد که عمر من بنده بپایان رسید. بروزگار سلطان محمود وبفرمان وی درباب خواجه ژاژ میخائیدم که همه خطا بود ، از فرمانبرداری چه چاره ؟ بستم وزارت مرا دادند ونه جای من بود . بباب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتم. اکنون دل‌از جان برداشته‌ام ومستوره و عیالم ومادرم رابتو میسپارم‌ومیروم. اگرمن خطاکارم‌اینان هیچکدام مرتکب‌خطائی نشده‌اند. اگر پس‌از من داد من‌ندهی ، درپیش خداوند کریم دادخود وبستگان ازتو بخواهم. »

خواجه‌احمد چون‌این‌سخنان بشنید بلندبلند چون کودکان‌خرد گریست و همهٔ حاضران جز بوسهل که دلی از سنگ وآهن سخت‌تر داشت، بگریه آمدند.

بیچاره حسنك بار این ننگ وعار بدوش کشیدوبدان جهان‌برد

بخیال آنکه مستوره‌ای دارد.

☆☆☆

دختری تقریباً ده‌ساله ، باریك اندام و ظـریف ، با گونه های افروخته، باچشمانی اشك آلود و متورم. در کنار گاو صندوقی بزرگ، دراطاق پرده کشیده‌ای ایستاده بود ومانند کسی که‌بخواهد از صندوق چیزی بدزدد، گاه گاه متوحش وهراسناك بدرها و پرده‌ها خیره میشد و همینکه اطمینان مییافت کـه کسی در کمین او نیست، بقچهٔ بزرگی را که درته صندوق اززیر بقچه های دیگر درآورده بود بالا میکشید.

بقچه مثل تکهٔ نانی که از جثهٔ مورچه‌ای درشت‌تر باشد ازمیان انگشتان ظریف و کم زور او میلغزید و ته صندوق میافتاد . دخترك اشکهایش را باعجله پاك‌میکرد، دستها وسر و نیمه بدن را در صندوق فرو میبرد، زور میزد، سرخ‌میشد، عرق مینشست، میگریست ودوباره آنرا بالا میکشید و ناگهان خیال برش میداشت ، بنظرش میآمد که صدائی شنیده است، دستش میلرزید، بقچه ول میشد وباز به‌ته صندوق میرفت. دختر پشت‌در میدوید، نگاهی از لای پرده‌ها بخارج میکرد ، نفس عمیقی میکشید و باز در صندوق خم می‌شد و بنای زور ورزی را می گذاشت. عاقبت همینکه بقچه با لب صندوق مماس شد ، زانوها را بدیوارهٔ صندوق فشار داد وخود رااز عقب ول کرد. بستهٔ سنگین بااین حیله بیرون آمد وبر روی شکم وسینهٔ او که به‌پشت افتاده بود غلطید. دخترك بچالاکی برخاست واز پشت‌پرده‌نگاهی درحیاط کرد وبشتاب برگشت. سوزنها را از سر بقچه بیرون کشید، آنرا گشود. لباس‌ها را زیر ورو کرد واز میان آنها قبای برك مردانه‌ای را در آورد ، بوئید، بوسید، بر چشم نهاد . بـروی سینه فشرد و نفس درازی کشید ، مثل

تشنه‌ای که آب سرد و گوارائی نوشیده باشد. سپس بزمزمه پرداخت، گریست، نالید، آواز خواند. باقبای برك رازونیاز کرد و مانند بلبلی مست که از شیفتگی گل از جهان بی‌خبر است از خود بی خود واز جهان بی‌خبر ماند. ندانست این‌مستی وبی‌خبری چقدر بطول انجامید اما یکدفعه از جا پرید، لرزید، تکان خورد و همچون کسی که زمین زیر پایش دهان باز کند متوحش و حیرت زده باطراف نگریست وبه پردهٔ اطاق خیره شد؛ زیرا از پشت آن صدای گریه‌ای شنید. در همین لحظه پرده بآرامی عقب رفت و زنی بلند بالا وطناز با موهای ژولیده وچهرهٔ اشك‌آلود کـه غم‌وحسرت از آن میباریـد آشکار شد و با ناله‌ای که اشك واندوه از آن میریخت گفت:

ـ مستوره! بازهم... بازهم..!

دختر مانند مرغ سر کنده‌ای از جا جست وفریاد زد بشما چه؟ اصلاً بشماچه مربوط؟ مادرجان دلم میخواهد. اگر نکنم میمیرم، دق می کنم، وای، خدایا... و ناگهان مثل ظرفی مملو از بخار که مقاومتش بپایان رسیده باشد، تر کید، منفجر شد، و سیل اشك ازچشمان سیاه ودرشتش فروریخت. بنفس افتاد و دوباره بریده بریده نالید که وای- اصلاً شما چکار بمن دارید؟ اگر نکنم‌میمیرم، می‌سوزم، آتش می گیرم، دق می کنم، هلاك می‌شوم، اینها دردم‌را خوب میکنند، اگر از شما نمی‌ترسیدم از صبح تاشب همین کار را می کردم، آنوقت راحت می‌شدم، آسوده می‌شدم، شما نمی گذارید، شما می‌خواهیدمراهم بکشید. وای، خدایا... آخر این‌ها بوی‌پدرم را...

زن‌پیش دوید، دختر رادر آغوش گرفت، بسینه فشرد، موهایش را بوسید و سپس بغض هردوشان تر کید، آه و ناله هایشان درهم شد،

اشکهایشان بردست‌های هم‌افتاد. مادر با دستمال اشکهای دختر راپاك میکرد، اماخود بشدت می گریست ومی گفت. مستوره تو مرا کشتی؟ تو جگر مرا خون کردی . تو قلب مرا شرحه شرحه کردی ؟ چرا اینطور میکنی ؟

ـ مادر! چرا نکنم؟ شما چه‌کار بمن‌دارید؟ اگر راست می گوئید واو بحج رفته، چرالباسهایش را نبرده؟ چرا شما گریه میکنید ؟ چرا مادر بزرگم اشکش خشك‌نمی‌شود؟ چرا.. چرا . وای‌ولم کنیدتا گریه بکنم، اگر نگذارید دق میکنم.

✡✡✡

ازروزیکه سرنیزهٔ قراولان شاهی درباغ‌پر گل وریحان «نشاط» درخشیدن گرفت وامیر حسنك در میان برق سر نیزهٔ قراولان، دیوار های‌آن باغ راپشت سر گذاشت ، دیگر نغمهٔ شادی از میان شاخه‌های درختان انبوه‌آن برنخاست و قهقههٔ خنده پرده های ضخیم غم ومحنتی را که برآن کشیده بودندرید.

چند ماه بود که دیگر دست نوازش حسنك مو های شکسته و زاهد فریب «مستوره» را نوازش نداده بود و گونه‌های گلگون‌مستوره نرمی‌سبیل‌های سیاه‌ومحاسن کوتاه‌وبراق‌امیرحسنك رااحساس‌نکرده بود. حسنك مستوره‌را ازجان خود بیشتر می‌خواست وهر وقت ازکار های مملکت وسیاست فراغت‌می‌یافت وبخانه بازمی گشت این‌دختررا که تادم باغ باستقبال او دویده بود تنگ در بغل می گرفت، برسینه‌و قلب می‌فشرد و گاهی‌هم مخصوصاً بامحاسن‌خود گونه‌های اورا قلقلك می‌داد واز اینکه مستوره غش غش می‌خندید و می گفت: «نکنید پدر جان، نکنید» حظ می کرد .

مستوره در زیر ناز و نوازشهای حسنك بزرگ و زیبا شده بود. هرمجرمی وزیررا بجان‌فرزندش سوگند میداد، گناهش بخشیده‌میشد. این چشمهای شهلای دلفریب و آن قیافه کشیده وروشن و دلنواز، این قامت باریك وبشرهٔ گندمگون ومخصوصاً آن نرمی وچالاکی حرکات که بهنگام بازی و دویدن مستوره را بماهی سیمی که در آب شنا کند شبیه میکرد، بزرگترین گنجینه‌های لذت ومسرت امیرحسنك بشمار میآمد.

اگر درتمام مدت فرمانروائی زمینی‌را ازبیوه‌زنی بزور گرفت، یا رشوه‌ایرا از توانگری پذیرفت، اگر باغی را پر از گل و درخت کرد، یا قصری را بزیورهای گوناگون آراست، اگرحکمی‌را نابجا امضا کرد، یافرمانی را بیجا بتوقیع‌رساند همه برای این‌بود که‌چون آفتاب عمرش زردی گیرد گونه‌های‌دلفریب‌مستوره‌ازتابش‌نیفتد و گرد تیره روزی و بینوائی برموهای خم درخمش ننشیند. اماافسوس!

تاحسنك ببند نیفتاده بود، کارمستوره معلوم بود. از صبح که با ناز ونوازشهای خدمتگاران برمیخاست درپرتومهربانی‌های مادر از اینسوی بآن سوی میدوید، باهمبازیهای زیبا، با دختران طنازی که بهمین‌منظور گلچین شده‌بودند، کمی‌درس‌میخواندو بیشتر بازی میکرد. میدوید، جیغ میکشید، خوشحالی مینمود، بهوا میجست، ازدرختهای کوتاه بالامیرفت، گلهارا بریسمان میکشید و بگردن میانداخت، دنبال دخترها میگذاشت وبروی آنها آب میریخت، آنهاهم‌دنبال‌اومیگذاشتند واورا خیس‌میکردند. همینکه شب‌پردهٔ سیاه خودرا بالای‌درختان کهن میکشید وستاره‌ها را میلرزاند، ازخستگیهای روز، شادمان و مسرور بقصه‌های دختران و دایه‌ها گوش میداد تا بخواب میرفت. در خواب

هم تا صبح با دخترهای پریان بازی میکرد ومیخندید. گاهی که امیر بازمیگشت او بخواب رفته بود، دراینموقع حسنك کنار بستراومیآمد چنانکه درمعبد زانو زنند، زانو میزد، او را سیرمیبوسید، دلش خنك میشد ومیرفت.

مستوره باآنکه هنوز کودك بود بخوبی احساس میکرد که پدرش چقدر او را دوست میدارد. میفهمید که این جاه و جلال همه در سایه اوست، اماهیچوقت بفکر نیفتاده بود که اگر اونباشد چه میشود! اگر ممکن بود که خورشید باشد وروز نباشد، ممکن بود که دنیا باشد و حسنك نباشد! او اصلا دراین خصوص فکری نمیکرد.

حسنك را چون از مادرش کمتر میدید بیشتر میطلبید، یکروز صبح که ازخواب برخاست وچشمش بپدر افتاد، دوید، سلام کرد، خود را بآغوش او افکند. او را تنگ در بازو فشرد. لبهای گلگونش را بریشهای نرم وبراق اوفشارداد وقایم گونههای پدررا بوسید و گفت پدر جان امروز چه لباس قشنگی پوشیدهاید، مثل ریشتان نرم است. اسم این پارچهچیست؟ حسنك اورابوسید وجوابداد: برك، دخترجان برك.

مستوره زمزمه کرد برك، برك، دیگرهر گزاسم پارچه و رنگ آنرا ازیاد نبرد.

مستوره این قبای برك نرمرا خیلی دوست میداشت. بنظرش میآمد که پدرش در این لباس روحانیتر و محبوبتر میشود. نهتنها این قبا، بلکه هرچیزیکه ازپدرش بود برای اومقدس بود وآنرادوستمیداشت. اما از چند ماه پیش که پدری در کار نبود، دوستیش نسبت باین اشیاء بحد پرستش رسیده بود. همهٔ آنهابرایاو؛ بنظر آن دخترك کوچك و زیبا جاندار شده بود، دائم چشم مادر و پرستاران را میپائید، چیزی از

آنها میدزدید ، آنرا میبوئید ،آنرا میبوسید ، با آن رازونیاز میکرد، بر آن اشك میریخت و آنرا بر قلب وسینهٔ خود فشارمیداد .

دیگر دراین مدت کاری نداشت، نه‌تن ببازی میداد و نه بهمبازیها محل میگذاشت وبجای همهٔ آن کارها که میکرد ، در کمین مینشست ، چیزی از این اشیاء میربود وناپدید میشد ، وقتی اورا زیر درختی دور دست پیدا میکردند ، آنرا در بغل فشرده بود و آنقدر گریه کرده بود که ازهوش رفته بود .

مستوره هرروز لاغرتروهرشب زردتر ونزارترمیشد. خوراکش کم وخوابش نامرتب ، چهره‌اش آشفته و موهایش ژولیده ، دلش دایم درتپش و اشکش پیوسته جاری بود .

آفتاب ، هر روز تارهای گیسوان زرین خود را بر شکوفه‌ها و گلهای « باغ نشاط » بیمضایقه و امساك میافشاند و آنهـا را زراندود میکرد ، اما مستوره جهان را سیاه وتاریك میدید . مادرش ، جده‌اش، همبازیهای محبوبش، همهٔ اقوام نزدیکش برای‌اواجسام غمگین‌حسرت‌باری بودند که داغش را التیام نمیدادند و شادمانی و مسرتی درنهادش نمیانگیختند . تسلیت‌های آنها اشك آلود وتلخ ونادلنشین بود ، او همهٔ حوادث‌را بخوبی درمییافت وبغض‌میکرد. شایدا گراز گریه‌اش‌ممانعت نمیکردند بهتر بود . کم کم بدن او گرم شد و گرمی آن روبشدت رفت وهیچگاه سرد نشد . طبیب‌ها آمدند و دوا هم دادند اما فایده نکرد .

روز بروز گرمتر، زردتر ولاغرترشد واشکش قطع نگشت. همهٔ طبیب‌ها گفتند که دوای درد مستوره پیش « بوسهل » است !

پنج ماه براین منوال گذشت .

یکشب مستوره بالتماس وتضرع از مادر درخواست کرد که آن

قالیچهٔ ابریشمی را که عکس شیر روی آنست ودور و بر آن گل و بوته دارد ، برای او در آن گوشهٔ ایوان بیندازند و بسترش را روی آن پهن کنند . این قالیچه‌ای بود که حسنك در همان گوشهٔ ایوان که مستوره نشانه میداد بر آن می‌نشست و با مستوره سر بسرمیگذاشت .

مادرش این نکته‌را بفراست دریافت وتعلل کرد. امامستوره‌دوا نخورد و گفت تاوقتی خواهش او را بر نیاورند لب بدوا و غذا نخواهد زد. ناچارقالیچه‌را درهمان نقطه انداختند ومستوره‌را بآنجا کشاندند. دخترك همین کـه چشمش بقالیچه افتاد خود را بروی آن انداخت و گونه‌های خود را بر گل و بوته‌های آن کشید و از ته دل با سوزش و حرارتی توصیف ناپذیر نالیدن گرفت. صدای شیون وزاری ازهمه‌سوی برخاست. همه باهم میگریستند . جغدی ازآن دورها ضجه میکشید . پردهٔ نازك ماهتاب مانند نقرهٔ مذاب درزیردرختان‌پهن‌میشد. گلهابوی عطرملایم خود را بهوا تفویض میکردند . بلبلها از ته باغ مستانه نغمه میزدند . مستوره هم آخرین نغمهٔ مستی بخش را ترنم میکرد .

این زمزمه کم کم بلند شد وبلندترشد تابنالهٔ آمیخته بسرفه‌ای تبدیل گشت . مادر و مـادر بزرگ از زاری مستوره بیهوش شدنـد ، اما مستوره همچنان می‌نالید . سپس فریاد زد، بعد ضجه ممتدی کشید و مقداری خون غلیظ دهـانش را پر کـرد . آنگـاه از صدا افتاد و خاموش شد !

وقتی مادر وجـده‌اش بهوش آمدند روح این بلبل ، بلبلی کـه همیشه باغ نشاط را ازفریاد مستانهٔ خود پرمیکرد ، پرواز کرده بود.

اما بلبلها همچنان میخواندند و ماهتاب همچنان در زیر درختها پهن میشد ...

☆☆☆

بدون شبهه، بی خبری از نزدیك شدن دقایق مرگ نعمتی است که چون موجودات غرق این نعمت‌اند، آن را نمی‌شناسند و ناچار شکر آن نمیگزارند. اگر از ماهی آب را و از گنجشك هوا را بگیرید و بآنها تماشا کنید، میتوانید روح مضطرب حسنك را در آن لحظه که از دیوان عدالت مسعود بیرون آمد و در میان نیزه‌های قراولان پلگان محکمهٔ دادگستری مسعود را در پیش گرفت، برأی‌العین دیده باشید؛ زیـرا حسنك از آن شب که پیغام الیاس را در بارهٔ دادن صورت املاك خود شنید، اژدهای مرگ را در برابر خود دید و در این لحظه که از محکمهٔ عدالت بیرون آمد شکسته شدن استخوان های جمجمهٔ خود را در زیر دندانهای این اژدهای مخوف بخوبی احساس کرد.

خداوند چنین تقدیر کرده بود کـه این مرد تیره بخت در این آخرین روزهای زندگی از نعمت بی‌دریغ «بی‌خبری» هم محروم باشد و بحقیقت معنی بیچارگی اینقدر نزدیك شود.

چشمهایش پر از اشك بود و بی آنکه آثار انقباضی در چهره‌اش ظاهر باشد، قطرات درشت بر گونه‌ها و محاسنش میغلطید و فرو میریخت.

مثل این بود که هیچگونه اراده و تصمیم یا هیجان و تأثری موجب وموجد گریستن او نیست، از این جهت نمیتوان گفت زنده‌ای بود که میگریست، بلکه باید گفت مرده‌ای بود که دیدگانش آب میانداخت.

کسانی که به تبهای بسیار شدید و سوزنده دچار نشده باشند. ممکن نیست بتوانند دنیا را در آن لحظه از دریچهٔ چشم حسنك تماشا کنند وجهانی شبیه بجهان او در آن دقایق، در عالم خیال مجسم نمایند.

چشمهایش میدرخشید و نمیدید، گوشهایش باز بود و نمی شنید،

راه میرفت و نمی‌فهمید ، رنج میکشید و از خود خبر نداشت، اشك از گونه‌هایش سرازیر بود و احساس نمیکرد، صدای ضربت‌های شدید و شکنندۀ پتکی را متناوباً درمغز خود درك میکرد وباچشمهای دریده و مخوف درآسمان وزمین بدنبال چیزی میگشت که پیدا نبود .

کسی جز خدا نمیدانست که براوچه میگذرد . گاهی بی‌جهت می‌ایستاد و گاهی باشتاب وعجله بجلومیدوید . پیش چشمانش‌پرده‌ای تاریك و قیراندود تکان میخورد و موج میزد . از پشت این پردۀ سیاه اشباحی مهیب‌درپیکرغولان افسانه‌ای وکالبد دیوان داستانی، درعالمی سیاه، درجهانی مبهم و بیکران ، بشتاب و عجلۀ تمام در تکاپو و هیاهو بودند وبنظرش میآمد که‌برای بلعیدن وی باهم منازعه وجدال‌داشتند.

گاه یکی ازاین درندگان فاتح میشد و دهان گشوده بسوی او میشتافت که دیگری میرسید و برای ربودن این طعمه باهیولای اولی گلاویز میشد .

حسنك دراین‌لحظات مانند سواری که‌درتاریکی غلیظ ومتراکم شب ناگهان بادپای تازندۀ خود را بر کنار دره‌ای ژرف وعمیق‌احساس کند، یکه‌ای سخت میخورد وبتندی عقب می‌نشست !

بازبنظرش میآمد که دسته‌ای ازحیوانات غرنده که ازانیاب آنها خون‌آدمی میچکید ، بشکلها و هیئت‌های مختلف ، جمعی باکلۀ شیر و بدن انسان ودسته‌ای بابدن انسان و کلۀ شیردر جنگلی انبوه و تاریك بدنبال او گذاشته‌اند ویکی ازاین درندگان که پیکرشیر و کلۀ آدمی دارد، باپیکری شبیه‌شیران عظیم افریقائی وکله‌ای که شبیه‌کلۀ «بوسهل» است باو نزدیك شده ، الان است که چنگال خود را به پشت گردن او فرومیکند وجمجمۀ اورا دردهان گشاد ودریدۀ خود فرومیبرد .

در این لحظات حسنك مانند کودك ناتوان وبیچاره‌ای که ازجلو سگی درشت و درنده عاجزانه و بی‌اختیار بگریزد و فرار کند ، فرار میکرد ومیگریخت !

چه در آن دقایق که میایستاد و چه در آن دقایق کـه میدوید قراولان بچهرهٔ اومینگریستند وجزاشکها چیزی بر آن رخسار نمی‌دیدند ولی حقیقت در آن سیمای وحشت زده وخالی از انقباض علائم و آثارچنین کابوس وحشتناك ومخوفی آشکاربود .

حسنك تا راهروهای عمارت را پیمود وازپلکان پائین آمدچندین بار جهان در پیش دیدگـانش بکلی تاریك شد و زانوهایش مطلقاً از کشیدن جثه‌اش ناتوان گردید. یکی دوبار پیش از آنکه بزمین افتد قراولان اورا گرفتند ، ولی یکبارسکندری سختی خورد ودرست مانند پارهٔ چوب یاپیکر مرده‌ایکه تمام قامت بر زمین نقش بندد ، بر زمین نقش بست .

اما چنانکه چوب ومرده احساس دردی نمیکنند احساس دردی نکرد و درصورت اوبظاهر آثاری ازالم مشهود نگشت .

اگر آنچه ازعمر حسنك باقی‌مانده بود درهمین بهت وسر گیجه سپری میشد بدنبود ؛ زیرا هرچند وحشت انگیز باشد بازهم آدمی در خواب خود را در زیر چنگـال و دندان درندگـان ببیند از این بهتر است کـه در بیداری خویشتن را در زیر این دندانها و چنگال هـا مشاهده کند .

ولی متأسفانه عمر این کابوس هم مانند باقیماندهٔ عمر حسنك بسیار کوتاه بود ؛ زیرا وی در این لحظه سرسراها و پلگان را پیموده بفضای دادگاه رسیده بود .

آفتاب جانبخش اردیبهشت از تنهٔ درختان کاج و صنوبر ، پریده رنگ وزرد ، بالامیرفت و سایه‌های کشیده و طولانی درختان بر روی چمن‌ها آرام آرام بجلومیخزید. گنجشك‌ها دسته دسته درمیان برگهای انبوه نارونها فرومیرفتند وجیغ وداد میکردند. یکدسته کبوتر کوهی در دریای نیلو فری آسمان شامگاه بسوی آشیان های خود شنا کنان می‌شتافتند .

عکس گیسوان پاك وشسته شده بیدبن‌ها ، درموجهای استخری بزرگ که درمیان باغ بودچین میخورد ودرهم میشکست . نسیمی‌ملایم و خنك از روی گلهای میخك و قرنفل و اطلسی و شب بومیگذشت و ذرات هوای باغ را عطر آگین میکرد . بنفشه‌های درشت برشاخه‌های نازك سنگینی میکردند وبیك سوی خم میشدند ومعنای این شعررا که منوچهری میگفت :

شاخ بنفشه برسر زانو نهاده سر
مانندهٔ مخالف بوسهل زوزنی

برروی چمن‌ها نقش مینمودند .

رایحهٔ جانبخش نخستین نسیمی که برحسنك وزید او را بهوش آورد و از آن خواب سنگینی که رفته بود برانگیخت . ناگهان بخود آمد وباطراف نگریست . ازاولین کاج بلندی که در سر راه خود دید رم کرد وبخیال آنکه چوبهٔداراست مانند گیسوان بیدی که در کنار او تکان میخورد لرزشی محسوس وآشکارنمود. پس‌از آن‌چشمش بخورشید افتاد که در میان شفق خونین ، پریده رنگ و بیفروغ فرو میرفت . لبهایش بهم خورد و کسی ندانست چه گفت. لابد زمزمه کرد که : درود برتوای خورشید که یکروز بهنگام بامداد در شهر غزنین برمن طلوع

کردی وامروز در دیار بلخ برمن غروب می کنی. این آخرین باری است که برتو می نگرم واین بار آخرین است که برمن می تابی!

اگر زبان حال حسنك این بود، بازهم در نیمی از تصورات خویش باشتباه رفته بود؛ زیرا این آخرین بود که حسنك بر آفتاب می نگریست امابار آخر نبود که خورشید براومی تابید.

حسنك دوست داشت که در این آخرین روز های زندگی مردانه پایداری کند و آثار عجز و ناتوانی در حرکات و اعمال اوپیدا نشود. همینکه ازحالت اغما وبی هوشی بخود آمد، فوراً خود را جمع کرد و درهمین لحظه درزانوان و رانها وسینه وچهرهٔ خود احساس دردی نمود، و مثل کسی که خواب دوری را بیاد آورد پنداشت که بزمین خورده است :

از جهت آنکه زمام اختیار ازدستش رفته بود شرمنده شد و با عجله اشکهای خودرا باسر آستین زدود، وازاین جهت که پردهٔ تاریك شب کشیده می شد واو می توانست درطول راه قیافهٔ دردناك خودراپشت این پرده ازانظار مردمی که قیافهٔ خندان او را در اوج اقتدار وعظمت دیده اند مخفی دارد، دلش اندکی آرامش وتسکین گرفت. امافکرش بیدار شده بود و بی ارادهٔ او مانند آب چشمه ای که در سرازیری چمن ها منشعب شود وپیش رود، منشعب میشد وپیش میرفت. «باغ نشاط» و قیافهٔ دخترش «مستوره» ، چهرهٔ خشمگین مسعود و کلهٔ وحشت انگیز بوسهل، قیافهٔ آرام وزیر بزرگ ومنظرهٔ داد گاه وهیئت قضات، راههای درازهندوستان وبت های شکستهٔ سومنات، شیههٔ اسبهای کوه پیکر و گرد وغبار میدان های جنگ ، پیکر درشت محمود و طنازی اسب قزل و کوه پیکری که در زیر رانهای اومیر قصیددور نماهای باروهای درهم ریختهٔ

«مندهیر» و«تانیسر» وتابوت غرق گل محمود، چهرهٔ «عبدوس»پیغامبر مسعود و خاطره های کعبه و حجرالاسود ، قیافهٔ خلیفهٔ مصر و کیفیت احرام ورنگهای دلفریب خلعت مصریان، چشمهای پرشراروطماع خلیفهٔ بغداد وحکمی که درباب او بسلطان محمود نوشت واجرانشد وهزارها هزار صورت و قیافه و منظرهٔ دیگر در پیش او مجسم شده بدور کلمهٔ وحشت‌انگیز «قرمطی» می‌چرخیدوهریك بنحوی پشت اورامیلرزاند ودراین حال اگر کسی می‌توانست ازقیافهٔ او افکاری را کـه از مغزش میگذشت بخواند ، تقریباً مفهومی شبیه معنای این بیت ناصر خسرو می‌یافت که گفت:

آن‌همی گویدامروز مرابددین که بجزنام نداند ز مسلمانی!

امیداز مخلوق بریده وناچار بخالق می‌نگریست. بدنبال خود نگاه می کرد وتقریباً جزتاریکی وظلمت نمی‌یافت . دلش می‌خواست زندگی از سر گیرد و برای روشن کردن جاده‌ای که ظلمت زده وسیاه است، مجالی بدست آورد.

دراین تاریکی‌ها نقطه هـای درخشنده و روشنی از نیکی‌ها و دستگیریها وجود داشت، ولی حسنك آنها رابس نمیدانست. او هرگز گمان نکرده بود که جهان را باین‌زودی ازدست خواهدداد وازاین‌رو تهیهٔ توشهٔ آخرت را بعهدهٔ قسمت عمر خویش گذاشته بود .

اگرا کنون‌دست‌خالی‌هم بسوی معبود می‌شتافت‌مقصر نبود؛زیرا مرگ اورا غافلگیر کرده بود. یادش‌میآمد که در دوران‌وزارتش‌بارها برهنگان را پوشیده و گرسنگان را سیر کرده است. اگرامشب‌ازآن زمین و آبها که داشت چیزی بدستش مانده بود ، منافع آنرا وقف بر درماندگان وبیچارگان میکرد. اما آنهارا مسعود دربرابر ثمن‌بخسی از وی گرفته بود .

ناگهان بفکر افتاد که برای مادر وزن و دختر عزیزش مستوره هم چیزی نمانده است! راستی اینها پس از من چه میشوند؟ - دخترم «مستوره»؛ او که الان درباغ نشاط است و نمیداند من در کجا وچگونه بسر میبرم، او که نمیداند مهد کودکی ویرا بناچیزی فروخته‌ام. او که فردا قراولان را می‌بیند که برای تخلیه خانهٔ پدری ببوستان عزیزش میتازند، او که مانند هزاران دختر یتیم و بینوا از فشارفقر و تنگدستی بعذاب جانگدازتر ازهرفقیر ومستمندی دچارخواهد شد، او که ازمزهٔ تلخی و بیچارگی‌ازآنجهت که مطلقاً نچشیده‌است، بیش‌ازهر بیچاره‌ای تلخکامی خواهد کشید...

حسنك اینها همه را میگفت اما نمیگفت:

او که درفراق پدردق کرده وجان سپرده‌است! او که تلخی‌های زندگی را پیش از این چشیده وخوشیهای گذشته دردلش بخون‌تبدیل شده و دهانش را پر کرده است...

اگراین نکته را دریافته بود، شایدکارش باینجا نمیکشیدوپیش ازاین جان میسپرد.

اگر ازمرگ مستوره خبرداشت بعید نبود که شبها بر اوتلختر بگذرد ولی شیرین‌ترجان تسلیم کند.

بوسهل فرمان داده بود که این خبر را باو ندهند؛ زیرا آنمرد سنگدل وسخت، چنین حدس میزد که دراینصورت حسنك پیش ازوقت در زندان جـان دهد و اگـر هم زنده بمـاند دقایق احتضار بر او به شیرینی بگذرد!

نه، بوسهل باینهم راضی نبود. آخر گماشتگان همین حسنك بودند که یکروزاورا که قصیده‌ای درمدح‌خداوندشان‌حسنك گفته بود

بخدمت او راه نداده بودند ! درهرحال حسنك از مرگ دخترش خبر نداشت . این بود که چهرهٔ درخشان مستوره درعالم رؤیا بردخمهٔ سیاه زندگی میتابید و این مقبرهٔ وحشت خیز و تاریك را بنظر او روشن و پر شکوه مینمود . با خود میاندیشید که اگر هم اکنون آن ثروت بی‌پایان را که چند ساعت پیش باجباروا کراه بمسعودوا گذاشته‌استدر اختیار داشت و کسی همهٔ آنها را ازوی میگرفت و درزندان را بروی او باز میکرد با چه خوشحالی و مسرتی بیرون میپرید . شادمان تر از گنجشگی وحشی که‌ازقفس‌پرواز کند. ای آزادی! توبزرگترین نعمت خداوندی .

اگر برهنه و آزاد بود میدوید ، با شتاب و نفس زنان خود را بدرباغ نشاط میرساند ، در را میکوفت ، داخل میشد ، دخترش بسوی او پرواز میکرد ، او ؛ یعنی حسنك ازته دل فریاد مسرت می کشیدواز چشمهایش سیل شادمانی فرو میریخت ، دراینحال هردو یك دیگر را در بغل میفشردند و سیر میبوسیدند ، پس از آن زمین را بشکرانهٔ رهائی سجده میکرد ، همهٔ غلامها و کنیزهایش را آزادی میبخشید ، دست زن و دختر و مادرش را میگرفت و بدون آنکه از نا دارای و گمنامی ناله کند بگوشهٔ دور افتاده‌ای پناه میبرد . چه خوب بود ولی آیا ممکن بود ؟

اما بخاطرهمین مالها ومقامها بود که زندگی وآزادی‌را ازدست داده بود و امشب در این زندان اینطور بخود می‌پیچید . اگر از آن روزها که نعمت آزادی را در چنگ داشت بدولت لغزنده وفرار جهان بچشم بی اعتباری و بغض ـ همانطور کـه الان نگاه می کرد ـ نگاه کرده بود که باین روزسیاه نمیافتاد. در این حال گریان واشکریزان

به‌چیزی که برای هر گدائی میسر بود و برای او از آرزوهای ممتنع‌الحصول بشمار می‌رفت؛ یعنی بزندگی و آزادی می‌نگریست وضجه می‌کشید.

میدید که زندگانی چقدر لذت بخش و دیدنی است. با خود میگفت آنها دیوانه‌اند! آنها که‌میگویند زندگی بهیچ نمیارزد بکفران بزرگترین نعمتهای خداوندی میکوشند ـ روزی که شکوفه‌های سیب وبادام میشکفد ومرد ازمسافرت طولانی و درازی رسیده و می‌بیند که دخترش بروی چمن‌ها میدود و از خوشحالی ورود او مستانه فریاد میکشد، روزیکه‌مادری پیر باستقبال پسریکه ازخانهٔ خداوند مراجعت کرده است میشتابد ومسرت و شادی ازاشکها و خنده‌ها فرومیریزد، روزیکه فرمان شاهانهٔ صدارت ملك‌درمیان انگشتان مردی که‌ازشادی میلرزد گشوده میشود و برادروعموخواهرودوست مبارکباد میگویند، اینها بعضی از روزهای زندگی هستند و با اینحال آیا زندگی عزیز و محبوب نیست؟

حسنك غرق در این افکار، در میان سیاهی‌های مترا کم شب و زندان دست و پا میزد و چون دستهایش بسته بود سررا مانندپتك تا صبح بسندان دیوارهامیکوبید وآسمان باهزاران‌چشم‌خونین برقبه‌های زرین خرگاه سلطان مسعود که مخصوصاً در همین شب در شکارگاه شمالی شهر بلخ چشمك میزد انتقامجووغضبناك مینگریست، مثل‌اینکه میگفت: نوبت توهم‌خواهد رسید!

☆☆☆

از نیمه‌های این شب در شهر بلخ بر خلاف معمول ازدحام و غوغای عجیبی برپا بود. جمعیت انبوهی معابرو کوچه‌های شهررا پر

کرده. درمیان تاریکی شب‌مانند سیلی بکرانه‌های مصلای بلخ‌سرازیر میشد. مردم ازخرد و کلان خواب را برخود حرام نموده راهی که این نقطه را بزندان حسنك می‌پیوست پروماالامال کرده‌بودند وهمگی با بیتابی هرچه تمامترانتظارمیکشیدند.

« بازار عاشقان » که قسمتی از این راه بود ، چندان شکم خود را با تماشا کنند گان انباشته بود که بشدت آنها را از دهان بیرون می‌ریخت. پشت دکان‌ها و روی بام‌ها همه جا دقایق سنگین انتظار بر پرچانگی‌های خلق میلغزید و میگذشت. همهمه و هیاهوئی ازهر گوشه و کنار بلند بود. گرد و غبارمترا کمی تنفس را بر تماشاچیان صعب ودشوارمینمود. از این سوی وآنسوی طبقهای خوراکی، درآن سپیده دم منحوس، مانند تخته شکسته قایقی بر سیل جمعیت آواره و سر گردان میچرخید.

کسی نمیدانست چگونه احساسی موجب اجتماع این مخلوق شده است، زیرا نه‌آثاری ازشادمانی برچهره‌ای هویدا بود ونه‌علامتی ازحزن بر گونه‌ای خوانده میشد. کم کم هوا رو بروشنی‌می گذاشت ودر کرانهٔ مصلای شهرشبحی مخوف وهول‌انگیز بشکل یك‌چهارچوب بزرگ آشکارمیگشت. یکدفعه خاموشی وسکوت مدهشی ازآن‌دورها برهمهمه وزمزمهٔ خلق نشست وباتأنی وآهستگی پیش‌آمد.

مردم دهانها را می‌بستند ودیدگانرا میگشودند. کسانی که بر بامهای میدان نشسته بودند از دور درمیان جمعیت شکاف کوچکی را میدیدند که درپناه سکوتی حیرت بارنزدیك میشود. خلق ازدوجانب راه میگشودند و مردی که جبه‌ای سیاه و مندرس برپیکر و دستاری نیشابوری برسرداشت، پریده رنگ‌ومضطرب درمیان عده‌ای قراول و

پاسبان میگذشت . بدیدن این مرد برخی حیرت زده آه میکشیدند و بعضی بی‌اختیار میگریستند . حسنك بدین ترتیب « بازار عاشقان » را پیمود واززندان بمیدان رسید .

چند فوج از سواران مسلح پادشاهی که مأمور آرامش و تنظیم میدان وسیع و گشادهٔ بلخ بودند ، باتازیانه ونیزه و شمشیرهای آخته ازهجوم خلق جلوگیری میکردند وموج جمعیت را که از چهار سوی میدان مانند دریائی‌ازآب بسوی گودالی ژرف وسراشیب حمله مینمود عقب میزدند .

بوسهل خندان وخوشحال برزین مرصع اسبی راست و خدنگ نشسته بود وبفرماندهان افواج پی در پی فرمان میداد ، بمجردی که حسنك باول میدان رسید ، فرماندهی مهمیز بر اسب زد و به پیش او تاخت و باخشم و خروش فریاد کشید که ای قرمطی نگاه کن و آن چهار چوب دار را ببین، میان تو وآرزوئی که داشتی راه کوتاهی‌بیش نمانده است .

حسنك سر بلند کرد و « میکائیل » را که از برکت دامادی ایاز براسب فرماندهی نشسته بود شناخت، آهی کشید وچیزی نگفت .

اما زنهـا زار زار گریستند و مردان دست بچوب و سنگ بـر « میکائیل » تاختند و چیزی نماند که آتشی برخیزد و شهر بلخ را با عدالت خانهٔ مسعود دریك لمحه خاکستر کند ، ولی فرماندهان دیگر « میکائیل » را شماتت کردند و آتش غضب خلق را بهر نحوی که بود فرونشاندند .

وقتی حسنك بپای چار چوب دار رسید قرآن خوانان را که

برسم آن زمان قرآن میخواندند و دوتن را که بلباس قاصدان بغداد ملبس بودند مشاهده کرد ولحظه‌ای براین دوتن بحیرت نگریست.

جلاد پیش آمد وخروشید که جامه بیرون کن.

حسنك مردانه جبه وپیراهن بکشید وبدورانداخت ونیم عریان درزیر بند دار بایستاد.

در این هنگام ازمیان جمعیت غوغائی بلندشده بود وآثارشورش واغتشاشی آشکارا میگشت. بوسهل دریافت وفوراً فرمان داد تا آن دو تن را که بلباس قاصدان خلیفه بغداد ملبس کرده بود، بوسط میدان راندند و بافریاد بلند خلق را فریب دادند کـه این دو پیك از طرف خلیفه آمده‌اند و حکم از جانشین پیغمبر آورده‌اند که حسنك قرمطی شده است اورا بردارباید کشید وازآن پس سنگسار باید کرد و آنچه امروز در باب وی میرود همه بفرمان خلیفه است و این دو پیك شاهد این دعویند.

بشنیدن این آوازآشوب فرونشست. اماخلق زارزارمیگریستند. سپس بجلاد ـ چنانکه همه خلق بشنوند ـ فرمان دادند که سرو روی حسنك باآهن بپوش که ازسنگسار تباه نشود که فرمان خلیفه است و سر وی باید به بغداد فرستاد.

حسنك این غوغا را می شنید و در زیر بند بـا رنگ پریده و دست هـای از پشت بسته ایستاده و لبهایش تکان میخورد؛ مثل اینکه چیزی میخواند.

در این اثنا سواری بتاخت به حسنك نزدیك شد و گفت: سلطان میگوید این آرزوی تست که خواسته بودی که اگرپادشاه شویم ترا

بردار کنیم ولی ماترا بخشودیم واکنون بعلت قرمطی شدن وبفرمان خلیفه بردارمیروی - سپس جلاد خودی آهنین برسراو گذاشت وطناب را بگردن اومحکم کرد وبالا کشید !

فریادشیون وزاری از چهارسوی میدان بلند شده بود . خورشید باتأنی ازدامنه‌های خونین مشرق بالا میآمد، امادیگرحسنك را چشم برخسار اونیفتاد .

دراین هنگام گماشتگان بوسهل فریاد زدند که بفرمان خلیفه‌او راسنگسار کنید، ولی‌احدی دست‌بسنگ نبرد وهمه زارزارمیگریستند.

بوسهل ناچارفرمان داد تامشتی اراذل راسیم و زردادند و مردهٔ حسنك را سنگسار کردند .

همینکه این کار بپایان رسید، بتدریج میدان خلوت شد وجمعیت شکسته دل ونالان پراکنده شدند . بوسهل وهمکاران او نیزباز گشتند وبقول‌آن مورخ بزرگ «حسنك تنها ماند ، چنانکه تنها آمده بود» و نزدیك هفت سال برخلاف تصور وی - هرروز خورشید از کوه‌بالاآمد وبرپیکربی سراو تابیدن گرفت؛ زیرا سراورا همانشب بفرمان‌بوسهل جدا کردند وفردا درمجلس ضیافت و شرابی که داشت زیر سر پوشی نهادند وبعنوان میوهٔ نورسی در پیش مهمانان او گذاشتند . بوسهل رو بمهمانان کرد و گفت میوه‌ای نیك ونورس آورده‌اند از آن بخوریم . همه گفتند خوریم .

چون سر پوش برداشتند سر حسنك را دیدند و متحیر و حیران شدند وساغرهای شراب‌را که دردست داشتند . برزمین ریختند. بوسهل

خندید و گفت : «شما مردمانی مرغ‌دلید. سردشمنان چنین باید.»

مادرحسنك پس‌ازچند ماه که ازداستان پسرخبریافت . از ته دل زار زار بگریست چنانکه هر شنونده‌ای را با ضجهٔ خویش آتش زد و سپس گفت : «بزرگامردا که این پسرم بود که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد وپادشاهی چون مسعود آن جهان . »

KASHMIR UNIVERSITY LIBRARY
Study Centre Srinagar.

پایان جلد اول

Allama Iqbal Library
64188

J & K UNIVERSITY LIB
Acc. No. 64188
Date 2. 2. 67

ALLAMA
IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN